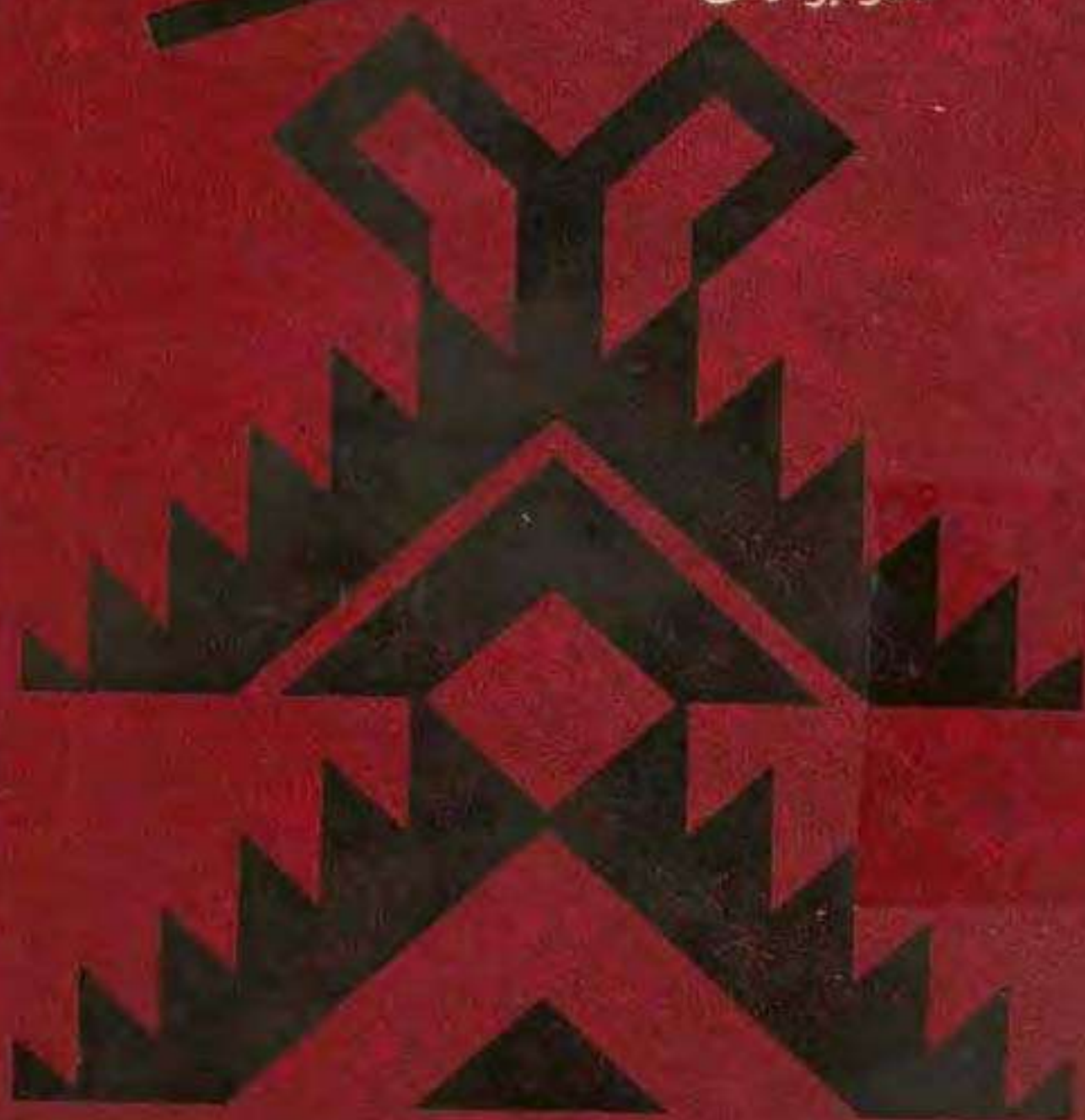


آتش بدون دود

کتاب ششم

هوگو آرام نخواهی گرفت

نادر ابراهیمی



نادر ابراهیمی

آتش، بدونِ دود



ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵

آتش بدون دود / نادر ابراهیمی - تهران: روزبهان، ۱۳۷۱.

ج ۷

ISBN 964-5529-22-0 (ج ۱) ISBN 964-5529-29-8 (دوره)

ISBN 964-5529-24-7 (ج ۲) ISBN 964-5529-23-9 (ج ۳)

ISBN 964-5529-26-3 (ج ۵) ISBN 964-5529-25-5 (ج ۴)

ISBN 964-5529-28-X (ج ۷) ISBN 964-5529-27-1 (ج ۶)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات قبلی.

چاپ اول: ۱۳۵۸

مندرجات: ج ۱. گالان و سولمان - ج ۲. درخت مقدس - ج ۳.

اتحاد بزرگ - ج ۴. واقعیت های پرخون - ج ۵. حرکت از نو - ج ۶.

هرگز آرام نخواهی گرفت - ج ۷. هر سرانجام سر آغازی است -

ج ۱-۷ (چاپ ششم: ۱۳۸۲)

۱. نامستان های فارسی، قرن ۱۲، الف. عنوان.

۵۸ آ ۵ / ۷۹۲۲ PIR ۶۲ / ۶۲

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران

۷۲-۸۲۲ م

شابک: ۹۶۴-۵۵۲۹-۲۷-۱

شابک دوره: ۹۶۴-۵۵۲۹-۲۹-۸

آتش، بدون دود

ابراهیمی، نادر

کتاب ششم: هرگز آرام نخواهی گرفت

چاپ اول: ۱۳۷۱

چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۶

طرح جلد: مرتضی ممیز

چاپ: چاپخانه سپهر

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.



بهای دوره ۷ جلدی: ۳۲۰,۰۰۰ ریال

(جلد سخت)

www.roozbahan.com

info@roozbahan.com

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، رویروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۲۲ -

کد پستی: ۱۳۱۲۷۵۳۷۱۱ تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷ نمابر: ۶۶۴۹۲۲۵۳

اسبهای خسته را هرگز به تاختن وادار مکن
چرا که آنها فقط به سوی مرگ خواهند تاخت.
از سخنان یک مربی اسب در صحرا

کتابِ ششم:

هرگز آرام نخواهی گرفت

فصلهای کتاب ششم

- فصلِ اوّل: از زخمِ قلبِ آمانِ جان
فصلِ دوّم: لا اقل در خوابِ گریه مکن!
فصلِ سوّم: پیچیدگی‌های حضور در مالهای برق آسا ۷
فصلِ چهارم: رنجهایی کشیده‌ام که می‌رس ۴
فصلِ پنجم: این جاده هرگز خلوت نخواهد شد ۷
فصلِ ششم: سراسر وطن، آلاچیقی من است ۴

ای قلب آشفته، آرام، آرام، آرام!
 این، تنها قفس سینه نیست که برای تو تنگ است.
 تو، در سراسر جهانی چنین ستمگر و بی ایمان، احساس فشردگی،
 کوبیدگی، دردمندی، نفس تنگی و خفگی خواهی کرد.
 در سراسر جهانی چنین ستمگر، چنین بی ایمان.
 اما، این قفس، اگر تنگ است و تاریک، درد آفرین و درد بخش...
 لا اقل خانه ی توست
 لا اقل، ملک توست
 لا اقل آشنای تو، رفیق تو، همسایه ی تو، هم صدا، هم سفر، هم سخن،
 هم پیاله، هم درد و هم آرزوی توست.
 اینجا بمان، بنال، بسوز، بمیر...
 اما هرگز نگو: شاید اینجا آسوده تر باشم، آرام تر، آزادتر، بی دغدغه تر،
 خوشبخت تر، راضی تر...
 تو اینجا، در نزدیکترین فاصله با آسودگی، آرامی، آزادی، خوشبختی
 و شادمانی جای داری؛ در نزدیکترین فاصله...
 ای قلب! آنچه را که دیگران تجربه کرده اند تجربه مکن
 مگر آنکه خالی خالی خالی باشی...

۱

از زخمِ قلبِ آمانِ جان

دخترانِ دشت!

دخترانِ انتظار!

دخترانِ امیدِ تنگ

در دشتِ بی‌کران

و آرزوهای بی‌کران

در خُلقِ های تنگ!

از زیرِ جامه‌تان اگر بشکوفید

بادِ دیوانه

یالِ بلند تمنا را

آشفته کرد خواهد...

...

دخترانِ رفت و آمد

دردش به زده!

دخترانِ شرم

شبنم

افتادگی

زعه!

از زخمِ قلبِ آمانِ جان

در سینه ی کدام شما خون چکیده است؟

...

بین شما کدام — بگویند!

بین شما کدام

صیقل می دهد

میلاجِ آمانِ جان را

برای

روزی

انتقام؟

ترکمن صحرا — اُبه ی سُفلی

۱. پامداد

(شاعر بزرگ قرن ما)

— آلتی ! من مارانِ خادمِ عثمان را دیدم.

— ...

— و با او حرف زدم.

— ...

— آلتی!

— گوش می‌کنم.

— در این مدت کوتاه، به حدی تصور نکردنی تغییر کرده است؛ مطلقاً تصور نکردنی. هنوز چند جمله‌ی دُرست فارسی یاد نگرفته، اما دائماً کلماتِ اِنگلیسی به کار می‌برد. با تلفظ غلط و مسخره، انکار نمی‌کنم که زنانِ ترکمن، کرشمه‌های خاصِ خودشان را دارند؛ کرشمه‌هایی که واقعاً بر اعصابِ مردانِ تأثیر می‌گذارد؛ اما این مارال، گرفتارِ آوَنده‌های تهرانی است نه کرشمه‌های شیرینِ سرشار از پوشیدگیِ زنانِ ترکمن. این آوَنده‌های شهری، آغازِ بسیار بدی است برای او.

— با او حرف زدی؟

— سعی کردم، و او، متقابلاً، سخت کوشید که مرا به سختی دست بیندازد. غشغه‌هایی زد که می‌بایست بودی و می‌شنیدی. گفت که می‌تواند خیاطش را به من معرفی کند تا مجبور نشوم این شولا‌های مسخره را بپوشم. صورتش، غرقِ رنگ بود و بی‌نیاز به رنگ. با آن همه رنگ، فقط زیبایی‌اش را پنهان کرده بود. گفتم که بسیار زود پُرچهره خواهد شد؛ بسیار زودتر از زمانی که یک زنِ بی‌بزرگِ ترکمن، چهره‌اش می‌شکند. گفت که «چند روزی درخشیدن، بهتر از چند سالِ کورسوزدن است».

گفتم: برای چه کسی باید درخشید، مارال؟ برای مابرانِ خیابان‌ها و مردانِ بیگانه یا برای همسر؟

مارال خادمِ عثمان، باز غشغه‌اش را سرداد: برای عاشق؛ هرکس که می‌خواهد باشد. عشق، مالِیکِ آق‌اوئلرها نیست تا برای ابد، آن را بین خود تقسیم کنند. از گالان به آق‌اوئلز برسد از آق‌اوئلز به آلتی، ساجلی،

آت میش... ما هم، گرچه رعیت زاده‌ایم، از عشق حقی داریم.

مارال آق اویلر برخاست و با مهربانی و غم پرسید: این راه ناهموار
 راه، با این شتاب باور نکردنی چگونه طی کردی مارال خانم؟

مارال خادم عثمان، بی پروا جواب داد: همانطور که تو راحت را با
 شتابی باور نکردنی طی کردی و در مدتی کوتاه، در پایتخت هم همانقدر
 سرشناس شدی که در صحرا بودی. در بعضی از محافل، از من می‌پرسند:
 «شما همان دکتر مارال آق اویلر، قابله‌ی معروف ترکمن هستید؟». حالا
 می‌توانی به من بگویی چگونه با این سرعت به اینجا رسیدی مارال بانو؟

— البته، دردهای مردم صحرا، نیروی حرکت‌دهنده‌ی من است.
 هر چه تند بروم باز هم کند رفته‌ام.

— خوب است، اما من همچو دردهایی ندارم. برای پدرم و برادرهایم
 پول می‌فرستم — به قدر کافی. پسر عمه‌ی من آواز هم اینجاست. مباشر شوهر
 من است و کاملاً خاطر آسوده.

مارال آق اویلر گفت: برادرهای تو هر کدام شان مردی هستند برای
 خودشان. چه احتیاجی به کمک تو دارند؟

— حرف از احتیاج نیست. بیش از حد لازم دارم، می‌فرستم.

— مارال جان! مثل یک خواهر کوچکتر ازت می‌پرسم: خیال
 نداری برگردی؟

— جایی نرفته‌ام که برگردم. در خانه‌ی شوهرم هستم. دوستش
 دارم. دوستم دارد. درس می‌خوانم. مطالعه می‌کنم؛ و البته دوست دارم که
 نوآوار و قشنگ و دلریا باشم. همین.

بعد، رفتیم به دیدن مهندس عثمان خادم عثمان و گفتیم: شما مقطعه کاری هستید که برای بستن قرارداد، ظاهراً، خیلی پایبند اصول اخلاقی دست و پا گیر نیستید؛ یعنی مقطعه‌ی دست سوم و چهارم برمی‌دارید، چرا که کارهای دست اول، به دست اول‌ها می‌رسد، و طبیعتاً عده‌ی زیادی مقطعه کار جوان بی‌حاشی و پشتوانه وجود دارد که در وضعیت شما هستند؛ یعنی در وضعیت آدمی که می‌خواهد مقطعه‌ی دست سوم و چهارم بردارد و به سودی مختصر و بی‌دردسر راضی باشد. بنابراین برای بستن اینطور قراردادهای کوچک هم چاره‌ی بی‌ندارید جز اینکه با پرداخت رشوه، رقیبان خود را عقب بزنید؛ و الا، دیگران، همین لقمه‌های ناچیز را هم از دهان شما درمی‌آورند. به این ترتیب، در حالی که شما می‌توانید با دادنِ باج‌های لازم، از این نوع مقطعه‌ها به تعداد کافی و در جاهای مختلف بردارید، نظر من این است که چند مقطعه‌ی جاده‌سازی، مدرسه‌سازی، — و با توجه به مسأله‌ی گندم کاری در صحرا — ساختن سیلو، — و با توجه به کشت پنبه — ساختن کارخانه‌ی پنبه پاک‌کنی، در ترکمن صحرای ما بردارید تا بتوانید به صحرا برگردید و در آنجا مشغول کار بشوید و همسرتان را هم با خودتان به صحرا ببرید. به اعتقاد من، در شرایط کنونی، هیچ راه دیگری برای وصول به آسودگی، برای شما و همسر بسیار جوان‌تان وجود ندارد، یا لااقل بعید به نظر می‌رسد که وجود داشته باشد.

عثمان خادم عثمان هم خندید؛ اما نه به آن شکل گوش خراش و قبحانه که مارال خندیده بود، بلکه با پوزخندی بسیار تحقیرآمیز.

عثمان خادم عثمان، یک چوب کبریت روشن را روی چپتی فرنگی‌اش به کار گرفت، چند پیک محکم زد، کمی سرفه کرد و گفت: خانم دکتر! ظاهراً دیگر ذره‌ی از خصلت‌های زنانه در شما باقی نمانده

است. ذره‌یی ظرافت هم در بیان‌تان نیست. شما به یک آلفی دیگر تبدیل شده‌بید، و چه بسا خشن‌تر. انسان از یک زن که بی بهره از زیبایی هم نیست انتظار ندارد که اینطور راجع به مقاطعه کاری و رشوه و باج و سیلو و کارخانه‌ی پنبه پاک کنی حرف بزند، و اینطور هم مسائل را با خشونت باز کند. پیشنهاد شما، به نظر می‌رسد، این باشد که من فاسد رشوه‌دهنده، با کمک رشوه و خلاف، صحرای مُطَهَّر و مُقَدَّس شما را آباد کنم تا بتوانم زنم را، باز به همان آلاچیق‌های متعقن قدیمی برگردانم و در آنجا محبوس کنم. آیا آباد کردن صحرا از طریق توسعه‌ی فساد و به همت فاسدان، با موازین اخلاقی شما و شوهرتان تطبیق دارد مارال بانو؟

— نع. ندارد. اشتباه کردم. حق با شماست. همین مقدار مختصر فساد را هم به صحرا نبرید، جای تشکر دارد. دیگران که ترکمن نیستند ببرند تا ما بتوانیم با آنها در بیفتیم. یادتان باشد اقا، من، مستأصل، نزد شما نیامدم تا از شما بخواهم که دردهای مرا در زمینه‌ی نداشتن خصلت‌ها و ظرافت‌های زنانه معالجه کنید. من آمدم تا به سهم خودم، به عنوان یک دوست، به دردهای شما پی‌ریسم، که بسیار هم عمیق است. از این گذشته، مطمئن باشید که اگر سرپا ظرافت، لطافت، و زیبایی زنانه بودم هم چیزی از آن نصیب شما نمی‌شد. من آنقدرها که به نظر می‌رسد، کج سلیقه نیستم مهندس عثمان خادم عثمان!

آلفی ریشه رفت؛ ریشه رفتی.

— ما برای وصل کردن آمده‌ایم مارال بانو، نه برای فصل کردن. به دیدار آنها، تو را فرستادم که می‌توانی صبورتر و مهربان‌تر از من باشی؛ اقا تو

گالانی زدی، شکستی، خُرد کردی و برگشتی. این کار از خود من که بهتر
برمی‌آمد مرال بانو! و اگر اینطور پیش برویم، دیگر هیچکس به قصد درد دل
نزد ما نخواهد آمد.

— آلتی! فارس‌ها می‌گویند «یا یک دست دو هندوانه نمی‌شود
برداشت». ما، در این موضع سیاسی مان، هرگز قادر نخواهیم بود که «افراد»
را معالجه کنیم. فرد، اگر بچه نباشد، آنقدر اهمیت ندارد که ما، وقت مان را
به خاطرش بسوزانیم و خاکستر کنیم.

— بله بله... اصلاح فردی جامعه، کار نیروهای انقلابی نیست.
این را بنده به شما یاد داده‌ام نه شما به بنده؛ اما علیرغم درسی که داده‌ام و
گرفته‌ی و بسیار بسیار پشیمانم از این دادن و گرفتن، این را بدانید
مارال بانو، که به داد و درد «افراد» رسیدن، نه به عنوان یک اقدام سیاسی
بلکه به قصد آرامی بخشیدن به روح، تلطیف عاطفه، تزکیه نفس، مهربانی
آموختن به قلب، آشنا شدن با انواع دردمندی‌ها و به راه آوردن افرادی که
ممکن است پس از اصلاح یا نجات، به «شخصیت» تبدیل شوند و «نقش
شخصیت در تاریخ» را برعهده بگیرند، کاملاً کاملاً لازم است — کاملاً.
ضمناً بد نیست بدانید که رهبر سرایا فساد حزب توده‌ی گنبد هم از نوع مسخ
شده‌ی همین نظریه‌ی «افراد فدای جامعه» دفاع می‌کند و تقریباً هم همین
کلماتی را که ما به کار می‌بریم به کار می‌گیرد؛ و ضمناً بد نیست فراموش
نکنی — هرگز — که ما، در یک لحظه‌ی کاملاً سیاسی، «فرد» بیماری را،
با هفتی سیاسی از مرگ نجات دادیم، و سرانجام روزی رسید که این فرد،
با اعدام نقشینه بند، تأثیری عظیم — چه مثبت چه منفی — بر جریان
مبارزات صحرا گذاشت؛ تأثیری که دیگر از میان رفتنی نیست، و ما هرچه
می‌کنیم، با نگاهی از گوشه‌ی چشم، به همان ماجراست. البته از دشنامی

که به وقت جمع بندی، به عثمان خادم عثمان داده‌یی ناراضی نیستم؛ اما این را هم یادت باشد که عثمان، همان را که دارد هم نمی‌تواند جمع و جور کند چه رسد به دومی و سومی. خودت را سیر سفره‌یی که به خود صاحبخانه هم نان نمی‌رساند دعوت کرده‌یی و بعد هم آن دعوت را رد کرده‌یی، نازنین! حق این بود که آرام آرام، با مارا که خادم عثمان طرح دوستی می‌ریختی، گام به گام پا به درون حریم او می‌گذاشتی، و همان کاری را می‌کردی که می‌توانستی و می‌دانی که نخواستی بکنی — به دلائلی که بر من و تو هر دو مجهول است. حال مجبورم به طریقی خودم را سیر راه این مقاطعه کارانه چندان دُرستکار دست پنجم قرار بدهم و خشونت تو را توجیه کنم؛ و آلا، به موقع، نمی‌توانیم از کمک‌های مالی او استفاده ببریم...



... و بگذارید همین جا بگویم که نتوانستند، تا سی سال بعد.

تا سی سال بعد.

تا سی سال...

«آلنی! گرچه ثروت چندانی ندارم؛ زیرا زنی که می‌شناسی اش، عُمده‌ی آن را بر باد داده است و یا به نامردترین نامردان روزگار که از بد کاوترین زنان نیز بد کارترند بخشیده است؛ اما به هر حال، هر چه را دارم، بدون اطلاع همان زن، پیشکش کرده‌ام به یکی از پارانی تو که در دستری

من بود و امکان انتقال این دارایی به او وجود داشت. او از چشمان توبه تونزدیک تراست، و تمام آن را در همان راهی که می‌خواهی، به کار خواهد بُرد؛ شاید که من تیز در روی کار آمدن نظامی که مدافع و قبیح فحشاء و هرزگی نباشد، مهمی داشته باشم به قدریک ارزن، و قدمی در راه جبران بی‌غیرتی سی ساله‌ی خود برداشته باشم — هر چند کم‌بازترین قدم کوچک‌ترین جانور دنیا را.

این هدیه‌ی ناچیز، مطلقاً نشانه‌ی ایمان یا علاقه‌ی من به تونیست؛ نشانه‌ی نفرت عمیق من از چیزی است که تو، نفرت‌انگیز بودن آن چیز را، سی و یک سال پیش به من گوشزد کردی و من نپذیرفتم.

سی سال پیش، یک روز، همسرت را که می‌خواست مرا به راه راست هدایت کند و از سقوط مُسَلَّم باز دارد، با قدری بی‌ادبی — که در طبیعت من نبود — از دفتر کارم بیرون کردم. از طرف من، صمیمانه از او معذرت بخواه و حلالی بطلب...

خدا حافظ! عثمان»

بله، اینطور شد؛ و چه عیب دارد که سی سال زودتر باخبر شوید؟



«مارال-آلنی بسیار عزیزتر از جان من! حوصله‌ام از تنهایی، بیش از حد سر رفته است. دیگر چندان هم جوان نیستم. آرزو داشتم، همیشه آرزو داشتم که دختری ترکمن را به زنی بگیرم. نه. فکر نکنید که می‌خواهم من هم مالیک یک مارال دیگر باشم یا در مالکیت یک مارال دیگر به جان خودم نه. فقط آرزو داشتم شریک زندگی ام زنی ترکمن باشد. با آن همه لطف و نجابت و اطاعت و حسِ همدردی که در زنان ترکمن هست، و با آن تمایلِ غریبی که به کم حرف زدن دارند، و با آن چشمانِ بیش از حد سیاه‌شان که برقِ صد خورشید در آن است، و با آن لبخندهای پُر از معنایشان که انسان نمی‌تواند حتی یکی از معناهای متفاوتِ آن را دریابد؛ اما سرانجام دانستم که ترکمن‌ها، به هیچ قیمت، به من فارسِ دختر نمی‌دهند؛ من هم، راستش، اهل اسبِ تاختن و روی اسبِ مُعلق زدن و تیر انداختن و دختر را به سرقت بُردن و آن بازی‌ها که به خصوص در خاندان آق‌اویلرها باب است نیستم. این است که تصمیم گرفته‌ام بروم به سر وقتِ قبیله‌ی کوچک ماسوریان* که اگرچه آرمنی

* یک خاندان نیمه آرمن، نیمه ترکمن، اقا اصالتاً ترکمن.

هستند، اصالتاً ترکمن به حساب می‌آیند. شاید
بتوانم آنها را بفریسم و ازشان دختری بگیرم.
قدای هردوی شما — علی محمدی»



— مارال بانو! بشتاب! بشتاب که وقت تنگ است. علی جان دختری
ترکمن می‌خواهد اما هیچکس به او نمی‌دهد. آستین‌ها را بالا بزن و عادت‌ها
را درهم بکوب! وقت، وقت است برای خراب کردن از یک سو، آباد کردن
از سوی دیگر.



«همرزم خوب و با ایمان من، آرتا!
آرزودار توفیق دماذمت در راه خدمت به مردم
صحرا هستم.
می‌دانم که مُصمّی برای درس خواندن به تهران
بیایی. کاری کن که آلا آق‌اویلر به جایت بنشیند
و وظائفت را برعهده بگیرد. تو و برادرت بت‌میش
خوب از همه‌ی ما به او نزدیک‌تر هستید. از
خواب بلند غذا بیدارش کنید، که اگر کمی پیش
بماند دیگر هرگز برنخواهد خاست.
و بعد:

یادم هست که شما، سوای چهار برادر، دو خواهر خوب هم دارید که هر دو در آن سوی صحرا، به دلائل مثبت فراوان، شُهره‌اند، و هر دو در سن ازدواج اند اما به دلیل آزادمنشی پدر خوب شما — آقای افشار — هنوز تن به ازدواج نسپرده‌اند. حال، یکی از بهترین مردان این روزگار، علی محمدی شیرازی، که من و آلنی از سرمپرندگانِ طریقت او هستیم، و در نجابت و شجاعت و آدمیت، همانند ندارد، و در گنبد هم زندگی می‌کند، و تو او را قطعاً می‌شناسی، دختر از ترکمن‌ها می‌خواهد و به او نمی‌دهند. اگر مخالفتی اصولی ندارید، کاری کنید که دیداری دست دهد میان آیلریا آی‌تکین شما و علی محمدی ما. من، وصف خواهران شما را بسیار شنیده‌ام؛ تضمین علی هم با من و آلنی.

هم‌رزم آرنا!

بشتاب که وقت تنگ است!

آستین‌ها را بالا بزن و عادت‌ها را درهم بکوب!

وقت، وقت است برای خراب کردنِ بنای پوسیده‌ی خرافات از یک سو و آباد کردنِ کشورِ آزادی از سوی دیگر.

ما زال آق‌اویلو»



«علی جان!

ماسوریان‌ها بسیار خوبند، به خصوص که تو، از قدیم، دبستگی نشان‌داری به آرمن‌های وطن ما داشته‌یی، و خاطره‌ی غمبارِ خوب‌ترین هم‌پیمان تو — که آرمن بود — که در راهِ رفاهِ کارگرانِ شریفِ چاپخانه‌های میهن ما به دست رضاخان گُشته شد، پیوسته روح پاکِ تو را ابرآلود کرده است. با همه‌ی این احوال، اگر درخواستی دختری ترکمن، هنوز، پا برجایی، آرتا افشار — از مسئولانِ سازمانِ وحدت — به دیدنت می‌آید — با یکی از بهترین دخترانِ صحرا؛ یعنی با یک دختر ترکمن.

مارال آق‌اویلر»



در یک لحظه، دو آگهی تبلیغاتی حسابگرانه اما مثل همیشه ابلهانه (علی گفته بود: مُهم‌ترین خصلت نظام‌های مستمگر، بلاهتِ مسئولان و ردالتِ کارگزارانِ آن نظام‌هاست) از سوی نظام حاکم به سمع و نظرِ مردمِ صحرای ترکمن رسید:

نخست، پیامی بود پارسامنشانه، پدران، پُرامید و پوشیده از پاکدامنی، از سوی اعلیحضرت: «... ما... همیشه به یاد شما بوده‌ایم و هستیم. پدر بزرگوارم محبتِ خاصی به مردم ترکمن صحرا داشتند، و این امر

را بارها به من گوشزد فرموده بودند. من پیرو و مطیع پدر بزرگوارم هستم. ما تصمیم گرفته‌ایم و از دولت هم جداً خواسته‌ایم که سریعاً به رفع نیازهای اساسی رُعیای ما در صحرا اقدام شود. ما، خودمان، بر این امر نظارت خواهیم کرد و هیچگونه کوتاهی و سهل‌انگاری را نخواهیم پذیرفت.

ترکمانان عزیز، به عنوان یکی از اقوام قدیمی این سرزمین تاریخی، مطمئن باشند که اگر در گذشته نیز، به علت آشفتگی‌های مملکت، در حق ایشان ظنمی رفته، ما به جبران آن اقدام خواهیم کرد.

ما، از مردم خوب و نجیب صحرا، متقابلاً انتظار داریم که همدوش و همراه مأموران دولت قدم بردارند، خائنان و وطن‌فروشان را به مأموران ما معرفی کنند و به هیچ عنوان آلت فعلی اجانب قرار نگیرند و کاری نکنند که دولت، به هنگام سرکوب آشوبگران و یاغیان، برخی از مردم ساده‌دلی صحرا را هم گرفتار رنج و مصیبت کند.

محمدرضا پهلوی»

و همزمان، اعلامیه‌ی دولت:

«... ترکمن‌ها، با اینکه همیشه مورد احترام و توجّه رضاشاه کبیر و فرزند تاجدار ایشان — اعلیحضرت همایونی... — بوده‌اند، و دولت، تا حدّ مقدور، در راه آسایش ایشان قدم برداشته و برمی‌دارد، متأسفانه، پیشینه‌ی بسیار بدی در این مملکت و در اذهان ملت ایران دارند. ... تمایل ترکمن‌ها به ایجاد بلوا و آشوب و گشت و گشتار و تجاوز و بی‌قانونی، تمایلی ست تاریخی. ملت بزرگوار ایران، هرگز از این بابت آسودگی خاطر نداشته و ندارد.

... ده‌ها سال است که راه‌هایی که از حاشیه‌ی صحرای ترکمن می‌گذرد ناآمن است. تعداد زیادی از راهزنان مملکت ما ترکمن‌ها

هستند...

حال، کشتیان را سیاستی دگر آمده است. من به عنوان نخست وزیر این کشور، ابدا ابدا اجازه نمی دهم استقلال و تمامیت ارضی ایران عزیز را یک مشت آشوبگر راهزن وابسته به بیگانه، به بهانه های واهی، به خطر بیندازند.

مردم سراسر شمال ایران - که در این روزها معدودی از ایشان سرودم برای اجانب تکوان می دهند - به زودی خواهند دید که من با پیشه وری، غلام یحیی، قاضی محمد، صدر قاضی، سیف قاضی، شیخ خزعل و خائنان و بدکاران مانند اینها چه می کنم. یاغیان صحرا هم نباید توقعی بیش از آنچه با آنها می کنم داشته باشند. ترکمن ها اگر می خواهند آسوده زندگی کنند سرشان به کار خودشان باشد. بکارند و درو کنند و بخورند و بخوابند. دهان هم به یاوه گویی باز نکنند که تحلی من و دولت من اندازه دارد.

قوام - نخست وزیر»

و سپس، این اعلامیه هم از طرف شهربانی گنبد، به در و دیوار شهر چسبید:

«به اطلاع اهالی محترم گنبد و صحرا می رسد که بنا به دستور دولت، از این پس، گروه های وابسته به اجانب و آشوبگر و بلواطلب زیر، منحل اعلام می شود و افراد وابسته به این گروه ها تحت تحقیق قرار می گیرند و به شدت مجازات می شوند...» (به جز حزب توده که در

همین زمان، در هیأت دولت حضوری فقال داشت، و حزب دموکرات که متعلق به شخص قوام السلطنه بود و هیچ عضوی نداشت و به تازگی پایه گذاری شده بود، و حزب ایران که با حزب توده ائتلاف کرده بود و فقط صاحب یک دفتر نمایندگی در گنبد - با مسئولی از اهالی تهران - بود، جملگی احزاب از جمله «سازمان وحدت» و گروه اسلامی مثلاً قلیچ و تشکیلات ولی جان آخوند، غیرقانونی اعلام شد.

آلنی، بلافاصله پیغام فرستاد: «سازمان» را، بدون دست خوردگی و تغییر در گروه بندی های آن، به زیر زمین منتقل کنید و اسناد غیر لازم را بسوزانید و روابط را بر اساس پیام های شفاهی استوار کنید و در صورتی که از سوی دستگاه مورد تهاجم قرار گرفتید، وجود «سازمان» را مطلقاً انکار کنید و امضای اعضای را از میان ببرید و برای تک تک افراد فقال، نام مستعار و شماره معین کنید و اسناد خیلی لازم را - که در آنها نام و نشانی اعضای سازمان وجود ندارد - به یکی از اُبه های دور از اینکه برون حمل کنید!



«مثلاً قلیچ بلغای بزرگوار!

طبق قرار قبلی، در انتظار تصمیم گیری سردار آمان جان آبایی هستیم.
آلنی»



یک روز، از فرمانداری گرگان، یک جیب - که در آن چند مأمور

و یک آدم کارمند آّبِ مافنگیِ تریاکی بیحال نشسته بودند — وارد
اینچه برون شد.

کارمند و مأموران پیاده شدند و خودشان را با جدّیت و ضربه‌های
پیایی تکاندند و خاک و خُل به پا کردند و پاهایشان را چند بار از هم باز
کردند تا کوفتگی را از آنها و از وسطِ آنها بیرون کنند و چندین خمیازه
کشیدند و مُشت‌هایی به سینه‌های خود کوبیدند و گردن‌هایشان را به چپ و
راست حرکت دادند و رگ گردن‌هایشان را شکستند تا خستگی را از
گردن‌هایشان بیرون کنند و مکرّر تَف انداختند روی خاک اینچه برون تا
گرد و خاکی را که به دهان و حلق‌شان رفته بود از دهان و حلق بیرون کنند و
بینی‌های خود را محکم و با صدا گرفتند تا باز هم گرد و خاک را از
بینی‌هایشان بیرون بریزند و پُشت به آلاچیق‌ها، رو به باغچه، ایستادند و
دگمه‌های شلوارهایشان را باز کردند و شاشیدند — همان‌طور ایستاده و
آسوده — و خودشان را سبک کردند، و اینچه برون، به دلیل قدم‌های آنها،
تَف‌های آنها، آب بینی‌های آنها، خِلطِ گلوی آنها، عرقِ پیشانی‌های آنها، ادرار آنها
و نجاستِ حضورِ آنها آلوده شد که شد، و دیگر هرگز، هرگز آن خاک، پاک
نشد که نشد. پاک نشد.

یکی از مأموران داد کشید: اوهوی! اینجا یک آدم پیدا می‌شود با ما
حرف بزند؟

پالاز، شتابان و مؤذّب آمد و سلام کرد و گفت: اینچه برون، از
طرف دولت، بخش شناخته شده؛ من هم بخشدار اینچه برونم.
کارمند، کج خندید و گفت: چه کسی تو را بخشدار کرده؟
پالاز جواب داد: مردم. مردم این آبادی و یازده آبادی اطراف.

کارمند پرسید: چطور این کار را کرده اند؟

پالاز جواب داد: طبق سنت. رأی دادند و مرا قبول کردند.

کارمند، نفی روی خاک اینچه برون انداخت و گفت: بین عمو! دیگر روزگار این خل بازی ها که یک عده جمع شوند، توی سروکله ی هم بزنند و بُگُش بُگُش راه بیندازند و یک نفر را حاکم کنند، گذشته. حالا دیگر قانون وجود دارد. بخشدار را، دولت، مستقیماً انتخاب می کند و می فرستد به مرکز بخش. ببینم! زبان ما را می فهمی؟

پالاز، مؤذّب و سربه زیر جواب داد: تا حدودی.

— خوب! این شکلی که تومی گویی، که «مردم، مرا انتخاب کرده اند»، مالی عهد شاه و روزگ است نه عصر اعلیحضرت همایون شاهنشاه محمدرضا شاه پهلوی. حالا دیگر هیچکس توی کار دولت و حکومت فضولی نمی کند. همه اطاعت می کنند و شکرگزاری. می فهمی؟ یعنی زبان ما را می فهمی؟

پالاز، برافروخته، سُرخ، لرزان، مؤذّب و سربه زیر جواب داد: تا حدودی.

— خوب! پس فعلاً تو هیچکاری تا ما بخشدار بفرستیم به اینجا، قلیچ بلغای، آهسته آهسته نزدیک می شد؛ اقا اسلحه نداشت. (خبرش کرده بودند.)

قلیچ آمد تا رسید کنار جمع، سلامی به سبک روحانیان کرد و ایستاد.

کارمند و مأموران، هیچکدام جواب ندادند اقا نظری گذرا بر قلیچ انداختند.

پالاز، با ادب و احترام خم شد و گفت: «سلام علیکم آقا! خسته

نباشید حضرت یاشولی! « و بعد به کارمند گفت: حضرت مُلاً قلیچ بلغای،
مُلاًّی اینچه برون هستند و یازده اُبه ی دیگر این منطقه.

— مُلاًّها را فعلاًّ کاری نداریم — البته به شرطی که در کارِ دولت
فضولی نکنند. ما فقط یک بخشدار می فرستیم با یک کارمند. تو... خانه یی
که توی آن زندگی می کنی هم می شود مالِ بخشدار. بازت را می بندی
می روی جای دیگر.

پالاز، سرخ، برافروخته، لرزان و مؤدب جواب داد: من خانه ندارم.
یک چادر کهنه دارم که با زن و بچه ام توی آن زندگی می کنم. تازگی ها
یک انبارِ کوچیک خشت و گِل هم ساخته ام برای علوفه. چادرم را می خواهید
یا انبارم را؟

— من شنیده ام که چادر ترکمن، ناموسِ ترکمن است. تو، چطوری
راحت و بی دردسر، آن را به باد می دهی؟

پالاز، سرخی به چشم هایش ریخت و عرق پیشانی تا چانه اش
رسید، و گفت: ناموسِ ترکمن، فقط ناموسِ ترکمن است نه چیز دیگر؛ اما
خیلی چیزها به قدر ناموسِ ارزش دارد؛ مثل زمین، دین، قول، قَسَم و شرفِ
ترکمن.

— این حرف ها به من مربوط نیست. چقدر زمین داری؟

(جای آلتی، خالی.)

— بیست تَریب.

— پس می گویند پدرت بزرگترین زمین دار این ناحیه بوده. بقیه ی
زمین ها را چه کردی؟ فروختی؟

— پدرم، بزرگترین زمین دارِ این ناحیه بود؛ اما رضا شاه، عُمده ی
زمین هایش را پسندید و به نام خود کرد. الباقی را هم، پدرم، قبل از مرگ

بخشید. قول داده بود که ببخشد، و به قولش وفا کرد. گله‌هایش را هم بخشید. این تکه زمین را من خودم خریده‌ام — با کار خودم. کارمند، با ناخن، لای چند تا از دندان‌های سیاهش را خراشید، تفتی بر خاک اینچه برون انداخت، شرفه‌یی کرد، خلطی کهنه و متعفن بالا آورد و گفت: هوم... آن اُناقک سفید که آنجاست، چیست؟ — مطبِ دکتر است. هر وقت که بیاید، آنجا می‌نشیند و به دردهای مردم می‌رسد.

— اسمش چیست؟

— دکتر آلتی آق اویلر.

— ترکمن است؟

— بله.

— دکتر ترکمن؟

— همسرش هم دکتر است: دکتر مارال آق اویلر. الان، هر دو در

مرکز کار می‌کنند.

کارمند گفت: «مرکز که گزیده ندارد. در مرکز چکار می‌کنند؟» و با صوتی عینِ روزه‌ی گفتار سیرخنند و تمام دندان‌های سیاه کرم خورده و نیمه دندان‌های از هم جداش، ردیف، پیدا شد و مأموران همه خندیدند و کارمند یک سیگار اشنوروشن کرد.

کارمند، شوخی کرده بود.

(جای آلتی، چقدر هم خالی!)

کارمند، با دود سیگارش، فضا را کِیدر کرد و گفت: هوم... آن دو

تا ساختمانی آبجری نوساز که آنجاست، مال کیست؟

— اولی، مدرسه است؛ دومی مسجد. بالای مسجد، «الله اکبر»

دارد. معلوم است که مسجد است.

کارمند، بی اعتنا به گزارش پالان، پرونده‌ی را که زیر بغلِ عرق کرده‌اش داشت به دست گرفت و ورق زد، ورق زد، ورق زد تا رسید به آنجا که می‌خواست برسد. با انگشتش که سیگار، زرد تیره‌اش کرده بود روی کاغذ حرکت کرد و خواند و خواند و خواند تا آنچه می‌خواست، دستگیرش شد و گفت: نُچ! اینجا برون، مدرسه و مسجد ندارد. یعنی قرار نیست داشته باشد. حالا مسجد، چیز مهمی نیست. باشد باشد، نباشد نباشد؛ اما آن یکی که اسمش را گذاشته‌یید «مدرسه»، باید بشود «بخشداری» و خانه‌ی بخشدار، مدرسه، لازم نیست.

— آن مسجد و مدرسه را مردم ما با پول و کار خودشان ساخته‌اند — فقط برای آنکه اینجا برون مدرسه و مسجد داشته باشد. ما مشغول ساختن حقام هم هستیم.

— بیخود. آن ساختمان به نفع دولت ضبط می‌شود و در اختیار بخشداری قرار می‌گیرد. حوصله‌ی حرف زیادی را هم ندارم. کجا به ما ناهار می‌دهید؟

(جای آلتی، خالی.)

قلیچ بُلغای می‌دانست که پالان، اهل جنگ نیست.
قلیچ بُلغای دلاور می‌دانست که پالان دوست ندارد کسی به خاطر او بجنگد و خون‌ریزی راه بیندازد.

قلیچ بُلغای، پالان را اوایل را دوست داشت. این پالان بود که دستهای قدرتمند قلیچ دلاور را در دستهای گرم و پرمحبت آلتی تیرانداز گذاشت. پالان، بیش از آن می‌ارزید که قلیچ بتواند به خاطر چیزی، آزردہ خاطرشان کند.

سردار آمان جان آبایی گفته بود: هرکس که زیر سلطه‌ی کوتاه‌مدت احساسات کار می‌کند، ما را گرفتار دردسرهای درازمدت می‌کند.

قلیچ، احساس را زنجیری کرد و به گردن خشم نوفنده‌ی خود انداخت. اگر کمی نبود که گناه او را جبران کند، بعدها، زخم بُردلی در قلبِ بزرگِ قلیچ، سخت چرکین می‌شد.

قلیچ، نرم، به کارمند نزدیک شد، دست دراز کرد و به شکلی سرشار از تحقیر، با سه انگشت، — شست، جلو و دو انگشت زیر — چانه‌ی کارمند را گرفت و با همین سرانگشت چانه را قدری قدرکی فشار داد؛ همان قدری که کافی بود رگ درد تا اعماق مغزِ کارمند مفلوگ کشیده شود، که شد. کارمند، در تمام عمرش، چنین فشاری را حس نکرده بود. او، حتی قدرت آن را نداشت که چانه‌ی خود را خلاص کند.

قلیچ، زمزمه کرد: توقف برای عوض کردن بخشدار نیامده‌یی، مُردنی! آمده‌یی که جنجال راه بیندازی، و خون، چهار تا تفنگ کیش هم برای همین با خودت آورده‌یی؛ وَاَلَا بخشدار عوض کردن که تفنگ کیش آوردن نمی‌خواهد؛ اما، اینجا، در اینجا، هر پیرزن شصت ساله از پس هزار تفنگ کیش مثل اینها که تو با خودت آورده‌یی برمی‌آید. هزار تفنگ کیش. دعوا را شروع کن تا ببینی چطور همین بچه‌ها که دورت جمع شده‌اند — و مدرسه، مال آنهاست — در عرض یک دقیقه تکه تکه ات می‌کنند، قورمه و نمک سودت می‌کنند و می‌گذارند برای زمستانِ سگ‌هایشان. شروع کن!

کارمند، سرش را هم نمی‌توانست بچرخاند، و مأمورها آنچه می‌دیدند چیزی نبود که تفنگ‌ها را سردست آوردن بخواهد و گلنگدن‌ها را کشیدن و ضامن‌ها را رد کردن و آماده‌ی شلیک شدن. اصلاً چیزی نبود. کارمند، می‌بایست به راحتی چانه‌اش را کمی عقب بکشد و بعد بخواباند توی گوش

مُلاً. همین و همین. کارمند، اما جادویِ درِ درمانده اش کرده بود و فرومانده. حس می کرد که هم الآن از حال می رود. نالید، نالیدنی در نهایتِ ذلت، که «ول کن آقا!» و قلیچ، وانهاد؛ و کارمند، منگ و مات و کوفته برجا ماند، و بعد، سرش گیج رفت، چشم هایش به سیاهی نشست، احساس تهوع شدید کرد، فرو نشست و بالا آورد — زرداب زرداب.

مأمورها هنوز مات مانده بودند که کارمند، زار زد: توقیفش کنید! این، یکی از همان هاست. نگذارید فرار کند!

قلیچ بلغای، ایستاده بود، با لبخند، آسوده و آرام. کسی قصد گریختن نداشت تا کسی به فکر تعقیب بیفتد. همه چیز، بیش از آنکه تأثرانگیز باشد یا خطرناک، خنده آور بود. زن ها بی صدا، مردان تازه از راه رسیده یا صدای کوتاه، و بچه ها با صدای بلند می خندیدند.

مأمورها، زرداب را که دیدند، انگار گن که از خواب زمستانی بیدار شدند. ناگهان — اما البته کاهلانه — تفنگ ها را از دوش پایین آوردند، گلنگدن ها را کشیدند و یکی شان به قلیچ بلغای گفت: سوار شو! زود سوار شو یا شولی! اهانت، آن هم به چانه ی مأمور دولت؟

حالا، زنان، مردان و کودکان بسیاری، دورِ واقعه حلقه زده بودند و می خندیدند. جیب، بیرونِ واقعه مانده بود. صورت قلیچ هنوزِتر از خنده بود اما خنده یی مهربان و بی صدا. بالا از اما هیچ حالی خوشی نداشت. مثل تمام عمرش از لحظه ی درگیری می ترسید؛ از لحظه ی خون، کعبه و محمد، پشت سرِ بالا از ایستاده بودند.

مأموری که یک بار حرف زده بود، این بار، با خشونتِ بیش گفت: سوار شو یا شولی! سوار شو تا مُخت را داغان نکرده ام! زود!

خدایا!

این ملآن بانوی در آستانه‌ی پیری، چقدر آرزوی تفنگ کشیدن داشت! چقدر آرزوی آن را داشت که نفت سوز، قبل از خاموشی، بلندترین شعله‌اش را در یادها پایدار کند! چقدر سودای این را در سر پرورده بود که یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر، آن تفنگ کهنه‌ی تنگ لول خان دار گلوله زنی را بردارد و فشتنگ بگذارد و وزنش را چنان تحمل کند که گویی کیسه‌ی پَر مرغ است که زمانی بالشی خواهد شد، نه وزنه‌ی از آهن؛ و قنداق تفنگ را نه در چال شانه — که نشانه‌ی احساس خطر است و قراول رفتن — بل، زیر بغل بگذارد که نشانه‌ی تسلط کامل است و اطمینان به داشتن سرعت عمل به هنگام لزوم؛ و پابرهنه، پا-برهنه، آهسته آهسته جلو بیاید و فریاد بکشد و با فریادش جای خالی آنی را پُر کند و جای آق اوایل را، و جای گالان را، و جای آت میش فوجوان را، و جای هزار تیرانداز دیگر را، و در کنار قلیچ بلغای دلاور قد غلم کند و جای پایش را بر خاک نرم آنچه برون، چنان بنشاند که در «قدمگاه»، جای پای آن قدیش نشسته است و چنان سخن بگویند که آنی، خجمل، از بالکن میدان شهرداری فرود بیاید و قلیچ بلغای از منبر؛ و چقدر دلش می‌خواست که همه باشند و همه ببینند و همه بدانند که ماده شیرین چون ملآن هرگز پیر نمی‌شود تا پیر و جوانش به یک اندازه بیارزد، و افسانه هرگز ترک افسانگی نمی‌کند، و دلیری امانتی ست نزد زنان ترکمن، و میراثی ست، و ودیعه‌ی ست، و یادگاری ست، و موهبتی ست...

صدای لرزانی ملآن که برخاست، حلقه‌ی محاصره شکافت.

مأموران، پیروزی را دیدند با تفنگ چخمق کشیده، دست بر ماشه اما هنوز تفنگ را در چال شانه نشانده.

مأموران، بلافاصله محاسبه کردند که کدامشان زودتر موفق به تیر انداختن خواهند شد، و دانستند که پیرزن، به قدر یک لحظه جلومت؛ همان لحظه‌ی انگشت بر ماشه داشتن.

— می‌خواهید ملا و بزرگ اینچه برون را با خودتان ببرید. نه؟ ببرید! ببرید دیگر! زود! نه ملا و بزرگ اینچه برون می‌خواهید دستبند بزنید. نه؟ بزنید! بزنید دیگر! چرا مانتان برده؟ هاه؟ این همه آدم منتظرند ببینند شما چگونه حضرت یاشولی بلعای را دستبند می‌زنید و می‌برید. مانده‌یید معطل. نه؟ باشد. پس من کاری را که باید کرد می‌کنم.

ملا، جلو آمد — با احتیاط و بله. آمد تا رسید بالای سر کارمند.

— مُردنی! مردم ما روی این خاک نماز می‌خوانند، و تو وجود نجست را ریخته‌ی روی این خاک. هیچکس، دیگر نمی‌تواند اینجا نماز بخواند... مگر آنکه تو وجود نجست را جمع کنی و از اینجا ببری. یک دقیقه به تو فرصت می‌دهم که کثافت‌هایت را از روی خاک ما برچینی. اگر این کار را نکنی بعد از یک دقیقه مُخت را داغان می‌کنم. همه‌ی اینها می‌دانند که می‌زنم و چگونه می‌زنم.

اولدوز گفت: ملا، بابتو خواسته. چاره‌ی نداری مردک! حرفش را گوش کن و الاً می‌زند و ما می‌دانیم چگونه می‌زند.

کارمند، شروع کرد به جمع کردن خاک زردابی. مُشتِ اوّل را که برداشت نمی‌دانست کجا باید بریزد. مدّتی معطل ماند و بعد ریخت توی جیب بغلش. مُشتِ دوم و سوم، آسان بود. برداشت تا دیگر اثری از صفرا بر خاک نماند. بعد، ذلیل و لرزان و مغلوب، برخاست. هیچکس نمی‌دانست چرا اینطور است. ملا، البته، شاید که می‌دانست. کارمند، چانه در دست گرفته، رفت به طرف جیب. سوار شد و زار زد: برویم! فردا حالی شان

می‌کنم...

همه چیز دُرُست بود: بیرون آمدنِ ملآن از چادر، تفنگ کشیدنش، به خشت آمدنش، فریاد زدن و پیش بُردنش، همه چیز دُرُست بود؛ درست و زیبا. با این همه، همه کس فقدانِ را احساس می‌کرد و روشی را می‌دید که خورند روزگار نبود. اینگار آن عنصر تاریخی که ارزش دهنده به جمیع این حرکات بود، دیگر در میان نبود. نوعی مصنوع بود گی احساس می‌شد. هیچ چیز به قدر آنوقت‌ها جدی نبود، سرسختانه نبود، پُر هیبت نبود، دیگر، به تنهایی، قدمِ قهرمانانه برداشتنِ شکوه گذشته را نداشت، و در هر حرکتِ فردیِ بالاستقلال — هر قدر هم هراس‌انگیز — طنزی بود، کرشمه‌یی بود، پوکی خنده‌وری بود. دیگر درد از آن قبیل دردها نبود که فرد بتواند درمانش کند. شاید به همین دلیل هم آنقدرها که چنین ماجراهایی، در گذشته مورد بحث و توجه قرار می‌گرفت، این بار ننگرفت.

(این احساس، چندی پیش که قلیچ بلغای، غریبه‌ها را با شلیک گلوله از اینچه برون بیرون کرد نیز پدید آمد. هیچکس، هیچ چیز نگفت. تنها یک تن از دوره از دور، فریاد کشید: «ترکمن، هنوز، زنده است» یا چیزی همانند این را.)

همه چیز دُرُست بود لِآ زمان و زمانه که برای اینگونه قَدُ برافراشتن‌ها، دیگر درست نبود.

فردا — همان فردایی که کارمند قرار بود حالیِ اینچه برونی ها کند — هیچ حادثه‌یی اتفاق نیفتاد، فردای فردا هم. همه در انتظار حادثه‌یی خونین بودند. همه چشم به جاده‌ی خاکیِ اینچه برون دوخته بودند. هرکس، در ذهنش، برخورد را به گونه‌یی تصویر می‌کرد. هرکس، برای خودش، مکالمه‌یی داشت و اقدامی. سه روز بعد، یک کامیون از ژاندارمری گنبد آمد — با تعدادی سرباز مسلح. کارمند باز نیامده بود اما آن چهار مأمور بودند — بیصدا.

کامیون، همه‌ی سربازها را در میدانِ اینچه برون پیاده کرد. سربازها به صف شدند. آن چهار مأمور، بر کنار ایستادند. یک ستون دوی کم سرن قلمی با آنها بود — فارس، مؤدب، خوش رو. مردم جمع شدند.

ستون پرسید: این قضیه‌ی تفنگ کشی یک پیروز از چه قرار بوده؟ کسی میل دارد توضیح بدهد؟ همه در سکوت کامل نگاه کردند.

دردی محمد، جوان و نفس‌زنان آمد — که قرار هم بود بیاید. با خوش رویی گفت: سلام جناب سرهنگ! خسته نباشید! چه می‌خواهید؟ ستون، سوالش را باز گفت.

دردی محمد، قاه قاه خندید و گفت: مزاج مختصری بود جناب سرهنگ!

— من سرهنگ نیستم آقا، ستوانم.

— درجه مهم نیست آقا، آدمیت مهم است. برای ما هم هیچ فرق نمی‌کند که چه کسی چه درجه‌یی دارد. نظامی، نظامی ست دیگر. اگر خوب باشد، نظامی خوب است؛ اگر بد باشد — که می‌دانید غالباً هم

هستند — نظامی بد است. بله سرهنگ! مزاج مختصری بود، جای شما هم خیلی خالی بود. قدری همگی خندیدیم و تمام شد. آخر شما که می‌دانید. حالا دیگر ترکمن ده سال یک بار می‌خندد، سالی ده هزار بار گریه می‌کند. به جان شما قسم، فقط خنده شده جناب سرهنگ! فرصتی بود دیگر. خندیدیم.

افسر جوان خندید.

چهار مأمور، بی صدا، نگاه می‌کردند.

سربازها که خبردار ایستاده بودند، آزاد گرفتند و شل شدند.

افسر گفت: خوب... این مزاج مختصر، چگونه بود پدر؟

— هاه! دیدی؟ من که پدر تو نیستم! اما خوب... علی‌الرسم، به من

می‌گویی «پدر». به من هم هیچ بر نمی‌خورد که پدر تو آدمی باشم. خجالت

هم نمی‌کشم. هاه! چه پُرسیدی؟ پرسیدی آن مزاج، چطور اتفاق افتاد. بله؟

اینطور: ما، نوی آن چادر سفید، که دیگر سفید هم نیست، که

خالی خالی ست، که یادگار روزگار قدیم است، که حالا بچه‌ها تویش

بازی می‌کنند، یک تفنگ «حسن موسا»ی کهنه‌ی وصله‌پنه‌ی سرپُر

سُبه‌ی ساچمه‌ی چخماقی داریم که به هیچ درد نمی‌خورد. دوسه روز

پیش، این آقایان آمدند اینجا، با یک آدم مریض احوال شیرینی که خیلی

حرف‌های بد گُفرآمیز به همه‌ی ما زد. این شد که یکی از پیرمردهای اُبه

چانه‌ی او را گرفت که پُرچانگی نکند، و آن مرد مریض احوال، اینجا،

روی این خاک، همین جا که نوایستاده‌ی زرداب بالا آورد، و این شد که

یکی از پیرزن‌های اُبه هم رفت آن تفنگ حسن موسا را برداشت آورد و

گرفت طرف آن آدم مریض احوال و گفت: «این زرداب را بردار و از اینجا

برو!» همین. همه هم خندیدیم. جای شما خیلی خالی بود.

— پدر جان! می‌شود آن تفنگ را از آن چادر یاوری من ببینم؟
 — البته... البته... آهای بچه‌ها! آن حسن موسای چادر سفید را
 بیاورید جناب سرهنگ ببینند. شاید هم به عنوان عتیقه بخرند.
 بچه‌ها دویدند و رفتند تفنگ حسن موسای داغان و صله پنهانی را
 خیرکش کردند و آوردند و انداختند جلوی افسر، که می‌خندید.
 افسر، تفنگ را برانداز کرد و بعد از مأمورها پرسید: حرف‌هایی که
 این پدرزد، راست بود؟

یکی از مأمورها جواب داد: نمی‌شود گفت که دروغ بود؛ اما —
 — «اما» لازم ندارد. همین کافی است. تفنگ، همین بود؟
 یکی از مأمورها جواب داد: والله اینقدر هم وصله پنهانی نبود. کمی
 رویه‌راه‌تر از این بود. ماشه هم داشت؛ این ندارد.
 دُردی محمد، قاه‌قاه خندید و گفت: نداشت برادر جان، نداشت. به
 جان خودم قسم الان سی سال بیشتر است که ندارد. این مادر ما انگشتش را
 گذاشته بود جای ماشه، شما خیال کرده بودی که دارد. ما که ماشه را
 نخورده‌ایم برادر جان! تازه اگر خیلی اصرار کنی، من فوراً یک ماشه‌ی کهنه
 از توی جعبه‌ی خرت و پرت‌هایم پیدا می‌کنم می‌گذارم اینجا که ماشه دار
 بشود. برای یک ماشه‌ی ناقابل که ایجاد اختلاف نمی‌کنند. اصلاً فرق بین با
 ماشه و بی ماشه همه‌اش پنج تومان است. پنج تومان کمتریده بردار برش!
 خیرش را ببینی انشاءالله!

افسر، خوب خندید و گفت: به هر صورت، تفنگ کشیدن روی
 مأمور دونت، یاغی‌گری است پدر جان! مُجازات دارد.
 دُردی محمد گفت: البته البته. ما قانون می‌دانیم. حتی اگر آن
 تفنگ، لوله هم نداشته باشد باز مُجازات دارد. اصل، تفنگ نیست؛ اصل،

مجازات است. ما قانون می‌دانیم جناب سرهنگ! آن پیرزن، الآن رفته شیر بدوشد. اگر می‌خواهید، او را بیاوریم تحویل شما بدهیم تا فوراً اعدامش کنید. ما هم از این خُحل بازی‌هایش خلاص می‌شویم و یک نفس راحت می‌کشیم. اقا... مثل اینکه طبق قانون، بالای هفتاد سال اعدام ندارد. بله؟ افسر جوان، باز هم خندید.

دردی محمّد با افسر جوان هم خنده شد، با کف دست، محکم روی شانه‌ی افسر جوان خوش مشرب زد و گفت: اگر پیرزن را اعدام نمی‌کنید، اقلّ تفنگ حسن موسا را بخرید تا ما خلاص شویم؛ چون به هر حال، تفنگ بی‌صاحب هم مثل پیرزنی تفنگدار خطرناک است، و هر دو، بدون ماشه خطرناکند.

افسر، ریشه رفت؛ کلّ قشون خندید.

چهار مأمور هم ناگزیر خندیدند.

دردی محمّد، با همه‌شان هم خنده شد و بعد به همه‌ی اینچه‌برونی‌ها که ایستاده بودند و نگاه می‌کردند گفت: «شما هم بخندید دیگر! مگر شوخی سرتان نمی‌شود؟» و آنها که دورِ واقعه حلقه زده بودند و باور نمی‌کردند که مسأله، اینگونه، به خوشی پایان یافته باشد، و اصولاً هیچ پایانِ خوشی را دیگر باور نمی‌کردند، ناگهان یکباره قاه قاه قاه خندیدند.

... و بموت‌ها همه خندیدند.

و گوکلان‌ها

و تکه‌ها

و نخورلی‌ها

و جمیع ترکمن های روی زمین
و ترکمن های بسیار بسیار کوچکی که هنوز در رَجیم مادران خود
بودند...

افسانه سازان صحرا را که می شناسی.
آنها می گویند: هنوز هم این صدای خنده در سراسر صحرا مانده
است. هر سال، در قلب الاید تابستان، در وسط صحرا، ناگهان صدای خنده
می پیچد و می پیچد و می پیچد؛ صدای خنده ی فارس در آمیخته با صدای
خنده ی ترکمن، و صدای خنده ی هزاران طفل ترکمن که برای یک لحظه
احساس امنیت می کنند...

افسانه سازان می گویند: این صداها ی خنده، آهسته آهسته به شیهِ ی
گروهی مادیان تبدیل می شود، و ناگهان گله ی عظیم مادیان های یاغی
آشفته حال، تن سوخته ی صحرا را می پوشاند...

افسر گفت: به هر صورت، این بخشداری جدید، تا چند روز دیگر از
راه می رسد. تضمین می کنید که او را اذیت نکنید و نرنجانید؟
دردی محمد جواب داد: معلوم است که تضمین می کنیم. چه بهتر از
داشتن بخشداری که با مرکز هم زدوبند داشته باشد؟ اقا... غیر ترکمن که
نمی فرستید. بله؟

— ربطی به من ندارد. فرمانداریِ گرگان می فرستد.
— خوب بهتر است غیر ترکمن نفرستد؛ چون، ما اذیتش نمی کنیم،

خودش اذیت می‌شود؛ ما صدمه اش نمی‌زنیم، خودش صدمه می‌بیند؛ ما نمی‌کشیمش، خودش کشته می‌شود. می‌دانید که، غیر ترکمن‌ها، بی‌جهت از ترکمن‌ها می‌ترسند. مثلاً آواز خواندنِ ما طوری‌ست که غیر ترکمن، با شنیدنِ آن، از ترسِ پس می‌افتد. بله... رضاشاه کبیر شما، خودشان با لفظ مبارکِ خودشان فرموده بودند: اگر باز هم ترکمن‌ها این صداها را از خودشان درآورند، می‌دهم تمامشان را اعدام کنند. ترکمن‌ها، بعد از این، یا مازندرانی بخوانند یا اصلاً نخوانند...

افسر جوان، سوار بود که آهسته از دردی محمد پرسید: اسمت را به من می‌گویی؟

دردی محمد، ناگهان جا خورد و رنگ باخت.

— اسمم را می‌خواهی چه کنی پسر جان؟

— برای روزِ مبادا می‌پرسم. اگر دوست داری بگو!

— «روزِ مبادا» کدام روز است پسر؟

— روزی که مبادا بیاید و دردمان، از این که هست هم، بیشتر

شود.

— دُردی محمد؛ عیدی دُردی محمد. حالا من برای روزِ مبادا

می‌پرسم: اسمت چیست جناب سرهنگ؟

— من ستوانم نه سرهنگ: ستوان مهدی محمدی. وقتی دامادت را

دیدم، به او بگو که مهدی محمدی اینجا بود؛ و بگو که چطور آمد و رفت و نگذاشت آب از آبِ تکان بخورد.

دُردی محمد، صدایش را بلند کرد: ای فدای تو بشوم مهدی

محققدی! تو، دامادم را می‌شناسی؟ چرا زودتر نگفتی که پیش پایت گوسفند
قربانی کنم پرسم؟ چرا اول نگفتی تا حضورت را جشن بگیریم سرهنگ؟
کامیون راه افتاد. افسر جوان فریاد زد: با بخشدار تازه مُدارا کنید! به
صرف شماسست...



... و نیامد که نیامد. بخشدار تازه را می‌گویم. هیچ بخشداری، تا
سالیان سال، به اینچه برون نیامد...
و اینچه برون هم دیگر اینچه برون نشد...
و پالاز هم پالاز نشد...

پالاز، رفت؛ از میانه‌ی میدان بیرون رفت. به گُل کنار کشید.
ساکت که بود، ساکت تر شد. تمام نیرویش را کشید روی زمین، و هم بُرد
به خدمت بچه‌هایش. از بام تا شام، و چه بسا، زیر نور ماه، از شام تا بام،
روی زمین کار می‌کرد. همه‌اش. همه‌اش. دیوانه‌وار. عاشق صفت. مغلوب
خاک. اسیر رویش و بالش.

زمینش نمونه بود. زیبا بود. پُر برکت بود. علف هرز نداشت. خاک
لُخت نداشت. سنگ ریزه و کلوخ نداشت؛ اما در طول سالیان سال، آنقدر از
دور و برش ریخت و کم شد که فقط شش تجریش باقی ماند؛ شش جریب،
برای یک خانواده‌ی پنج نفری.

بگذارید پالاز آق‌اویل را هم، موقتاً، تا بیست و چهار سال دیگر، از
گردونه‌ی حوادثِ قصه خارج کنیم.

پالاز شد یک تکه زمینِ کوچک، و یک گله‌ی کوچک، و دو تا

گاو، و چند تا مرغ و خروس و بوقلمون.

پالاز شد مردی که فقط به خاک و به بچه هایش می اندیشید. گندم و بچه هایش را روی چشم هایش پرورش می داد و با اشک چشم هایش، حیات شان را پاس می داشت.

پالاز شد یک پارچه عصب، یک پارچه خشم، یک پارچه فشار و یک پارچه سکوت. بچه هایش را می پرستید؛ اما با آنها بسیار کم حرف می زد، و گهگاه که به درد دل می نشست، می گفت: دین و زمین. همین و همین. به این دو پردازید نه به هیچ چیز دیگر. فکر آدم کشی و قداره کشی را از سرتان بیرون کنید. حزب یعنی دگانی که رنج اداره اش را تو می کشی سودش را دیگری می برد. سیاست یعنی آلت فعلی بد کاران جاه طلب شدن و خاک را تباه کردن...

و سرانجام، رسید آن روزی که محمّد، پسر ارشد پالان، روی پدر استاد، گردن کشید و گفت: پدر! می دانی که در حق ما، هیچ پدری نکردی؟ هیچ، هیچ، هیچ...

پالان سرخ، برافروخته، لرزان، سپیدموی و مؤدب جواب داد: چطور جرأت می کنی این حرف را می زنی محمّد؟ چطور؟ من، ذره ذره زندگی ام را وقف زمین و فرزندانم کرده ام. من تمام روحم، تمام ایمانم، تمام قدرتم و همه ی هستی ام را به شما و زمین بخشیدم...

— و اشتباه کردی پدر، اشتباه کردی؛ از همان ابتدا اشتباه کردی.

تو باید تمام قدرتت را در راه مبارزه با ابلیس — با حکومت ظالم — به کار می گرفتی؛ چرا که تا شیطان هست، هیچ زمینی زمین نمی شود هیچ فرزندی فرزندی. توبه ما بُزدلی آموختنی پدر، تنهایی گزینی، پُرت افتادگی، خودخواهی، خوداندیشی، خودباوری، خودگرایی... توبه ما آموختی که

فقط به خودمان بیندیشیم، و این یعنی سیه بختی، یعنی دنانت روح، یعنی جُبن و رذالت و فساد و مرض. نه آنکه گمان کنی پیروز شدی. نه آنکه گمان کنی ما همان گونه که تومی خواستی، شدیم و ماندیم... نه... ما بیدار شدیم، دانستیم، راهمان را عوض کردیم و به جای اندیشیدن به خود، اندیشیدن به دردمندان و رنجبران را نشانیدیم؛ اما درد کشیدیم تا از آنجا که تو می خواستی، به اینجا که می بایست، رسیدیم. درد کشیدیم، یه شدیم، شرمساری و سرافکندی و خفتِ تحمل کردیم... و تو... تو پدر! در حقِ فرزندانت جُرمی نابخشودنی مرتکب شدی؛ چرا که در جهنم، در قلبِ قلبِ جهنم، خواستی که به آنها پرورشِ گل را بیاموزی، حال آنکه گل هایی که در جهنم می روید نیز جهنمی ست...

پالازِ شصت ساله، نشست به گریستن، و خونِ دلِ فروبارید.
 کعبه نالید: پالازا! پالازا! پالازِ خوبم! گریه مکن پالازا! بگذار من بمیرم، بعد از مرگ من گریه کن! روی خاکِ من گریه کن! من ظرفیتِ آن را ندارم که تو را گریانِ بینم پالازا فریاد بکش! بزَن! بسوزان! دُعا بخوان! هفته ها و ماه ها بر سرِ سجاده بمان! ماه ها در مزرعه ی کوچکت جان بکن! اسم مرا هم نبر! به یاد من هم نیفت! اما گریه مکن پالازِ خوبم، پالازِ شریفم! خواهش می کنم...

کعبه، آنگاه، دوید به سراغ محمّد — که تازه از شهر آمده بود — و فریاد کشید: نالایق! نالایق! تو دلو بهترین پدر دنیا را سوزاندی. تو خنجرِ

نامردمی ات را در قلبِ مهربان‌ترین مرد صحرا فرو کردی... تو، تو جاهلی، فاسدی، ماقطی، بدبختی، ناانسانی، بدمنشی... تو حق نداشتی، تو حق نداری، هیچکس هیچکس حق ندارد حرمتِ پالازِ مرا نگه ندارد. هیچکس حق ندارد مردی را که گناهِش و تنها گناهِش ایمانِ استوار است سرزنش کنند. هرکس که باشد، من به جهنم می‌فرستمش. این مرد، این مرد، مرد من، پالازِ من، سی سال، پنجاه سال، پنج هزار سال بر سر حرفش ماند، دروغ نگفت، خلاف نکرد، خیانت نکرد، تسلیم نشد، وانداد، گفت: «دین و زمین» و بر سر این حرف، زندگی‌اش را گذاشت، شادی‌اش را، نامش را، آرامشش را... اشتباه کرد؟ ای خاک بر سر آنها که تصوّر می‌کنند اشتباه کردن، گناه کردن است. آهای مردِ پُر مُدعای تو خالی! با تو هستم محمّد! اگر نیروی، دستِ مقدّسِ پالازِ را نبوسی، عُذر نخواهی، روی پاهای دردمندِ رنج کشیده‌اش نیفتی و طلبِ بخشش نکنی، هرگز نمی‌بخشمت، و هرگز به چادر فقیرانه‌ام که محصولِ سی سال جان‌کندنِ پالازِ اوجایِ یموتی روی زمین است، راهت نمی‌دهم... من اجازه نمی‌دهم کسی با شوهرم بلند صحبت کند. آهای اینچه برونی‌های بدبخت! آهای حُقه‌بازهای صد دوزه‌باز! آهای نوکرانِ دیروزِ یاشولی آیدینِ امروزِ آلتی فردای یک هوچی آشوب‌طلبِ دیگر! یادقان باشد که شوهرِ من، خدای من است، و به خدایی خدا قسم که هرکس با پالازِ من مزاح کند، به روزِ سیاه می‌نشانمش... آهای مردُم صحرا...



پالازِ غمگین، پالازِ دل‌مُرده، پالازِ سرشار از مهربانی‌های سربه

مهر، پالاز گنجینه‌ی در بسته‌ی جمیع شجاعت‌ها، پالاز خاموش، پالازی که هیچکس در تمامی صحرا همانند او نبود، حدود بیست سال، کنار زمین شش جریبی اش ایستاد و فریاد زد: من روی این زمین می‌میرم، من - روی - این - زمین - می‌میرم؛ اقا کوچ نمی‌کنم، بردگی نمی‌کنم، سازش نمی‌کنم، خودفروشی نمی‌کنم، مرثم فربیی نمی‌کنم، جنگ هم نمی‌کنم. جنگ من با خاک است... فقط خاک...

آلنی، هر چند ماه یا چند سال یا چند قرن یکبار می‌آمد، با فروتنی و ادب بسیار پشت سر پالاز اوجا آق اوایلر می‌ایستاد، و آرام، آرام، بسیار آرام می‌گفت: برادر! برادر خویم! هزاران مرد مؤمن مثل تو، به روز توافتا اند، با زمین کمتر، با چادر کهنه‌تر، با سفره‌ی خالی‌تر، با غم بیشتر، افسردگی بیشتر، اشک بیشتر. اینها، فقط و فقط، با هم بودن‌شان، رهایی‌شان را باعث می‌شود؛ با هم بودن‌شان، آسودگی‌شان را باعث می‌شود؛ با هم بودن‌شان، شادی‌شان را ممکن می‌کند...

نه... قبول، نمی‌کنم. تو مثل شیطان هستی آلنی! تو، خود شیطان هستی. حرف‌های خوب است، نتیجه‌ی عملی حرف‌هایت بد. بد. با هم بودن آدم‌های دردمند، کوهی از درد می‌سازد. از این کوه، سیلاب درد راه می‌افتد. این سیلاب، درهم می‌کوبد، ویران می‌کند، می‌سوزاند، و باز بر تعداد آنها که سفره‌شان خالی‌ست، چادرشان کهنه، بچه‌شان برهنه، غم‌شان بیش، اضافه می‌کند... آب اگر سربالا می‌رفت، شاید این سیلاب، به ستمکاران هم، صدمه می‌زد؛ آب اقا به فرودست تمایل دارد، و در فرودست فرودستان زندگی می‌کنند. برو! برو آلنی! از روی زمین من از کنار

زمین من برو! اگر مرا دوست داری، فقط، گهگاه، به بچه‌هایم سر بزن و سلامت آنها را گواهی کن! همین...

— افسوس پالاز... افسوس!

آلتی به راه می‌افتاد — کوه غم بر دلی بیمارش، و پالاز، باز هم نرم نمی‌شد. برمی‌گشت و لرزان نمره می‌کشید: آلتی! خون گالان در رگهای تو جاریست: کشتن به خاطر کشتن، جنگیدن به خاطر جنگیدن، خشونت به خاطر خشونت. تویی قلب می‌جنگی گالان! و به همین دلیل هم به راحتی بچه‌های مظلوم مردم را به کشتن می‌دهی...



در سال بیست و شش، مدرسه‌ی آی‌تکین بانوی خوبر و باز شد — برای مدتی کوتاه.

در سال بیست و شش، حمام اینچه‌برون، آتش داغ شد — برای مدتی کوتاه.

در سال بیست و شش، مسجد اینچه‌برون، مأمین نخستگان و دن شکستگان یشمار و مؤمنان رامین و دروغین شد.

در سال بیست و شش، دیدار میان آیلر — دختر بزرگ آقای افشار گومیشانی — و علی محمدی اتفاق افتاد. در ابتدا، البته، دیداری هم در کار نبود. برای یک لحظه رویه روی هم قرار گرفتند — انگار کن که پهلوی هم. آیلر، آنقدر شریف بود که نگاه نکرد؛ علی آنقدر نجیب بود که نگاه نکرد. دلشان که می‌خواست، جسمشان هم می‌خواست. اما اینطور بار آمده بودند. آیلر، خودش را کشید در پناه برادر.

عاقبت، آرتا گرفت و گفت: خُب نگاه کنید! به هم نگاه کنید! باطنِ هر دوتایتان خوب است. خدا می‌داند، ما هم می‌دانیم. می‌ماند ظاهر. باید ببینید و بخواهید. باید قبول کنید...

آیلر، پَرده‌ی حصیرِ میاهِ مُرگان، نرم، از روی نگاهِ بالا بُرد و گونه‌هایش گُل انداخت.

علی گفت: از خویشانِ سولماز افسانه است و خواهرِ آرتا ویت‌میش. نباید چیزی کم داشته باشد. از این گذشته، من بیش از آنکه دنبالِ صورتِ ترکمنی باشم، دنبالِ سیرتِ ترکمنی هستم.

آرتا فریاد زد: مگر کوریِ مُرد؟ خواهرِ کَم زیباست. «خدا زیباست و زیبایی را دوست دارد». نگاه کن مُرد، نگاه کن! زیبایی، نعمتِ الهی است، و گُفرانِ نعمت، گناهی ست بزرگ.

علی خندید و گفت: بگردمتان، که همه‌تان مثل هم هستید. دین را آن‌طور که می‌خواهید، تفسیر می‌کنید، خدا را آن‌طور که دوست دارید می‌بینید؛ اما من بی‌دین به نومی‌گویم که خدایِ مسلمان، هیچ چیز زشت نیافریده و نخواهد آفرید. زشتی، مخلوقِ انسان است و شیطان. خدایِ مسلمان، هر آنچه آفریده — از سنگ تا ستاره — همه زیباست. چیزی اگر هست که ما آن را زشت می‌بینیم، این ما هستیم که بد می‌بینیم. شاید بشری، شاید شیطان می‌بینیم. از چشمِ نفسِ اقاره می‌بینیم؛ وِإِلَّا، خدای تو، مگر می‌شود که خلق کرده باشد و بد خلق کرده باشد، زشت، کج، نارسا، معیوب؟ بماند که تفسیر، البته کارِ من و تو نیست، کارِ مجتهد و مُفسر است؛ اما در حدِّ تعبیر، حدیث را هم بد تعبیر می‌کنی برادر! این حدیث، ظاهراً، قصدِ آن دارد که بگوید: «خداوند — که مطلقِ زیبایی ست و به انسان اختیار داده که بر سر این سفره‌ی مطلق بنشیند و یا از ته‌مانده‌ی فاسد و متعفنِ سفره‌ی شیطان،

چیزی به نیش بکشد — از انسان متوقع است مُرید و پیرو زیبایی — یعنی خدا — باشد نه دنباله‌رو شیطان — یعنی زشتی مطلق. حدیث، برای مردم آمده است، خطابش به مردم است و از مردم می‌خواهد که از خلقِ زشتی‌ها، قبولِ زشتی‌ها، و اطاعت از زشتی‌ها — که جملگنیِ ملکِ اهریمن است — دوری کنند، به مبدءِ آفرینشِ خود بیاورزند و صرفاً در خطِ خلقِ زیبایی باشند»، نه آنکه بگوید: «چرتکه بیندازید و آفریده‌های خداوند را به زشت و زیبا تقسیم کنید و به زیباهایش نگاه کنید و به زشت‌هایش پُشت کنید!». مسلمان، در جزء و کُلّ طبیعت، و طبیعتاً در جسم و صورتِ انسان — به هر صورت که باشد — هرگز چیز زشتی نمی‌بیند. پس کُلّ هستیِ الهی نعمت است نه بخشی از آن، و این که می‌گویند «کُفَرانیِ نعمت»، به معنای آن است که انسان، حق ندارد دست به خلقِ زشتی‌ها بزند و با هستیِ حق آفریده‌ی تمامِ زیبا به مقابله برخیزد، و به معنای آن نیست که اگر به دخترانی زیبا، یکایک، نگاه نکنی، مرتکبِ جرم و گناه شده‌یی، برادر جان!

آرتا، ماتش بُرد. آرتا ویت‌میش، علی را با واسطه می‌شناختند نه مستقیم. شنیده بودند که دریایی ست به خاکساریِ کویر؛ اما کنارِ این دریا نشسته بودند و در پهنه‌اش قایقی نرانده بودند.

آرتا، از پیِ سکوتی طولانی، آهسته و افتاده گفت: می‌گویند تو طرفدارِ اشتراکیون هستی. اگر درست است، پس اینها را از کجا می‌دانی؟ خدای ما را، اینطوری از کجا می‌شناسی؟ و حدیث را؟ و تعبیر حدیث را؟

— می‌امی خوبِ آن است که مکتبِ خود را همانقدر دقیق و منصفانه و شریف بشناسد که مکتبِ حریف را. تازه، اسلام شما، همانطور که در مقابلِ آئی نیست در مقابلِ من هم نیست. ما اصولاً جای دیگری هستیم و حرفِ دیگری داریم. بحثِ کُفر و دینِ بحث ما نیست؛ بنابراین

سخن گفتن از «مکتب حریف» هم بیهوده است. حال، رها کنیم برادر! گفتی «نگاه کن!»، نگاه می‌کنم.

این بار، علی، نه با آن نجابتِ قبلی، بل با گستاخیِ مبارزی که دل مسلط نگاه کردن دارد، با لبخند و گردن کج، آیلرِ سر به زیر را خوب برانداز کرد، که دیگر گُلِ گونه‌هایش، نسترنی نبود، سُرخ آتشین بود.

علی، شیرین و شاعرانه گفت: راست می‌گویی. گُلِ نوشکفته را مانند در باغچه‌ی محبتم نگاهش می‌دارم، از چشمه‌ی مهربانی‌هایم آبش می‌دهم، با خاکِ ایمانم بارورش می‌کنم — آنطور که تا پایانِ عمرم غم درونِ خانه و همسریاغی نداشته باشد؛ اما دردِ دیگران، تا بخواهی؛ که چاره‌یی هم نیست.

آرتا گفت: درجا، یک رساله‌ی عاشقانه‌ی شاعرانه نوشتی؛ هیچ حیا هم از ما نکردی، مرد! باشد! ببینیم تا مدحِ حلال گفته‌یی تا حرام. آیلر! این است علی. می‌خواهی اش بخواه، نمی‌خواهی اش، بلند بگو تا گمان نبرد که دیگران در تصمیم تو سهمی داشته‌اند، و زخمِ زبان از مارال و آلتی نشویم. آیلر، با زبان نگفت، با شعرِ بهشتی نگاهش گفت: می‌خواهمش، گرچه خوب می‌دانم که دانگِ ناچیزی از مردانِ سیاسی به همسران‌شان می‌رسد.

عاقبت، مدتی شکست و فرو ریخت.

علی و آیلر، بی صدا به سفر رفتند؛ و این اولین و آخرین مرخصیِ استحقاقی تمام عمر علی بود که از آن استفاده کرد. آیلر، ایران را دید، و دید که صحرا گنجی از ایران است، گنجی محبوب و بی بدیل...

در سال بیست و شش، صدها یار، صدای فریاد نوزادانِ ترکمنی که پا به عرصه‌ی هستی نهاده بودند در سراسر صحرا پیچید، که هریک می‌گفتند: «حاليا من، من، من، همچون سیلی آبداری به گوش ستمگران، تا بدانند که هرگز جهاد به خاطر عدالت به نهایت نمی‌رسد مگر آنکه آخرین ظالم به زانو درآید، و هرگز برای ستمگران، آرامشی و خواب راحتی و عیش بی دغدغه‌بی نخواهد بود — تا دم مرگ آخرین ستمگر» و از میان این نوزادان، نام چند تن را در این لحظه، ناگزیر باید بُرد:

قابماز، فرزند دوم و پسر اول هارال و آلنی آق اوپلر.

آیدا، دختر و فرزند دوم باغدا گل و یاماق.

بولوت، پسر و فرزند دوم پالاز و کعبه.

ساجلی و آریاچی، پیش از این، در همان روزهای پرواز آریاچی به سوی رزمگاه سیاسی، صاحب دختری شده بودند به نام آیتن*.

آلا، تنها فرزندی را که از آیلرنازنین داشت، گاه، آلنی می‌نامید، گاه توماچ، و گاه توماچ آلنی.

سال بیست و شش، در انتظاری کُند و سرشار از دلهره می‌گذشت. همه از همه شوبزخو کرده بودند. همه آماده‌ی پَرش بودند. گرگ پیر، دندان‌هایش را با سنگ توخشی تاریخی تیز می‌کرد...

در سال بیست و شش، قوام السلطنه، رأی اعتماد خواست، و در متن حیرت ملی، تقریباً هیچ وکیلی به او رأی اعتماد نداد.

* آیتن یا آی سن یا آیین = مثل ماه هستی، مهگون، مهنان

قوام، با آن ید بیضایش، و آن بازگرداندن آذربایجان به مام دلمرده‌ی وطن، و با آن سد استواری که بر سر راه پاره‌پاره شدن ایران بسته بود، در یک لحظه بی‌پشتوانه ماند، و گیج و حیران استعفا داد — اما با همان لبخند عبوس سنگی خاص ناخدایانی که کشتی را، همیشه، به ظاهر، آنگونه که می‌خواهند هدایت می‌کنند.

مصدق السلطنه و حکیم الملک، نامزد نخست‌وزیری شدند. شاه، نخستین قدم را در راه طولانی و رنج‌آور ایستادن در مقابل مردی که لجوجانه و به تکرار می‌گفت: «شاه باید سلطنت کند نه حکومت» برداشت و به وسیله‌ی نوکر بسیار جوان خود — اسدالله خان غلم — برای وکیلان مطیع خود پیام فرستاد: «ما آقای حکیم الملک را شایسته‌تر می‌دانیم» و حکیم الملک آمد.

در سال بیست و شش، جنبش بزرگ دانشجویی دانشگاه تهران، آهسته و در خفا، پی‌ریزی شد و شکل گرفت. دانشگاه نیز آماده‌ی پُرش می‌شد. ملی‌ها، چپ‌ها، مذهبی‌ها، جامعه‌گرایان ناوابسته به روسیه و اقلیت‌های سیاسی بلا تکلیف، می‌کوشیدند که آن جنبش تازه پای دانشجویی را زیر سلطه و نفوذ خود بیاورند و نگه دارند. حکومت، در میان دانشجویان، جاسوسانی کم توان و بد روحیه داشت.

دکتر آلی آق‌اویلر، وقتی در خیابان‌های دانشگاه، تُند اما باوقار و دژخود و استوار قدم برمی‌داشت، کسان بسیاری بودند که می‌دانستند وزیر لب می‌گفتند که او، یکی از مُهره‌های اصلی جنبش است و یکی از خطرناک‌ترین مُهره‌ها. افسانه، افسانه می‌آورد، و میلی مردم ساده‌دل به ساختن افسانه‌های نویددهنده بسیار است.

دکتر مارال آق اویلر که می‌آمد تا دوشنبه‌یی را با آلتی بگذرانند، اگر چشم می‌گرداندی، می‌دیدی که تعداد بسیاری از دانشجویان، پشت پنجره‌های دانشکده‌هایشان — پنجره‌به‌پنجره — گرد می‌آیند تا این دویاغی جذاب، دو تفنگ کیش جرفه‌یی، دو پزشک کاردان، دو رهبر سیاسی جوان، دو آشوبگر موقر و زوجی بسیار آرام و مهربان را در کنار هم ببینند و به رویاهای خوش طولانی فرو روند...

همه‌ی آنها که زمانی می‌خواستند، در منش و روش، رقیب آلتی باشند، حال به این رضا داده بودند که رفیق او باشند، زیر سایه‌ی او، در کنار او، و قدری هم تقلید او — گرچه تقلید از آلتی و مارال، ممکن نبود.

در سال بیست و شش، محمّد مسعود — مرد صاحب‌بی‌پروترین قلم — روزی نوشت: «پول پالتوی پوست اشرف — همشیره‌ی شاه — را چه کسی داده است؟» و صبح دیگر، در تاریکِ روشنِ سحر، سرپُر شورش را گلوله‌های نوکران اشرف — همشیره‌ی شاه — سوراخ سوراخ کرد. این، مسأله و فرصتی بود برای جنبش دانشجویی تا قدرت خود را در عرصه‌ی اقدام و عمل بیازماید. نفست هم البته مسأله بود. استبداد هم. وابستگی به بیگانه هم. حکیم‌الملک هم. فقر هم. گرانی هم. ده‌ها مسأله‌ی دیگر هم.

رهبری «اتحادیه‌ی دانشجویان» تشکیل جلسه داد — برای برپایی یک «تظاهر آرام». آلتی، هرگز در چنین نشست‌هایی حاضر نمی‌شد. نمایندگان و طرفداران او بودند که از جانبش سخن می‌گفتند — بدون اشاره به نام او. عده‌یی از رهبران اتحادیه، اما، می‌دانستند یا چنین باور داشتند که تعدادی از افراد تُند و قاطع رهبری، وابسته به سازمان سیاسی آلتی آق اویلر

هستند.

مسیر حرکتِ تظاهراتکنندگان، از دانشگاهِ تهران تا میدان بهارستان
— جلوی مجلس شورای ملی — معین شد. زمانِ حرکت، دو روز بعد، از
ساعت نه صبح تا ظهر.
شعارها مشخص شد.
سخنران‌ها انتخاب شدند.
انتظامات، تقسیم شد.
در صورتِ تهاجمِ مأمورانِ انتظامی، دانشجویان می‌بایست که بر
زمین بنشینند و هیچ حرکت نکنند.
بیم باران هم بود.
سرد بود. دلی بسیاری از مردمِ وطن و هوای بسیاری از نقاطِ وطن را
می‌گویم.
اواخرِ آذرِ بیست و شش بود.

شبِ دیر، آبی هنوز در مطب بود، مارال هنوز در مطب بود، ریز
بارانی می‌آمد، یلماز همچنان مشغول بُریدنِ جراید و مرتب کردن بایگانی
شگفت‌انگیز خود بود و هیچ غم بیکارگیِ پاهایش را نداشت، و بی‌بی‌همانی،
در آشپزخانه، کنارِ اجاقِ کز کرده بود که صدای کوبه‌ی درِ بلند شد.
بی‌بی به گشودنِ در رفت.
بی‌بی پرسید: کیست؟
— من پیت‌میش افشاری، از صحرا آمده‌ام. دکتر آق‌اویلر را
می‌خواهم، یا مارال بانورا.

بی بی از توی هشتی بانیگ برداشت: آقا یلماز! بت میش افشاری را
می شناسی؟

— می شناسم. از دوستان است.
بی بی در را گشود و سلام کرد و راه گشود.
— فقط آقا یلماز هست. خانم دکتر و آقای دکتر هر دو سر کار
هستند.

— حرفم را به یلماز می گویم، یا به خود شما. فرقی نمی کند
بی بی یمانی!

— مرا از کجا می شناسی آقا؟
— ما، دوستان خوب آلتی و مارال بانورا می شناسیم. باید بشناسیم.
— خدا را شکر که کارمان به جایی کشید که از دوستان این زن و
مرد بزرگوار باشیم. بفرما! بفرما چای بخور و احوال یلماز معصوم را بپرس!
حرفت را هم به او بگو! من که نمی فهمم.
دیدار دست داد. چای نوشیدند.

بت میش گفت: حضرت آمان جان آبایی، وقت را برای یک حرکت
مؤثر، مناسب دیده اند. دعوت همه ی سران مبارزان صحرا به کوه، ممکن
نیست. راه های جنگلی سخت ناامن است. حضرت آمان جان به صحرا
می آیند. یک مجلس مفصل عروسی برپا خواهد شد — در شب پنجم دی.
عروس و داماد، واقعی هستند. عروسی هم واقعی ست؛ اما سران سیاسی
صحرا آنجا جمع می شوند و در چادری امن گفت و گو می کنند و به حرکتی
که آمان جان می خواهد، رأی می دهند یا نمی دهند. هیچکس جز سران
سیاسی و محافظان سوگندخورده ی حضرت آمان جان، از ماجرا خبر ندارد.
پدر عروس و پدر داماد، هر دو از مبارزان قدیمی هستند. عروسی در آبوی

آجی قوشان برپا می‌شود. چادری که با سه فانوش مشخص شده، چادر حضرت آمان‌جان آبابی ست. آق‌اویلر و مارال‌بانو، هر دو دعوت شده‌اند؛ اما یکی هم بیاید، با دورای، کافی ست. پُرمشی به فکر نمی‌رسد؟
— مُسلَح بیایند؟

— گمان نمی‌رود که برخورداردی پیش بیاید؛ اما گالان گفته است: «مرد بی اسلحه، سگ بی دندان را می‌ماند». برای مبادا، سلاج سبکی دم دست داشته باشند بد نیست.

— دیگر حرفی نیست. شب اینجا بمان — اگر می‌توانی.

— نمی‌توانم. شبانه باز می‌گردم.

— خدا به همراهت.

دانشجویان، در صف‌های شش نفری به سوی میدان بهارستان پیش می‌رفتند و شعار می‌دادند. آلتی، جایی در لابلای دانشجویان داشت؛ اما قامت بلندش او را رسوا می‌کرد.

در دهانه‌ی شاه‌آباد، راه بسته شد — به وسیله‌ی صد پاسبان مسلح، شاید هم بیش. یک افسر شهربانی با بلندگویش به حرف آمد: جوانها گوش کنید! تا همین جا کافی ست. مجنس امروز تعطیل است. هیچ علتی هم برای تظاهرات وجود ندارد. هیچ حادثه‌ی خاصی هم اتفاق نیفتاده. بی‌جنجال و آشوب به دانشگاه برگردید و پلیس را مجبور به اقدام خشونت‌آمیز نکنید! برگردید! خواهش می‌کنم برگردید!

یکی گفت: ما قصد خشونت و جنجال نداریم. ما فقط می‌خواهیم با وکلای ملت گفت‌وگو کنیم — بدون آشوب، بدون برخورد.

آلنی از جمعیت بُرید. فکر مجلس عروسی در آجی قوشانی رهایش نمی‌کرد. یک حرکتِ جمعیِ خطرناک، همه‌ی برنامه‌هایش را به هم می‌ریخت. «البته که مارا! نخواهد آمد.»

«— داستانِ این عروسی چیست آلنی؟»

— یک عروسی ست مادرا! داستانی ندارد.

— خام نکن پسر! تو با آن همه گرفتاری، به خاطر یک عروسی

معمولی بلند نمی‌شوی بیایی صحرا. تو داماد را می‌شناسی یا عروس را؟»

دانشجو گفت: اینها مثلاً وکلای ملت‌اند. مجبورند حرف‌های ما را

بشنوند.

— گفتم که. چرا نمی‌فهمید؟ مجلس را تعطیل کرده‌اند و رفته‌اند.

— مگر می‌شود مجلس را بی‌جهت تعطیل کرد؟ ما خبر داریم که

صبح، همه‌ی وکلا به مجلس آمده بودند.

— آمدند و رفتند.

— جلوی مجلس می‌نشینیم تا بیایند. یکی باید به ما جواب بدهد.

بهترین آدم‌های این مملکت را توی خیابان‌ها به گلوله می‌بندند و هیچکس

هم نمی‌پرسد که قاتل کیست، محرک کیست، علتِ جنایت چیست. مگر

شما، جناب سروان، توی این مملکت زندگی نمی‌کنی؟ مگر بچه‌های تو

نمی‌خواهند توی این مملکت زندگی کنند؟ بله؟ تو خجالت نمی‌کشی که

بچه‌هایت در یک مستعمره‌ی بدبخت، تومری بخورند و حقِ نفس کشیدن

هم نداشته باشند؟

«— مادرا! هیچ دردسری پیش نمی‌آید. مطمئن باش!»

— چطور دردسری پیش نمی‌آید؟ تمام عموم توی دردسر گذشته،

حالا می‌گویی دردسری پیش نمی‌آید؟ دردسر که خبر نمی‌کند آلنی! همانطور

که من فهمیده‌ام که این عروسی، عروسی نیست، صدها نفر دیگر هم توی صحرا فهمیده‌اند. حکومت هم فهمیده است.

— چرا این عروسی عروسی نیست مادر؟ به خدا هم عروس عروس است هم داماد داماد.

— پسر جان! من از کشته شدن تو و آدم‌هایی مثل تونمی‌ترسم. همه‌ی شما برای کشته شدن به دنیا می‌آیید. سرنوشت طبیعی هر آدمی که به خاطر حق می‌جنگد، کشته شدن است. این را می‌فهمم. اما من از اینکه مُفَتّ کشته شوید می‌ترسم. از اینکه به دام بیفتید — پیش از آنکه قدمی بردارید — می‌ترسم. من از اینکه حضرت آمان‌جان آبایی را گیر بپندازند و به دار بزنند و مردم صحرا را یتیم کنند می‌ترسم. آمان‌جان هم به این عروسی می‌آید؟»

— من اجازه نمی‌دهم یک قدم جلو بگذارید. من مأمورم و معذور. اگر همه‌تان را به گلوله ببندم هم وظیفه‌ام را انجام داده‌ام.

— وظیفه باید با احساس مسئولیت همراه باشد. اطاعت کورکورانه، اطاعت نیست جنایت است. وظیفه‌ی یک افسر واقعی، خدمت به میهن است نه کشتن دانشجویان.

— وظیفه‌ی من ایجاد نظم است، و به هر قیمت که باشد نظم را برقرار می‌کنم.

— ما به هیچ وجه نظم را به هم نزده‌ایم و نخواهیم زد. ما نظم واقعی می‌خواهیم نه نظم زیر سایه‌ی سرنیزه.

— من با شما بحث نمی‌کنم. بیشتر از این هم صبر نمی‌کنم. یا پراکنده شوید یا از این جلو همه را دستگیر می‌کنم و می‌فرستم زندان. «— پس اقلّاً تپانچه‌یی چیزی با خودتان داشته باشید.

— داریم مادر، داریم. محافظان حضرت آمان‌جان هم همه

مسلح اند.

— خدا به همه ی شما رحم کند. —

آلنی دید که ناگهان، چندین پاسبان، با باتون های برکشیده هجوم آوردند. بعضی هایشان هم اسلحه ی کمری داشتند. دانشجویان، تنگ هم بر زمین نشسته بودند. مُلّا قلیچ بُلغای، با تفنگ گلوله زنی بَرّاق نیمه خود کارش تیراندازی را شروع کرد. کسی را سر دست می بُردند. آلنی دید که جوان کوچک اندامی را بر سر دست می بُرند؛ جوانی ضعیف و لاغر و کوچک را. انگار که بچه ی ده ساله پی را می بُردند. جوان، سخت دست و پا می زد؛ دست و پا می زد و به همه سو کشیده می شد. جوان، به شکلی دردناک تقلّا می کرد، می پیچید، می لولید، می چرخید، و همچنان بر سر دست می رفت. جوان، ذلیل و درمانده شده بود اما باز هم تقلّا می کرد. انگار که مرگ را به زندان ترجیح می داد. آلنی در یک لحظه همان آلنی چوپان گِریگ گُش زورمند بی پروای بیابانی قوی پنجه پی شد که با هر ضربه ی تبرش، گنده پی دو نیم می شد. آلنی دید که جوان کوچک اندام درمانده ی به خود پیچان را به کامیونی نزدیک می کنند و جوان چنان به جنب و جوش افتاده که انگار از چنگ مرگ از کام آتش جهنّم می گریزد. دانشجویان، هنوز بر زمین نشسته بودند و نگاه می کردند. جوان، مثل مار زخم خورده به خود می پیچید. چهار پاسبان او را می بُردند و دو پاسبان به گرد چار پاسبان می گشتند و ضربه هایی از باتون به هر جای جوان که می شد می نواختند. آلنی، جمعیت نشسته را شکافت و پیش رفت. آلنی به نزدیک ترین فاصله ی پاسبان ها و جوان رسید. دانشجویان همه نگاه می کردند. آلنی دست دراز کرد و مُچ یکی از پاسبان ها را گرفت. ناگهان رنگ صورت پاسبان عوض شد. انگار که دردی عظیم بر او هجوم آورد. دست پاسبان از تن جوان جدا شد. آلنی، بی درنگ مُچ

پاسبان دیگر را گرفت. مُچ، بلافاصله پای جوان را رها کرد. پاسبان از دردِ
نخم شد. باتونی بر گرده‌ی آلتی فرود آمد. آلتی چیزی حس نکرد. پاهای
جوانِ کوچک اندام به زمین رسید. آلتی، مُچ پاسبان سَوم را گرفت و فشرده.
پاسبان نالید: «آخ» و رها کرد و مُچ دردمندش را با دست دیگر گرفت و
نشست. باتون‌های پیاپی بر سروروی آلتی فرود می‌آمد. آلتی، هنوز هم حس
نمی‌کرد. جوانِ کوچک اندام به ناگهان و یکباره خود را عقب کشید و از
چنگ پاسبان چهارم رها شد و برگشت و تیزدوان به میان دانشجویان رفت و
از سر و دوش دانشجویان می‌پرید و دور می‌شد و دورتر می‌شد و آلتی در یک
لحظه دید که جوان به نقطه‌ی بی‌دوان تبدیل شده است و یازده پاسبان بر سر
آلتی ریخته بودند و می‌زدند و می‌زدند و آلتی نگاه کرد و دید که دیگر از
پسرک گریزان خبری نیست و دُش باز شد و درد از همه سو هجوم آورد و
فریاد جمعیت دانشجویان برخاسته بود و به آسمان می‌رفت که «نزنید! نزنید!
بی شرف‌ها نزنید! بی شرف‌ها نزنید!» و پاسبان‌ها می‌زدند و آلتی را ضمن
زدن می‌رانند به سوی کامیون و گروهی از پاسبان‌ها یورش بُردند به جبهه‌ی
مُقدم دانشجویان برافروخته‌ی فریادکش بیتاب و عده‌ی را گرفتند و کشیدند
و زدند و به پیش راندند و آلتی هیچ مقاومتی نمی‌کرد و شاید در دلش
می‌خندید اما ناگهان به یادش افتاد که مُلا قلیچ بلغای را در حال تیراندازی
دیده است و یادش افتاد که اگر شب دیر حرکت نکند، فردا به موقع به
عروسی نخواهد رسید و ممکن نبود که بتواند عدم حضورش را در چنان
مجلسی توجیه کند و تازه خواست که بگریزد که دید و حس کرد که بر
دستهایش دستبند زده‌اند و او را بلند کرده‌اند تا به درون کامیون پرتاب کنند
و آلتی — کج — دید که پاسبانی هنوز نشسته و میچ دستش را با دست دیگر
می‌مالد و آلتی دانست که میچ مرد را شکسته است و دهان افسر جوان را دید

که فریاد می‌زد: «این یکی را مواظب باشید! از آن گردن کلفت‌هاست. دانشجوی نیست. او را برای کتک کاری آورده‌اند» و آلتی خندید و درد را در ناحیه‌ی کمر، شانه‌ها و شکم و سر احساس کرد و به یاد عصر حمله به درخت مقدس افتاد و به یاد آرپاچی و یاماق و بعد متوجه شد که در سرش پیک می‌کوبند و اینگاه چشمش، یک دم سیاهی رفت و مژه‌ی شوری خون را کنار لپش حس کرد و با پشت دست بسته به کنار دهان کشید و گت چرمی کوتاهش و لب آستین پیراهنش سرخ مرطوب شد و آلتی خون را دید و دید که پلک چشم چپش کمی سنگین می‌شود و دانست که خون از طرف چپ سر می‌آید و پامبان‌ها خون را که دیدند ترسیدند و آلتی روی صندلی چوبی کامیون کنار آن‌های دیگر نشست و شنید که کسی در کنارش گفت: «آن که می‌خواستی فراری اش بدهی، فرار کرد. خاطرت جمع باشد» و آلتی دیگر به یاد نمی‌آورد که خواسته باشد کسی را فراری بدهد و فقط یادش آمد که دلش نمی‌خواسته آن پسرک آنطور دست و پا بزند و آنطور دست و پا زدن را در میدان مبارزه، دوتی شای یک مبارز جوان دانسته بود و دلش سوخته بود و فکر کرده بود که شاید جوان، به دلائلی، نمی‌تواند دستیگری و زندان را بپذیرد و شاید مادر مریضی دارد یا مشکلی یا می‌ترسد که پدر شهرستانی اش اگر بفهمد که پسرش به زندان افتاده دیگر خرجش را ندهد و آهسته به پهلودستی اش گفت: «اگر آزاد شدید به مطب من خبر بدهید که گرفتار شده‌ام تا مریض‌ها منتظرمانند» و نشانی مطب را به زمزمه می‌داد که دانشجوی کنارش گفت: «می‌دانم دکتر آق‌اویلز، می‌دانم» و آلتی گفت: «متشکرم رفیق! من باید امشب برای عیادت یک بیمار به صحرای بروم. به هم‌مراهم اطلاع بدهید که اگر من آزاد نشدم، او برود» و پاسبانی فریاد زد:

«ببند در دهانت را پدر سوخته!» و آلتی، در دهنش لبخند زد...

پاسبان‌های عصر پهلوی به این دلیل پاسبان نشده بودند که پاسبانی هم، در آن عهد، شغلی بود، بل به این دلیل پاسبان شده بودند که هیچ شغلی نیافته بودند. جنس پاسبان‌ها، معمولاً، از نوعی سنگ بود اما نه خارا.

در ساختمان مرکزی شهربانی، هشت پاسبان، جنوی چشم پنجاه و نه دانشجوی دستگیر شده، آمدند و آلتی را زدند — سخت و سنگین؛ اما برای آلتی، هیچ مهم نبود و ضربه‌ها را آنطور تحمل می‌کرد که انگار با پیربال پرندگان و بازیگوشانه می‌زنند، و آنقدر زدند تا آلتی استفراغ کرد کفی زندان موقت شهربانی کشور باستانی و شاهنشاهی ایران؛ و بعدها چه حکایتی شد این مقاومت جانانه‌ی باور نکردنی آلتی و آن حکایت فرار دادن جوانک...

ستوان باز پرس از آلتی پرسید: نام و نام خانوادگی؟

آلتی، آرام جواب داد: آلتی آق اوپلر.

افسر، سرش را بلند کرد و نگریست. به نوعی، به گونه‌یی نه آنگونه که تا به حال به دیگران نگریسته بود. بعد، قلم را زمین گذاشت، نرم برخاست، نرم به جانب آلتی آمد — همچنان که به آن نوع می‌نگریست. آلتی، ابتدا، چشم سپرد به نگاه بد افسر؛ اما بعد، چشم برداشت، و دیگر راه نداد که افسر به چشمان او نگاه کند؛ و افسر آمد تا یک وجبی آلتی و گفت: آ — لی — فی — آق — ای — لرا! در اسم تو چیز بدی هست. نمی‌آید که یک دانشجوی ساده‌ی از دیه آمده باشی. می‌آید که یکی از آن یاغی‌های سبیل چخماقی برنوبه دست باشی که مثل آب خوردن آدم می‌کشند.

— هنوز، هیچکس را نکشته ام.

— هوم... اما خواهی کُشت. ما کارمان همین است که آدم‌ها را کشف کنیم. اگر اعدامات نکنند، همین امروز و فردا، بدون هیچ علتی اعدامات نکنند، یک روز، نه خیلی دیر، عکست را توی روزنامه‌ها خواهیم دید: قاتل هفده نفر... آ— آچی گفتی؟

— آلی آق اویلر.

— بله، همین. آلی آق اویلر، سرگردنه‌ی حیران — مثلاً — هفده

نفر را کشت و خودش به دام افتاد. نه؟

— اما شهرام امجدی هم گمان نکن که اسمی خیلی شسته رفته‌تر از آلی آق اویلر باشد، آقای ستوان شهرام امجدی! یک روز ممکن است در روزنامه‌ها عکست را بیندازند و بنویسند: نامردی که صدها مرد مؤمن مبارز وطن‌پرست را زیر شکنجه کشته بود، به دارمکافات آویخته شد. خوب است گاهی به این مسأله هم فکر کنی، و همه‌اش فکر نکنی که با شکنجه دادن دانشجویان درجه می‌گیری و می‌گیری تا سپهبد بشوی، و نخست‌وزیر...

ستوان امجدی، یک آن، مغلوب شهامت آلی شد، مغلوب صراحت

و قدرت بیانش هم. پامیانی که جلوی در ایستاده بود و سبیل‌های خیلی پهن و نگاهی به رنگ تیره‌ی خشونت داشت، حال، با حیرت و تحسین آلی را می‌نگریست. پامیانی می‌دانست که از این‌طور آدم‌ها زیاد پیدا نمی‌شود. می‌دانست و دیده بود که ستوان امجدی جوان، خیلی‌ها را به گریه انداخته است و به استغفار و له‌شدگی کشیده است. می‌دانست که این بچه، بیمار تو گوشی زدن است و دشنام‌های چالیه میدانی دادن، که حال، در برابر این مرد، این‌طور درمانده شده است.

امجدی، باور نمی‌کرد. اصلاً باور نمی‌کرد. باور نمی‌کرد.

ستوان امجدی از پی سکوتی طولانی، گند و کِشدار گفت: همین امشب، همین امشب، زیر شکنجه، می‌گشمت. به من می‌گویی «نامرد».

ها؟ به خدایی خدا قسم که امشب، تا صبح، مثل سنگ، می‌گشمت — زیر شکنجه‌هایی که خوابش را هم ندیده باشی. به تمام مُقتدساتم قسم می‌گشمت...

— تو خدا نداری، مُقتدسات نداری، شرف هم نداری بچه جان! تو هیچ چیز جز مرضِ شکنجه دادن و کشتن بی گناهان نداری. بپند در دهانت را، و هم الآن، هم الآن برو به سرهنگ صیرفی بگو: «دکتر آلتی آق او یلر گفت: من، بیمارِ بد حالی دارم که باید سریعاً به دادش برسم. اگر تا ده دقیقه دیگر از اینجا بیرون نروم، دیگر، هرگز روی من حساب نکنید و برای قوم و خویش‌های دردمند بیمارستان، دکترهای دیگری پیدا کنید!».

امجدی، وامانده نگاه می‌کرد.

آلتی، رُخ به سوی پاسبان نگهبان گرداند.

— سرکار! یادت باشد که من حرفم را به این ناجوانمرد بیمارِ زدم. توی زندان هم به همه‌ی دانشجویان و پاسبان‌ها گفتم که اگر زیر شکنجه‌های امجدی گشته شوم، به گوش معاونِ شهربانی و وزیرِ دربار برسانند که این حادثه چگونه اتفاق افتاده. فهمیدی؟

پاسبان، نه چندان پیدا، سر به نشانه‌ی «آری» تکان داد اما هیچ نگفت.

امجدی، چرخید به طرفِ دِن زیر لب به پاسبان گفت: «مواظبش باش من الآن برمی‌گردم» و رفت بیرون.

آلتی، صدای قدم‌های نظامیِ او را شنید که دور می‌شد؛ اما پژواکش در دهلیزهای ساختمان باقی می‌ماند.

پاسبان، آهسته گفت: دلاوری هستی، دکتر! اما اگر این بازی را
نبری، امشب تو را تکه تکه می کند. می کشد، حتماً می کشد. من می دانم.
— زورش به من نمی رسد؛ نگران نباش! اسم تو چیست سرکار؟
— چاکر شما محنت ساقی هستم.

— یک وقت، اگر خدای نکرده مریض بدحال داشتی، یا مریض
لا علاج، بیاورش پیش من و همکارم دکتر آراسته. ما رایگان کار می کنیم، یا
با مُرد کم. البته از ثروتمندان پول های هنگفت می گیریم.
— بله دکتر! حالا دیگر ساکت باشید!

شش دقیقه در سکوت گذشت. گهگاه، طنین صدای پای در
دهلیزها می پیچید و آرام آرام فرو می نشست. آنگاه، صدای پاهای دو نفر
شنیده شد. صدا نزدیک و نزدیک تر شد. آلی، سر در میانِ دو دست گرفت
— با تکیه به میز یاز پُرسی، و چشم ها را بست. سرو صورتش، تمام، زخمی
بود.

درباز شد. سرهنگ صیرفی، و در قفای او امجدی وارد اتاق شدند.
سرکار ساقی سلام داد و خبردار ایستاد. سرهنگ، با اشاره ی دست، او را آزاد
کرد و کمی خمید تا بتواند صورت آلی را ببیند، که ندید.

— دکتر آق اوایلر، خودتان هستید؟

— بله سرهنگ.

— سرتان را بلند کنید!

— قدری سنگین است. ترجیح می دهم که افتاده باشد. بیست
پاسبان، به مدت بیش از نیم ساعت، مرا با باتون و قنداق تفنگ و لگد و
مشت و پنجه مشت و زنجیر زدند. بیست پاسبان، به مدت نیم ساعت و قدری
بیشتر.

— سرتان را بلند کنید دکتر آق اویلر! لازم است که صورتتان را ببینم.

آلتی، صورتِ متورم نیمه میاءِ خونالودش را به رُخ سرهنگ صیرفی کشید.

سرهنگ، چند لحظه نگاه کرد، و بعد، بدونِ کمترین احساسِ گفت: بسیار متأسفم. عجیب است که زنده مانده یید. اگر بچه های من به جای شما بودند، هیچ کدامشان زنده نمی ماندند.

— اما من، اگر زنده نمی ماندم عجیب بود سرهنگ! شما، نیروهای را که می توانند انسان را زنده نگه دارند، نمی شناسید. من، سرشار از آن نیروها هستم. سرشار.

— و یکی از آن نیروها، قطعاً میل به انتقام گرفتن از دشمن است. بله دکتر؟

— ...

— جواب نمی دهید. نه؟

— ...

— بسیار خوب! فرض کنیم که من از اختیاراتم استفاده می کنم و هم الآن آزادتان می کنم. با این صورتِ لِه شده کجا می خواهید بروید دکتر؟ — به ملاقاتِ یک بیمارِ بد حال.

— و از آنجا؟

— به هر حالِ نمایش نمی دهم. مطمئن باشید!

— سرکار امجدی! با توجه به اینکه دکتر، خلافت نمی گوید، و من مطمئن هستم که بیمارِ بد حالی در انتظارِ ایشان است، و البته تعداد زیادی بیمار هم در مطبِ ایشان چشم به راهشان هستند، شما می توانید با ضمانتِ

شخص من، دکتر آلی اوایل را آزاد کنید. پای ورقه‌ی آزادیِ دکتر را، من امضا می‌کنم.

— اطاعت، قربان!

آلی ایستاد: جناب سرهنگ صیرفی! ممکن است بگویید من چه کرده‌ام که احتیاج به ضامن داشته باشم؟

— فعلاً شما احتیاج دارید که به دادِ بیمارانِ بد حالی خود برسید. بعد، متوجه خواهید شد.

— متشکرم! اما خاطرتان باشد که من، امروز، در یک تظاهر کاملاً آرام، به خاطر حفظ قانون اساسی مشروطیت شرکت کرده‌ام. همین و همین. — این را شما می‌گویید دکتر، ما که نمی‌گوییم. — شما چه می‌گویید؟

— اقدام جهت به مخاطره انداختن امنیت ملی در زمانی بحرانی که کشور و نظام سلطنتی احتیاج به نظم و آرامش دارد.

— این را هم شما می‌گویید جناب سرهنگ! خاطرتان باشد که من، حتی زیر شکنجه‌هایی فجیع‌تر از این هم چنین اتهامی را نخواهم پذیرفت.

— فعلاً مهم نیست. زمانی، بدون اینکه تلنگری بخورید، خواهید

پذیرفت. شما، از آنجا که به تدریج، و بسیار آرام فرو می‌روید، متوجه فرو رفتن خودتان نیستید دکتر آق اوایل؛ اما آنقدرها هم گند فرو نمی‌روید که بیست سی سال طول بکشد. یک شالِ گردن به شما می‌دهم که سرو صورتتان را خوب بپوشانید. هوا، قدری سرد است و سوز دارد. جیب خود من هم شما را به جایی که می‌خواهید، می‌رساند. عیبی که ندارد. بله؟

— خیر. متشکرم.

— احتیاجی نیست توصیه کنم که تا سه چهار روز به دانشگاه

تشریف نبرید؛ چون می‌دانم که نخواهید رفت.

— همین‌طور است.

یک لحظه سکوت. آلنی، معنی «می‌دانم که نخواهید رفت» را نفهمید و مردّد بر جای ماند. سرهنگ از فرصت استفاده کرد و گفت: دکتر! سوآلی دارم که البته اگر میل نداشته باشید به آن جواب بدهید، هیچ مانعی ندارد؛ شما چطور می‌توانید با یک فشار سریع پنجه‌تان، مُچ نیرومند یک پاسبان را خُرد کنید؟

— چنین اتهامی را مطلقاً رد می‌کنم و آن را یک پرونده‌سازی غیر اخلاقی تلقی می‌کنم.

— حق دارید دکتر؛ مُنتهی! الآن، دو پاسبان من، با مچ‌های شکسته‌ی گِج گرفته اینجا هستند، و پاسبان سوم، از درد شدید و گُشنده‌ی مُچ به خود می‌پیچد و می‌نالد.

— من تصوّر می‌کنم به کار بُردنِ آن باتون‌های بسیار سنگین، با آن فشار شدید، باعث شکستنِ مُچ‌ها می‌شود.

— عجب! این دُرُست مثل آن است که بگوییم بقال‌ها، وقت کشیدن چند سیر نخود و لوبیا، به علّت فشاری که به ترازو وارد می‌آورند، مچ‌شان می‌شکند.

— بقال‌ها نَع؛ اما قصاب‌ها، به هنگام شقّه کردن گوشت با قَمّه، ممکن است این حادثه برایشان پیش بیاید. قصاب‌ها، جناب سرهنگ! با قَمّه.

— بسیار خوب! وقت شما کم است و من میل ندارم خیلی معطل‌تان کنم. بگویید ببینم آیا از نظر طبّی، اصولاً، چنین واقعه‌یی ممکن است اتفاق بیفتند؟ یعنی کسی می‌تواند با یک فشار، مُچ دیگری را خُرد کند و

استخوان های آن را بشکنند؟

— بله، مسلماً. من پدر بزرگی داشته ام به نام گالان اوجا، که می گویند یا دو انگشت، ستون فقرات آدم ها را خرد می کرد؛ فقط با دو انگشت.

— متشکرم دکتر! یک بار باید فرصت کنید و راجع به اجدادتان بیشتر برایم تعریف کنید. ظاهراً موجودات شگفت انگیزی بوده اند.
— همینطور است جناب سرهنگ! خدا حافظ!

آلنی به راه افتاد — کمی تاب خوران و منگ. ساقی و امجدی کنار نشیندند. صیرفی با آلنی همقدم شد. در دالان بلند، چند قدمی که رفتند، سرهنگ صیرفی زیر لب زمزمه کرد: دکتر! می توانم پرسم چه مدت در صحرا می مانید؟

— صحرا؟

— لازم نیست انکار کنید. ما می دانیم.

— بله، حق با شماست.

— دکتر! باید خیلی احتیاط کنید. حکومت زیر بار این بازی ها نمی رود.

— من از هیچ بازی معینی خبر ندارم. به صحرا می روم — همانطور که همیشه رفته ام.

— برای حضور در یک عروسی.

— برای حضور در یک عروسی هم.

— توصیه نمی کنم که نروید؛ چون می دانم که قبول نمی کنید؛ اما بار دیگر می گویم که خیلی احتیاط کنید. ضمناً، قدر این نصیحت را هم بدانید. همیشه، این شما نیستید که جان دیگران را نجات می دهید.

آلنی مطمئن بود که صیرفی شوخی نمی‌کند. آمان جان. آمان جان در
تیریس بدکاران بود. ملا قلیچ بلغای. خدای من! قلیچ بلغای. «ای کاش
می‌توانستم از همین جا آنها را خبر بدهم.»

«مارالی من!

امروز صبح، آلنی تو را خُرد و خمیر کردند. تقریباً
هیچ نقطه‌ی سالم در سراسر بدنم باقی نگذاشتند.
دلم می‌خواست که توباً دستهای مبارک
شفادهنده‌ات تنظیفِ تک‌تک این زخمها را
برعهده می‌گرفتی. دلم می‌خواست مَرَدَت را با این
حال و روز می‌دید و چگالیِ تفرّت را از این
نظام بیشتر می‌کردی؛ اما وقت بسیار کم است.
دولت از ماجرای عروسی باخبر است و نقشه‌های
خطرناکی دارد.

اگر زنده نماندم، حلالم کن مارال — به خاطر
آنکه حتی یک لحظه هم نتوانستم با تمام وجود،
با تمام قلب، و با حضور کامل در محضرت باشم.
فکر دردهای دیگران، هرگز امان نداد که خلوتی
خالصانه داشته باشیم. من مطمئن هستم که ما
— من و تو — در مسیرمان، هیچ پُلی نساخته‌ایم؛
بنابراین مطمئن هستم که پس از من، به هیچ

دلیلی، به پشت سرت نگاه نخواهی کرد.

خدا حافظ مارال!

آلنی»

آلنی، کوبید تا ساری. تُند و بُد راندن را دوست نداشت. هیچ حرکت ناموزونی را که حکایت از بلاهتی کند دوست نداشت. با این وجود، تا آنجا که در توانش بود، تاخت. در آستانه‌ی جاده‌ی ساری-گرگان، اقامت را بهش را بستند. ژاندارم‌ها بستند. نام و نشان را پرسیدند. از کجا می‌آید و به کجا می‌رودش را پرسیدند. هدفش را، برنامه‌اش را، مدت اقامتش را در صحرا و تهران پرسیدند. بعد، پرسیدند: چرا صورتتان، اینطور زخمی و مجروح است؟

آلنی نمی‌توانست جواب بدهد. هرچه می‌گفت، به زیانش بود. عملاً در موضع یک فراری جای می‌گرفت. در تظاهرات؟ در تصادف؟ در برخوردی تن به تن؟ در یک حادثه؟ نه... بیست پاسبان به مدت...

— این مسأله می‌ست کاملاً شخصی. به خود من مربوط است. از هیچکس هم شکایتی ندارم.

— فکر می‌کنید کسی هم از شما شکایت ندارد؟

— خوب اگر داشته باشد، پنهان که نمی‌کند. شما از بابت اینکه مرا به شدت کتک زده‌اند، شکایتی دریافت داشته‌بید؟

— متأسفانه بله دکتر! از تهران به ما بی‌سیم زده‌اند که شما را تا اطلاع ثانوی، در این پامگاه نگه داریم.

آلنی، ضربه‌ی مطلقاً تلافی ناپذیری را دریافت کرد؛ تلافی ناپذیر، جبران ناپذیر.

آلنی، در یک آن، به جمیع راه‌های فرار اندیشید، و در همان آن هم

متوجه شد که هیچ راه قابل قبولی وجود ندارد. هیچ. هیچ. فقط با وسیله‌ی خودش می‌توانست احتمالاً به موقع یا کمی دیر به عروسی برسد — شاید قبل از فاجعه. با وسائل نقلیه‌ی دیگر، ممکن نبود. از ساری به بندرشاه، از بندرشاه به بندرگز، از بندرگز به گرگان، از گرگان به گنبد، از گنبد به قلب خاکی صحرا. لااقل می‌بایست پنج بار سوار و پیاده شود. هیچ سواری یا اتوبوسی، مستقیماً از ساری به گنبد نمی‌رفت. کامیون‌های باربر که می‌رفتند، بسیار کند می‌رفتند. از این گذشته، اگر فرامی‌گردد، راه‌ها را می‌بستند. پیاده هم خاصیتی نداشت.

آلنی متوجه بود که او را، عمداً و صرفاً به خاطر آنکه دیر به عروسی برسد، نگه داشته‌اند. کسی هست که می‌خواهد او را نجات بدهد، یا بالعکس کسی هست که می‌خواهد نگذارد آمان جان آبابی و ملا قلیچ و ده‌ها نفر دیگر نجات پیدا کنند و زنده بمانند. این حادثه، اگر اتفاق می‌افتاد، آلنی، حقش بود و مجبور، که خودکشی کند؛ چرا که تنها کسی که از همه چیز خبر داشت و به عروسی نیامده بود، آلنی بود. به بدترین صورت ممکن کارش را ساخته بودند، کلکش را کنده بودند. آلنی، معنای «بُن بست» را در آنی دریافت.

آلنی، درهم کوفته، لرزان گفت: اجازه می‌دهید از بی‌سیم شما برای ارسال یک پیام کوتاه استفاده کنم؟

— برای چه کسی؟

— معاونت گلی شهربانی.

افسر، به فکر فرو رفت — مدتی طولانی، و بعد با تردید گفت: به نظرم نمی‌رسد که مانعی داشته باشد. با وجود این، اجازه بدهید از مرکز سؤال کنم.

آلنی، با تمامی توانِ ناچیزِ انسان‌شناسی اش به افسرِ خیره شد.
خواست که شیطان یا فرشته‌یی را پشت آن چهره‌ی خسته بیابد: قدری
مهربانی، قدری شعور، قدری عاطفه...

— جناب سرگرد! لطف کنید و به من فرصت بدهید چند دقیقه در
خلوت با شما صحبت کنم.

افسر گفت: بفرمایید! مانعی ندارد. هنوز هیچ اتهامی به شما وارد
نشده. فقط از ما خواسته‌اند که شما را، مدتی، نگه داریم. شما، دکتر،
مهمانِ شخص من هستید.

آلنی، محکوم شد به اینکه اعتماد کند.

آلنی و سرگرد ژاندارمری به اتاق خود سرگرد رفتند.

— سرگرد! می‌دانم چقدر مشکل و تا حدی غیرممکن است؛ اما
سعی کنید حرفم را بفهمید و کمک کنید. دیر می‌شود. هر ثانیه، دیر و دیرتر
می‌شود. هر لحظه‌یی که می‌گذرد، ما به یک فاجعه‌ی خونین و جبران‌ناپذیر
نزدیک‌تر می‌شویم. این فاجعه، به زیان همه‌ی ماست. به زیان مملکت هم
هست. ممکن است خیلی‌ها نفهمند و بخواهند که این قتل عام اتفاق بیفتد؛
اما من — آلنی آق اوپلر — به شرفم قسم می‌خورم که جز بیگانه، هیچکس از
این قتل عام سیاه سود نخواهد بُرد. اینهایی که اگر من به دادشان نروسم،
گشته می‌شوند، گروه کثیری خونخواه دارند؛ گروه کثیری مُرید و عاشق و
فدایی دارند. بعد از فاجعه، جوی خون راه خواهد افتاد و سراسر مملکت به
آشوب کشیده خواهد شد. کمک کنید — به هر طریق که مصلحت می‌دانید.
من — حکیم آلنی آق اوپلر — پزشکی هستم که می‌گویند جان بسیاری را از
چنگ مرگ نجات داده‌ام. قسم می‌خورم در هر لحظه که بچه‌هایتان،
همسران، مادران، دوستانان به من احتیاج داشته باشند، به همین ترتیب

که الآن می بینید، تقلاً کنم که خودم را برسانم. قسم می خورم. زندگی ام را بر سر این قسم می گذارم. دیگر، فرصت زیادی باقی نمانده است. آلفی، می تراشید و نفوذ می کرد. از همه ی قدرت صدایش، سحر کلامش، صداقت در بیانش بهره می گرفت.

— سرگرد! اگر اعتقادات سیاسی نداری، اگر عشق به وطن نداری، اگر شرف ملی و مردمی نداری، اخلاق نداری، عاطفه نداری، انسانیت نداری، یعنی هیچ چیز به درد بخور نداری، قاعداً باید پول بخوای و با پول راضی شوی. چقدر بدهم که آزاد کنی — به شکلی که به خودت و خانواده ات هیچ صدمه یی نخورد و برایت دردسر جدی پیدا نشود؟ آنها که از تو خواسته اند مرا نگه داری، قطعاً تا چند ساعت دیگر به شما اطلاع خواهند داد: «دکتر آق اوپلر را آزاد کنید! مشکل، برطرف شده» اما در آن موقع، من، اولین کاری که باید بکنم این است که همه ی کسانی را که مانع رسیدنم به صحرا شده اند، یک یک از پا درآورم و بعد خود کشی کنم. سرگرد! باور کن که رای دیگری وجود ندارد. برادرهای خوب من، آنجا، در قتلگاه هستند؛ مادر من آنجاست؛ خواهرها و شوهرخواهرهایم آنجا هستند؛ و جماعتی از بهترین های صحرا — همه در نقطه یی جمعند، و آن نقطه را، به زودی، آتش خواهند زد، و همه خواهند سوخت، و تنها دختر شیرخواره ی من آنجاست... می فهمی سرگرد؟ حرف هایم را می فهمی؟

— بله... وضعیت دشواری ست؛ برای همه ی شما، و برای من. اگر پیش از اینکه توقیف تان کنم از جریان باخبر می شدم، فرصت می دادم که فرار کنید؛ حتی ماشینتان را عوض می کردم؛ اما حالا، من بی سیم زده ام که شما اینجا هستید و کاملاً تحت مراقبت.

— باز هم، باز هم، همین را بگو! مرا آزاد کن و همین را

بگو! آنها چند ساعت دیگر دستور آزادی مرا می‌دهند و شما هم اینگار کنید که در همان زمان آزادم کرده‌اید.

— این همه مأمور را چکار کنم؟

— چهار پنج نفر بیشتر نیستند. هستند؟

— نه. چهار نفرند.

— ساکت‌شان کنید! راضی‌شان کن سرگرد! راضی‌شان کن — به

هر قیمت، به هر شکل!

— یکی دوتا‌شان جاموس اند.

— با همه‌ی زندگی‌ات قمار کن سرگرد! به این قمار بزرگ

می‌ارزد. آنجا در وسط صحرا کسانی قرار است کشته شوند که هر صد سال یک بار هم نظیرشان پرورده نمی‌شود.

— و آنها خواهان تجزیه‌ی صحرا هستند؟

— نه. ابتدا ابتدا. به شرفم قسم که از ذره‌ذره‌ی این خاک دفاع

می‌کنند. آنها، زمانی، آن تکه‌ی گنده شده را هم به این تکه خواهند دوخت.

— کمونیست هستند؟

— خیر، خیر، خیر سرگرد! باز پرسی نکن، آزادم کن! در میان آنها

گروهی از مسلمان‌ترین مسلمان‌های این مملکت وجود دارد: شیعه و سنی.

تو می‌فهمی سرگرد. تو سیاسی هستی. ارتشی‌های وابسته به شاه مغز ندارند،

تو داری. من می‌فهمم. کمکم کن! فقط یک بار در زندگی هر مردی پیش

می‌آید که چنین قدم بلندی بردارد...

— اگر راه فرارشان را باز بگذارم کافی ست؟

— نه، نه... مجبور خواهید شد به مرکز اطلاع بدهید که من

گریخته‌ام، و در مسیرم، به همه‌ی پاسگاه‌ها، و شهربانی‌ها، و

ژاندارمری‌ها... نه... من در محاصره‌ی یک قشون قرار می‌گیرم. به کوه هم نمی‌توانم بزنم. هدف من بازی نیست؛ قهرمان شدن نیست. لحظه‌ها را دریاب! من التماس می‌کنم سرگرد، و این آلتی آق اوایلراست که التماس می‌کند: مردی که قسم خورده در تمام زندگی اش، هرگز، از هیچ دشمنی، به التماس، چیزی نخواهد.

— من، شاید دشمن نباشم. فقط فکر می‌کنم.

— مرا با خودتان از اینجا ببرید. تظاهر کنید که می‌خواهید در زندان ژاندارمری، محبوسم کنید. بعد برگردید. بعد هم حکم آزادی‌ام را خودتان اجرا کنید.

— هیچکس یک زندانی مثل شما را به تنهایی حمل نمی‌کند.
— دستبند بزنید، و یکی از این مأمورها را که مورد اعتمادتان هستند با خودتان بردارید.

— شما می‌خواستید با تهران صحبت کنید. چه شد؟

— می‌کنم؛ اما از سراسر استیصال. فایده‌یی ندارد. همان معاون شهربانی که دوست من است دستور دستگیری مرا داده. می‌خواهد که مرا نجات بدهد. می‌خواهد که پا به درون آن گشتارگاه نگذارم؛ اما من، اگر این فاجعه اتفاق بیفتد، به هر حال — گفتم که — مجبور به خودکشی خواهم شد؛ منتهی بعد از کشتن عده‌یی. آیا از این هم صریح‌تر سخن بگویم؟ سرگرد! هیچکس درباره‌ی من، به قدر شما نمی‌داند؛ هیچکس. شما چه بخواهید چه نخواهید، در مرکز این دایره قرار گرفته‌اید. پس لااقل کاری کنید تاریخی و ماندگار.

— اعدام می‌کنند. سه تا بیچه‌ی کوچک دارم.

— این را نمی‌خواهم. راهی پیدا کنید که از حبس ابد محکومیتی

سنگین تر نداشته باشد؛ اما اگر هیچ قدمی برندارید، دوسه روز دیگر در روزنامه‌ها خواهید خواند که دویست ترکمن در یک عروسی به قتل رسیدند. آنوقت می‌فهمید که چه کسی اجازه داده که این دویست نفر کشته شوند. — عیب قضیه این است که هیچ راه حل نسبتاً عاقلانه‌یی وجود ندارد.

— تا چه حد جدی ازتان خواسته‌اند که مرا نگه دارید؟
— فقط گفته‌اند «قا اطلاق ثانوی، بازداشت شوند». همین.
— خدای من! راه پیدا کنید! راه پیدا کنید! هر دقیقه که می‌گذرد به یک مصیبت بزرگ نزدیک‌تر می‌شویم. کاش حس می‌کردید!
— می‌کنم. کاملاً. فقط فکر می‌کنم که چه باید بکنم. شاید تنها راه این باشد که با شما بیایم به صحرا و دیگر هرگز برنگردم. حکم غیابی اعدام، و تمام عمر آواره و بدبخت. این کار از من بر نمی‌آید. زن و بچه‌هایم را زیر شکنجه می‌کشند و مرا وادار به تسلیم می‌کنند.

... —

... —

... —

سرگرد، آهسته گفت: بیاید به اتاق عمومی، و آنجا، چند دقیقه آرام بنشینید. من فکری دارم. شاید بشود کاری کرد.
آلنی سرفرود آورد.
هر دوه اتاق عمومی رفتند.

سروان، آلنی را، با اشاره، به دو ژاندارم سپرد و به اتاق خود رفت و از تلفن چی درخواست کرد که خانه را به او وصل کند. تلفن، زنگ زد. سروان، مدتی کوتاه، به آهستگی با همسرش گفت‌وگو کرد. بعد گوشی را

گذاشت و به اتاق عمومی آمد.

— ببخشید دکتر که سوال می‌کنم. آیا شما همان دکتر آلی آق اوپلر معروف هستید؟

— مورد اعتماد گروه زیادی از مردم هستم، و مورد اعتماد تعدادی از وزرا، وکلای مجلس، و بعضی از درباریان.

— همسرم این مسأله را می‌داند و شما را به اسم می‌شناسد. او چند ماه پیش می‌خواست به دیدن شما بیاید. راست است که شما با داروهای گیاهی معالجه می‌کنید؟

— این، یکی از روش‌های کار من است.

— همسرم می‌گوید که شما در معالجه‌ی بعضی از کودکان بیمار — مثلاً فلج — معجزه کرده‌اید.

— من بچه‌ها را دوست دارم. برای شفا بخشیدن به آنها هر چه بتوانم می‌کنم.

— دکتر! اگر شما را به بالین یک بچه‌ی بیمار بدحال ببرم، قول شرف می‌دهید که اقدام به فرار نکنید؟

— فرار؟ فرار برای چه؟ من امروز برای معالجه‌ی یک بیمار به صحرا می‌روم و فردا برمی‌گردم و باز از همین جا می‌گذرم. این برنامه‌ی همیشگی من است.

— با وجود این من متعهدم که شما را برای مدتی کوتاه اینجا نگاه دارم.

— بسیار خوب! قول می‌دهم تا زمانی که شما بخواهید، اینجا، در شهر شما، بمانم.

— می‌توانید تصدیق رانندگی و برگه شناسایی و همه‌ی وسائل تان را

اینجا بگذارید؟

— به مجز کیف طبابتم، همه چیز را می‌گذارم.

— پس بی زحمت بلند شوید! من می‌خواهم شما را به خانه‌ی خودم

ببرم تا از یکی از بچه‌هایم عیادت کنید. این کار را می‌کنید؟

— با کمال میل آقا! من، به هر حال باید اینجا مُنتظر بمانم. چه

بهر از اینکه کاری هم بکنم؟

— متشکرم دکتر! راه بیفتید! سرکار احمدی! شما هم لطفاً با من

بیایید! سرکار مهدوی! همه‌ی کارها به دست شما سپرده است. ماشین را

برای شما می‌گذارم. من با وسیله‌ی دکتر آق اوپلر می‌روم. هر وقت که خبر

رفع توقیف دکتر را دریافت کردید، فوراً به خانه‌ی من خبر بدهید!

— بله قربان!

«از زخم قلبِ آمان جان.»

نام این افسر جوان را هم به خاطر بسپاریم، یا در دفتر یادداشتی نگه

داریم. شاید زمانی ما را به کار آید؛ سرگرد پرویز مستشیری.

— «تا نگویند که ملت، هرگز به ارتش تکیه نداشت.»

«از زخم قلبِ آمان جان.»

آلنی وارد گنبد شد و سرِ راه، به یکی از آشنایانِ آمان جان گفت:
اگر می‌توانید، فوراً فوراً به حضرت آمان جان خبر بدهید که برنامه‌ها، تماماً،
به هم خورده. به هیچ وجه تغییر جا ندهد. اگر به قرارگاه نیامده، نیاید و به
آنجا نزدیک هم نشود. جانش در خطر است.

«از زخم قلب آمان جان.»

آلنی تاخت به درونِ صحراء هنگامه تاختنی.
در دهانه‌ی آجی قوشانه، آلنی، صدای بادآورده‌ی ساز و آواز را شنید
و دلش، یک دم آفتابی شد. نزدیک‌تر، نور و سرور را دید.

«از زخم قلب آمان جان.»

نزدیک‌تر، آن سه فانوس را جلوی آلاچیقی دید. سه شعله در قلبش
برافروخته شد. ابتدای شب بود. آلنی ایستاد، پیاده شد و دوید به طرف
آلاچیق سه فانوسه. دوید؛ اما چنان بی‌هوا و شتابان که کله کرد و با سر
زمین خورد.

«از زخم قلب آمان جان.»

آلنی، دستها را حائل کرد و با کف دستها فروغلتید و دستهایش
پوست کن شد و خونین. آلنی، هرگز، در تمام عمرش، در دویدن‌های
شتابناک زمین نخورده بود. هرگز زمین نخورده بود. به یاد نمی‌آورد که زمین
نخورده باشد. دلش به درد آمد. چند بچه دیدند اما نخندیدند. شاید دل آنها
هم به درد آمد.

«از زخم قلبِ آمان جان.»

آلنی، دردمندانه و پیرانه برخاست، دردمندانه و خسته باز دوید و باز درغلتید. انگار تمام شده بود. آلنی دانست که بدنِ کوفته اش تاب ندارد. یک لحظه دلش خواست بخوابد. بخوابد. بخوابد. زیر نورِ بدنِ سر بر زانوئی مارال، در متعادل ترین هوا، بخوابد. کنارِ قره اوی متروکی، روی قالیچه ی کهنه یی، پشتِ همه ی تنگ ها و دره ها بخوابد. آیناز را تنگ در آغوش بگیرد و بخوابد. چوپان باشد. کنار گله ی خفته ی خاموش بخوابد. آلنی نباشد، کسی باشد که حقِ خوابیدن داشته باشد و بخوابد؛ اما، به اجبار برخاست، و این بار، مردان و زنانی او را دیدند که خود کیشان می کرد و پیش می رفت.

مردی پیش دوید. آلنی نورانی نمی شناخت. مرد، دلشکسته و لب برچیده گفت: حکیم! بلایت به جانم بخورد. نمی خواهی کمک کنی؟ نمی خواهی زیر بغلت را بگیرم؟

آلنی گفت: چرا، می خواهم. کمکم کن! زیر بغلم را بگیر! مرا به این چادر برسان برادر!

مردان و زنان، بهت زده اشک ریزان نگاه می کردند.

«از زخم قلبِ آمان جان.»

آلنی رسید، رسانده شد به چادر سه فانوسه. یکی از مردان مسلح آمان جان نامید چادر را کنار زد. آلنی یک دست به چارچوب گرفت، و همچنان که سخن می گفت نشست، تشانده شد، وارفت، تا خورد، ریخت. آلنی، در همان نگاهِ اول، دونفر را دید: آمان جان آبایی و ملا قلیچ بلغای را؛ و همه او را دیدند و همه ناگهان برخاستند.

— آ— آ— آ—

آلنی گفت: جانِ همه تان در خطر است. فرار کنید! فرار کنید! از

اجتماع ما باخبر شده اند. برای کشتن مان آدم فرستاده اند. بجنبید! بجنبید! دیگر اقا، گویا، قدری دیر شده بود.

سرپاسبان قربان نیازی، با آن مسلسل سه پایه کوتاه انگلیسی کهنه، تقریباً به پشت جیب آلتی رسیده بود. شش آدم گش حرفه‌یی هم دوروبرش بودند. سگها سخت پارس می‌کردند؛ اما نقص عمل از آنجا سرچشمه می‌گرفت که سگهای ترکمن همیشه در حال پارس کردندند — شب و روز. هیچکس به آنها توجهی نکرده بود.

«از زخم قلب آمان جان.»

«از زخم قلب آمان جان.»

قربان نیازی و آدم گش هایش، بی حفاظ و آشکارا آمده بودند — نه تخمان و پنهانی. راحت و مست مست آمده بودند و با سرعت از دو جیب روسی بیرون ریخته بودند و مسلسل را کاشته بودند و قربان نیازی پشت آن نشسته بود و یکی وردستش.

آمان جان آبایی، از درون چادر مردان مسلح خود را، به فریاد، برای نبرد فرا خواند. خود، تپانچه را کشید، دست بر ماشه، به طرف در چادر آمد. آلتی افتاده، کمی کنار کشید.

— احتیاط کنید! چند نفر جلوی آمان جان...

چند نفر از چادر بیرون ریختند که حضرت آمان جان آبایی در میان ایشان بود.

فقط کمی دیر شده بود.

قربان نیازی، در چادر را به مسلسل بست و ناگهان خروش و ولوله از همه سوبه آسمان رفت و ناگهان صدای تیراندازی تک تیراندازان از همه سو برخاست و همه‌ی مردان آمان جان، نقطه‌یی را که از آنجا شعله‌ی مسلسل

می تابید نشانه گرفتند و قربان نیازی پیوسته دست بر ماشه داشت و در چادر و اطراف آن را زیر رگبار گرفته بود و بعد یکی از آدم گُشانش را پشت مسلسل نشانده و خود با یک پنج تیر انگلیسی — در تار یکی — به سوی یکی از جیب هایی که آورده بود دوید و سوار شد، و آلتی پیوسته فریاد می کشید: «سینه خیز بروید! سینه خیز!» و صدای قلیچ بلغای برخاست که «وامصیبتا! آمان جان را زدند» و آلتی باز فریاد زد: «دراز بکش قلیچ! دراز بکش!» و قلیچ بلغای خیز برداشت به طرف آمان جان که ناگهان با صدای شکسته گفت: «مرا هم زدند» و مردان مُسجِ آمان جان نقاط آتش دشمن را شناخته بودند و دایره وار و حُمان و سینه خیز نزدیک می شدند و تیر می انداختند که دو تن از آدم گُشانش به فریاد آمدند و افتادند و نفر سوم، گلوله، از فاصله ی کم در مغزش نشست و بی صدا فرو افتاد و قربان نیازی، با چراغ های خاموش، به سوی گنبد می راند و صدای ناله و فریاد مردان، زنان و کودکان از همه جا بلند بود و مردان رزمنده ی آمان جان حلقه ی محاصره ی آدم گُشانش باقی مانده را تنگ تر کردند و یکی دیگرشان غلتید و دو نفر باقی مانده به طرف جیب خود دویدند و پا در رکاب بودند که از چندین جهت به جانب شان شلیک شد و فریاد چند تن از مردان سیاسی برخاست که «زنده بمانند! زنده بمانند!» یکی شان را زنده بگیریده!» و مردان دلاور آمان جان رسیدند بالای سر مزدوران نیازی و صدای تیراندازی قطع شد و از زخم قلب آمان جان، خون بر خاک می چکید...

ملاً قلیچ نعره کشید: آمان جان! آمان جان!

صدایی برخاست که صدا باشد.

ملاً قلیچ نالید: آلتی! تو سالمی؟

— بدا به حالم که زنده ام...

قلیچ، گریان گفت: آئی جان! حضرت آمان جان را دریاب!
حضرت آمان جان را...

و ده ها فانوس از همه سو آمد، همراه با صدای مویه، و ملأ، گریان
بانگ برداشت: خاموش باشید! زارتزید! بس کنید! به داد زخمی ها
برسید! به حکیم آئی کمک کنید!

و فریادها و ناله ها ناگهان فرونشست و صدای آرام هق هق گریه برجا
ماند و نور فانوس ها دورو بر و درون چادر سران قوم را روشن کرد و آئی
گفت: آب بجوشانید! خواهرها! برادرها! چندین دیگ بزرگ آب بجوشانید!
کیف طبابت مرا هم از توی ماشینم بیاورید!

و قلیچ بلغای، بار دیگر، بی صدا گریان گفت: آمان جان!
آمان جان!

و هنوز از زخم قلب آمان جان خون بر خاک می چکید که آئی، او را
یافت و رقت بالای سرش و سربلندش را از خاک برداشت و در آغوش گرفت
و ضجه زد: «فانوس!» و هفت فانوس بر تن خونین آمان جان نور بخشید، و
آئی گفت: «فدای تو شوم سردار! فدای تو شوم! کمی تحمل داشته باش!
فقط چند لحظه! قربانت بشوم سردار! من نمی گذارم یک مواز سرت کم
بشود» و آمان جان دلاور، یل دوران، زنده ی بیدار، زیر لب به زمزمه گفت:
تاراحت نباش آئی جان... خیلی خسته ام... بهتر است بروم... نترس آئی
جان... در وجود هر انسانی با ایمان، یک آمان جان هست... دنیا، صحراء
ایران، پُر از آمان جان...

و سردار بزرگ صحرائ درد، قصه ی غمبار پُر شکوه و شوکت خویش
را اینگونه به پایان بُرد.

صدای گریه ی غریب آئی که برخاست، بار دیگر، آه به مویه یی

عظیم و خوفناک افتاد...

— آمان جان شهید شد... آمان جان بزرگی ما شهید شد...

آلنی، درهم شکسته گفت: «مُلا! مُلا!» و مُلا قلیچ بلغای جواب نداد. آلنی، نعره برآورد: «قلیچ! ————— چ!» و صدایی برنیامد. آلنی، گریان گفت: «برادرها! خواهرها! مُلائی ما کجاست؟» و هفت فانوس به همه سوچرخید، و مُلا را داخل چادر، بر خاک افتاده یافتند. آلنی، نیم برخاسته، به جانب قلیچ دلاور رفت و دیدش که به دشواری و سنگینی نفس می‌کشد و در بستری از خون خفته است. آلنی گفت: «آیلربانورا خبر کنید بیاید کمک! خواهرم ساچلی را هم از اینجا برون بیاورید تا در پرستاری از زخمی‌ها کمک کند».

گشته‌شدگان و زخمی‌های دیگر را یک به یک یافتند. یازده نفر گشته شده بودند که در میان ایشان، سه کودک بود. هفده نفر زخمی شده بودند که نه تن از ایشان، زنان و کودکان بودند.

همه می‌گفتند که تدارک گشتنِ لا اقل دویست نفر دیده شده بود.

همه می‌دانستند که آلنی، آنچه می‌بایست و می‌توانست بکند، کرده

بود.

... چ بلغای، زنده ماند.

قلیچ بلغای، برای نخستین بار که زبان گشود — و آلنی بالای سِر او بود — گفت: عجب رنجی کشیدی مرد! عجب رنجی کشیدی! تو می‌دانستی که برای گشتن ما می‌آیند. این، دانستی بسیار خوف انگیز بود آلنی! باری

بود خردکننده و کمرشکن... تومی دانستی؛ و چه لحظه‌هایی بر تو گذشت...

آلنی گفت: تو هم می‌دانستی قلیچ! تومی دانستی... و می‌دانی... که دیر یا زود تو را خواهند گشت. آن شب، کنار زمینت، من آن تفنگ را دیدم و دانستم که جنگ توبه لحظه‌ی حتمی رسیده است؛ اما ترجیح دادم که سکوت کنم تا خودت بگویی. قلیچ! بخواه که بمانی، زنده بمانی... سال‌های مال؛ چرا که زمین، بی وجود مردانی چون تو، خواهد گندید...

قلیچ، خواست و زنده ماند. آلنی، در راه به ثمر رساندن این خواست و اثبات اتحاد مؤثر میان کفر و دین در خط دشمنی با مستم کاری کرد کارستان. دو جراح کاردان را از تهران به صحرا آورد تا ریه‌ی شکافته و ران و کمرگاه گلوله نشان قلیچ را عمل کنند، و البته چندین زخمی دیگر را. یکی از بچه‌ها و دو تن از مردان، زیر عمل و بعد از آن مُردند. مارال به صحرا آمد، در عزای عمومی زار زد، همدردی ژرف خود را با زنان مُرد از دست داده نشان داد و به تهران بازگشت.

آلنی به مارال گفت: حوادث به هم پیوسته‌ی غریبی بود. در تهران، همه چیز را برایت حکایت خواهم کرد.

آلنی، به علت تیری که به بالای زانویش خورده بود اما صدمه‌ی جدی نزده بود، قدری می‌لنگید و چوبی در زیر بغل داشت؛ اما دردهای سراسرتن و صورت و سرش از میان رفته بود.

مهرداد رهسپار و محمود پیرایه، مخفیانه به صحرا آمدند، آلنی را مدد رساندند و بازگشتند.

ملان و آبلر، چند بچه را که مادران‌شان گرفتار تیمارداری شبانه‌روزی بودند، با هم مراقبت می‌کردند و مادری.

علی محمّدی و همسرش، پس از اطلاع از واقعه، سراسیمه به صحرا بازگشتند و به خدمت درآمدند.

ساچلی — همسر آرپاچی — در خدمت به مجروحان و پرستاری محبّانه، سنگ تمام گذاشت.

چند دختر جوان به ساچلی پیوستند و قدم به قدم، ساچلی را در بهبود بخشیدن به حال بیماران همراهی کردند...

«دخترانِ رقت و آمد

در شبِ یه زده!

دخترانِ شرم

شبِ نیم

افتادگی

رَمه!

از زخمِ قلبِ آمان جان

در سینه‌ی کدام شما خون چکیده است؟

...

بین شما کدام — بگویید!

بین شما کدام

صیقل می‌دهد

میلاجِ آمان جان را

برای

روز

انتقام؟»

لا اقل در خواب گریه مکن!

مارال از خواب پرید. او را چیزی پرانده بود از خواب؛ صدایی؛ صدایی دیگرگون، ناموزون، ناخوشایند، بلند، سوکوارانه، ناانسانی؛ صدایی همچون صدای زن زاثوزیر حمله‌ی آخرین دردها. مارال نگاه کرد. این آلتی بود. این صداها از دهان آلتی بیرون می‌آمد؛ از دهان بسته‌ی او. اصلاً بیرون نمی‌آمد. در دهان بسته، در دندان بی‌پنجره می‌پیچید. این، صدای پیچش و چرخش، صدایی ناهنجار بود. گرگی زیر آب روزه می‌کشید. چرخ زنگ زده‌یی به خشونت می‌چرخید. مارال، آلتی را تکان داد.

— آلتی! آلتی!

— ها؟ بله؟... بله مارال؟ چه شده؟ چه شده؟

— چیزی نشده آلتی. خوابِ بد می‌دید؟

— نمی‌دانم... شاید... یادم نمی‌آید... حرف می‌زدی؟

— نه... صداهای عجیبی از دهانت بیرون می‌آمد.

— بله... گریه می‌کردم... یادم افتاد. گریه می‌کردم... درد

داشتم... صدای گریه‌ی خودم را می‌شنیدم. اینجا، اینجا، این دو طرف درد می‌کرد.

— کلیه‌ها؟

— بله... تقریباً...

— حالا هم درد می‌کند؟

— نه... نه... حس نمی‌کنم.

— آلتی! لا اقل در خوابِ گریه نکن! طاقتش را ندارم...

— مارال! مارال! نازنین من! دست من که نیست.

— کاری کن که دست تو باشد. نمی‌توانم تحمل کنم. انگار

دهانت را بسته بودند و کتکت می‌زدند.

— نه. نمی‌زدند. مطمئن هستم که نمی‌زدند... مارال! چرا سرهنگ

صیرفی مرا وها کرد تا به صحرا بروم؟ و بعد، چرا راهم را بستند که به موقع به

صحرا نرسم؟ این مُعَمّا، تا حل نشود، من احساس آرامش نخواهم کرد. ما

باید بتوانیم به کمک منطق نیرومندان مشکلا تمان را — لا اقل به طور

تظری — حل کنیم...

آلنی، پیوسته می‌اندیشید که چه کسانی، او را در ساری نگه داشتند، و چرا؟ آلنی، به تدریج، به این باور رسید که نگهداشت او در ساری، کار سرهنگ صیرفی نبوده است — به هیچ وجه. سرهنگ، اگر مایل بود که آلنی از این معرکه جان سالم به در ببرد، او را در تهران نگه می‌داشت — بی آنکه هیچ اطلاعی در باب قصد تهاجم دولت به مجلس عروسی به آلنی بدهد. کسی که دستور نگهداشت موقت آلنی را داده بود، قصد نجات جان آلنی را، ابداً نداشته؛ بلکه نمی‌خواست که آلنی، قبل از زمان اجرای طرح کشتار به صحرا برسد و مبارزان را نجات بدهد، و خود را هم. کشتن آلنی تنها، با یک مسلسل نیمه سنگین، در کمرکشی راه گنبد به آجی فوشان، کاری بود بسیار آسان و بی دردسر. مهاجمان، می‌بایست که آلنی را، یا به محض ورود به چادر سه فانوسه به گلوله ببندند و یا در راه، که همین کار را هم کرده بودند. آلنی، تصادفاً زنده مانده بود، و مردان بزرگ میدان جنگ و سیاست، معمولاً فرزندان یک مجموعه تصادفات بزرگ‌اند و این تصادفات، فرزند علت‌هایی پنهان.

به این ترتیب، آلنی فکر کرد چه کسی می‌توانسته بداند که آلنی از توطئه ی قتل عام خبر دارد؟ این شخص، آیا ستوان شهرام امجدی نبود؟ آیا امجدی نبود که از آشنایی آلنی با صیرفی مطلع شده بود و مسأله را به مقامات بالا خبر داده بود؟

به این ترتیب، آیا سرگرد مستشیری، نه از پی خواهش‌های آلنی بلکه براساس برنامه‌ی امجدی، آلنی را فراری نداده بود؟

آلنی، چندی بعد، مشکل را برای خود حل کرد. شبانه سوار

ماشینش شد و به ساری رفت و جلوی پاسگاه خروجی ساری به گرگان ایستاد و پیاده شد و به داخل پاسگاه رفت.

— جناب سرگرد، رئیس پاسگاه تشریف دارند؟

— کدام جناب سرگرد؟

— جناب سرگرد مستشیری.

— ایشان دیگر در این پاسگاه خدمت نمی کنند.

— ایشان را کجا می توانم پیدا کنم؟

— هیچ کجا. بروید آقا! از اینجا بروید!

آلنی، خطر را در یک وجبی خود احساس می کرد؛ با وجود این تصمیم خودش را گرفته بود.

— «پس مستشیری، با امجدی همراه نبود. احتمالاً بعد از واقعه و آگاهی توطئه گران بر زنده ماندن من، او را از خط خارج کرده اند. شاید هم او را به جایی فرستاده اند که از دسترس خونخواهانی کشته شدگان صحرا دور باشد».

آلنی، یک قدم خطرناک دیگر هم برداشت. به خانه ی مستشیری رفت و در زد.

همسر مستشیری، رنگ پریده، منموم، وحشت زده و لرزان دروا گشود و آلنی را مات و درمانده نگاه کرد.
— سلام خانم!

— اینجا چه می خواهید آقا؟

— من... پی جناب سرگرد مستشیری می گردم.

— او اینجا نیست. بروید آقا! از اینجا بروید!

— آقا یکی از بچه های شما بیمار است خانم! من منعقدم که او را

معالجه کنم.

— همین قدر که کردید کافی ست. من میل ندارم او را برای معالجه به دست شما بسپارم. از اینجا بروید — فوراً! هر چه قدر که برای ما بدبختی آوردید کافی ست.

— شما قطعاً اشتباه می‌کنید خانم، قطعاً؛ اما من در این شرایط هیچ اقدامی برای رفع اشتباه شما نمی‌کنم. این، سرنسخه‌ی من، این هم نشانی من و همکارم. من قول معالجه‌ی فرهاد را داده‌ام، و ممکن نیست از قولم برگردم. در تهران، منتظران می‌مانم. ضمناً، اگر خدای نکرده، از نظر مخارج زندگی گرفتار مشکلاتی شدید، یارانِ خوب و رازدارِ شوهرتان در تهران آماده‌اند که در خدمت شما باشند. سرگرد مستشیری، جوانمردی ست که جان دوپست نفر از مبارزان صحرا را نجات داده است. تعداد کشته شدگان نسبت به آن عده که قرار بود کشته شوند، تقریباً هیچ است — گرچه بزرگترین سردار و رهبر سیاسی مردم صحرا در میان کشته شدگان بود. خدمت همسر دلاورتن را به آزادیخواهانِ ایران دست کم نگیرید خانم، و از بابت دستگیری او متأسف نباشید. من به شما قول می‌دهم که کوچکترین صدمه‌یی نمی‌توانند به او بزنند.

همسر مستشیری، در یک آن تسلیم شد: شما... شما می‌دانید که او را کجا بُرده‌اند؟

— هنوز نه؛ اما تحقیق می‌کنیم و خیلی زود به اطلاع‌تان می‌رسانیم. می‌توانید به من بگویید که کسانی که او را بُردند، چه نوع لباسی بر تن داشتند؟

— بله... همه‌شان پاسبان بودند. یک افسر جوانِ شهربانی هم بالای سرشان بود.

— خشن و بد دهان؟

— بله... بله...

— ابدانگران نباشید! فرهاد را به تهران بیاورید و به ما اعتماد کنید

خانم! خدا حافظ!

— خدا نگهدار، دکتر!

زن، یک لحظه مکث کرد و بعد آهسته گفت: دکتر!

— بله؟

— آن افسر شهربانی به شوهرم گفت: شما کسی را فراری داده‌اید

که حکم اعدامش در دست ماست و علیه امنیت کشور اقدام کرده است.

— نگران نباشید خانم! حکم اعدام خود آن افسر هم در دست

ماست...



یکی از روزنامه‌ها درباره‌ی واقعه‌ی صحرا نوشت:

عروسی خونین

«اختلافات قدیمی میان دو قبیله‌ی ترکمن، یک عروسی را به خاک و خون کشید. گروهی از افراد قبیله‌ی داماد، با تعدادی اسلحه‌ی غیر مجاز به مجلس عروسی حمله کردند و ده‌ها نفر از افراد هر دو خانواده را کشتند.

ناظران این حادثه‌ی فجیع می‌گویند: تعداد زیادی بچه، زیر دست و پا له شده است.»

و روزنامه‌ی دیگری نوشت:

هشدار به دولت

چگونه مجلس عروسی به مجلس عزا تبدیل شد.

«در یک عروسی ترکمنی، افراد خانواده‌یی که دختر را قبلاً برای پسر خود خواسته بودند، قتل عام فجیعی به راه انداختند و ده‌ها گشته و صدها زخمی بر جای نهادند. مهاجمان موفق شدند با استفاده از تاریکی شب محلّ حادثه را ترک کنند...»

... دولت باید در جهت رفع اختلافات قدیمی و جاهلانه‌ی مردم صحراء اقدام جدّی به عمل آورد... ما، متأسفانه، سالهاست که شاهد اینگونه حوادث خونین هستیم، و دولت‌ها، تاکنون، تمایلی به حلّ اختلافات قبیله‌یی و قومی ترکمن‌ها نشان نداده‌اند...»

مردم کوچه و بازار اقامه به زمزمه، با خونسردی، آنطور که انگار از قلب حادثه آمده‌اند می‌گفتند: دو هزار نفر از سران قبائل ترکمن که مخالف حکومت شاه بودند، به دستور شخص شاه، یکجا، اعدام شده‌اند. زن و بچه‌های این جماعت هم همراه مردان‌شان به قتل رسیده‌اند. این که روزنامه‌ها نوشته‌اند «عروسی، عروسی»، همه‌اش حرف مُفت است. شاه، خودش، شخصاً، بر اعدام این افراد نظارت داشته. هفت سرهنگ که حکم اعدام را اجرا کرده‌اند، بلافاصله، درجه‌ی سرتیپی گرفتند. در روزنامه‌ها که خواندید، از دست اعلیحضرت نشان درجه‌ی دوی افتخار هم گرفته‌اند. می‌گویند صحرای محشری بوده. حالا دیگر هیچ یک از اقوام و قبائل ترکمن، رهبر و بزرگتر ندارند. هنگامه‌یی است در صحرا. حدود چهارصد بچه فقط کشته شده. صد و پنجاه تا از بچه‌ها، می‌گویند که شیرخواره بوده‌اند.

می‌گویند شاه، خودش، توی سربعضی‌ها تیر خلاص را شلیک می‌کرده.
می‌گویند بعضی از بچه‌ها را توی بغل مادرهایشان...

... من دوستی دارم که ترک‌من است. می‌گوید که خواهرش این
صحنه را از نزدیک دیده. شاه، دائماً ویسکی می‌خورده، سیگار می‌کشیده، و
با صدای بلند فرمان‌های شلیک می‌داده...

... من برادرم در گنبد کار می‌کند. می‌گوید همه‌ی مخالفان شاه را
در یک نقطه جمع کرده‌اند، دورشان سیم خاردار کشیده‌اند، بعد روی این
آدم‌ها نفت پاشیده‌اند و همه‌شان را آتش زده‌اند. شاه ایستاده بوده، نگاه
می‌کرده و می‌خندیده...

من، دامادم...

ماء شش قفر از خانواده‌مان...

ماء خودمان...

بله... برادر خود من...

بله... من، خودم...

خبرچین‌های شخص شاه، این خبرها را که به عرض اعلیحضرت
می‌رسانند، اعلیحضرت، با دندان‌های کلید شده و رنگ زرد زرد می‌گوید:
من می‌دانم که این ملت مادر...ترین ملت دنیا است؛ اقا، اقا هر قدر که این
ملت مادر... باشد، من صد بار مادر...تر از این ملت... خواهند دید...

(شاه که صورتش زرد زرد شده بود روی آئنی ایستاد و گفت: در
طول این سالها، چهار بار، لااقل چهار بار، جلوی کشته شدن را
گرفتم. شخصاً دستور دادم که تورا نگذارند، و حتی نگذارند که کشته

شوی. فکر می‌کنی چرا از یک آدمکش حرفه‌یی ضد نظام، اینطور دفاع کرده‌ام؟ بله؟ عاشق چشم و ابرویت بوده‌ام؟ یا نه، فقط به خاطر آنکه برای معالجه‌ی پا درد مادرم چند داروی گیاهی به ایشان داده‌یی از خونت گذشته‌ام؟ ها؟ چه حدس می‌زنی؟

آلی، آرام و بی‌اعتنا گفت: قصد تفریح داشته‌یید آقا! یا من همان رفتاری را کرده‌یید که هر گربه‌ی مسلط، با موش گرفتار می‌کند. گربه، وقتی مطمئن می‌شود که برای موش راه فراری وجود ندارد، او را رها می‌کند و حتی به دویدن او می‌دارد. گویا موش نخسته لذیذتر باشد.

— هوم... اینطور فکر می‌کنی؟ بله؟

— اینطور باور دارم.

— تو یک یاغی معمولی نیستی مردک! تویی ادب هم هستی. اوباشی. رذلی. تو جرأت می‌کنی به شاه مملکتی که لااقل دو هزار سال تاریخ شاهنشاهی دارد بگویی «گربه» و خجالت هم نکشی.

— پرسیدید آقا، جواب دادم. من بنا ندارم دروغ بگویم، و هرگز نگفته‌ام.

— دروغ می‌گویی مردک! دروغ می‌گویی. سرپای زندگی تو کثافت است و دروغ.

— حالا از من چه می‌خواهید آقا؟ برای چه مرا به اینجا آورده‌یید؟

— هوم... تو... تو نمی‌فهمی که من سوال می‌کنم؛ فقط من؛ همیشه و در همه حال من. بیشتر از سی سال است که هیچکس از من سوالی نکرده است؛ حتی ولیعهد. همه آنقدر صبر می‌کنند تا من سوال کنم و یا جواب سوالی را که نکرده‌اند و نمی‌کنند، بدهم.

— این مایه‌ی تفاخر نیست آقا! «شاه و گدا به دیده‌ی دریا دلان یکی است. پوشیده است پست و بلند زمین در آب.» آنها که از شما نمی‌پرسند، به این دلیل نمی‌پرسند که از شما می‌پرسند. حتی پسر ارشد شما هم شما را موجود ترسناکی می‌شناسد که از شما چیزی نمی‌پرسد. من اقا سألهاست که از هیچ چیز نمی‌ترسم؛ از هیچ چیز، که مرگ، حقیرترین آن چیزهاست؛ و شاهان، از چشم من، چیزی جز فرمان مرگ نیستند و آلت فعل حقیر مرگ...

— هوم... خوب حرف می‌زنی... هنوز هم خوب حرف می‌زنی. شاه به آلتی پشت کرد و آهسته از او دور شد؛ دور و کوچک شد. در آن سرسرای وسیع، حقیر بود حقیرتر شد. شاه، دردش، رنجی غریب و عظیم بود. در روحش، خنجرهای سخت فرو رفته و فرو نشسته. شاه بود اما شاید جمیع عواطف و احساساتش به او آورده نشده بود. شاید او هم مانند بسیاری دلش می‌خواست آلتی باشد، محبوب باشد، قلب بسیاری به خاطرش بتپد.

— آتابای! یک بار فقط یک بار در عمرت به من رامت بگو! دست از حق بازی و ریا بردار! راحت و صریح بگو که این آلتی ترکمن، چطور آدمی است. احساسات را بگو! برداشتت را بگو! «اعلی‌حضرتا» را رها کن مردک! امانت می‌دهم، ترس، بنال!

— من که او را نمی‌شناسم؛ با او مجالست و مؤانست که نداشته‌ام؛ رهیق می‌خاند و گلستانم که نبوده. آخر چطور بگویم؟
— گفتم احساسات را بگو! برداشتت را بگو! کُری یا اینقدر خُری؟

هاه؟

— اگر زیر سایه‌ی شما قرار می‌گرفت و نخست وزیر شما می‌شد...

— چه می‌شد؟ بنال!

— نمی‌دانم؛ اما فرق می‌کرد... حتی بزرگترین سرمایه‌داران و زمین‌داران صحرا عاشقش هستند و پناهش می‌دهند و پول زیر دست و پایش می‌ریزند. با این کارها، گوی خودشان را می‌کنند اما... اعتراضی ندارند... می‌کنند... هرکس که یک بار با او به گفت‌وگو می‌نشیند، مغلوبش می‌شود، اسیرش می‌شود. چگونه بگویم؟ من تا به حال با چند تا از عاشق‌هایش حرف زده‌ام. یک شب، یک افسر عالی‌رتبه به من گفت: اگر هزار جان داشته باشم، هر هزار تایش را فدای آلتی می‌کنم؛ اما اگر یک صد هزار جان داشته باشم...

— ...

— ...

— حتی یکی از آنها را فدای شاه نمی‌کنم. درست است؟

— بله... عین همین را گفت.

— آن افسر، هنوز زنده است؟

— خیر، اعدام شد.

— اگر نخست وزیر من بشود، می‌تواند این مردم را عرض کند؟

— اینطور آرزو دارم؛ البته اگر فرصت کافی به او بدهید که به مردم خدمت کند...

شاه، شاید سالهای سال نگذاشته بود آلتی را بکشند تا یک روز باز

هم شاید، نخست وزیرش بشود، فکر کودکانه بی است؛ اما مگر افکار کودکانه به ذهن یک شاه مستمگر نمی آید؟ اما دکتر مصدق به شاه چیز بدی را اثبات کرد، و بد هم اثبات کرد. دکتر مصدق به شاه ثابت کرد که هرکس، حتی اگر مختصری — بسیار مختصر — هم شرف و شهامت داشته باشد، با شاهان کنار نخواهد آمد. نخواهد آمد. نخواهد آمد.

شاه، در آن سوی مرمر، جلوی میز کارش، چرخید به طرف آلی. او هم آلی را کوچک می دید: کوچک بزرگ؛ کوچک عظیم و غول آسا؛ کوچک افسانه....

آلی اما در اتاق نبود. کنار گله، زیر تیغ برهنه ی آفتاب دراز کشیده بود. صحرا پهناور بود؛ بسیار پهناور. آلی، خود را بیست ساله می دید. آلی، صحرای برهنه را بوید، و بوی صحرای خلوت خاموش را حس کرد؛ بوی گله، بوی پشم، بوی نم، بوی شیر تازه، بوی علف، بوی آب چاه را. بوی مارال، مارال، مارال، مهربان خسته را. آلی، دلش هوای صحرا کرد، هوای بیست ساله بودن و بودن در صحرا و کنار چاه آب مارال را دیدن. آلی، گریه داشت اما شنید که کسی فریاد می کشد: آلی!

آلی، نیم خیز شد. سوار رسید.

— سلام آلی! راه بیفت! آق اوپلز با تو کار دارد.

— خبر بدی صحت آر پا؟

— نه... پدرت می خواهد تو را بفرستد شهر که حکیم بشوی.

آلی، از جایی جست.

— پیش گله بمان!

آلنی برپُشتِ اسبِ برهنه جهید و غبار شد.

— من اینجا هستم پدر!

— بیا بارت را ببند برو شهر! برنگرد مگر آنکه حکیم برگردی.

— من برگشتم پدر! من، حکیم برگشتم.

— پس کو؟ بساطت کو؟ قرار بود یک گاری دوا بیاوری.

— آق اوبلر! شفا در دوا نیست، در شناختنِ مرض است. شفا در دستهای من است.

— مادرِ پالاز! این چی می‌گوید؟

شاه گفت: حیف که گربه، دیگر، از بازی با موش خسته شده. وقتِ مرگِ موش رسیده.

— من هم واقعاً خسته هستم آقا! شما نمی‌دانید که چقدر خسته هستم و چقدر احتیاج به استراحت دارم؛ به خفتن، خاموش شدن، خاشی شدن... اما مشکلِ شما بعد از خفتنِ من هم باقی خواهد ماند، و عظیم‌تر خواهد شد؛ چرا که از گوری که مسلماً، تا سالها، هیچکس جایش را نخواهد دانست و نخواهد یافت، هزاران آلنیِ نو برخواهد خاست؛ آلنیِ جوان، زُبد، قدرتمند و تازه نفس. مثل این سخن را، روزی، رهبرِ بزرگِ ترکمن‌ها — حضرت آمان‌جان آبایی — به من فرمود. چند لحظه قبل از مرگ. آمان‌جان را به خاطر می‌آورد آقا؟

— ...

— او و جمعی از بهترین یارانش، سالها پیش از این، به دست شما کشته شدند آقا!

— ...

— نداشتنِ وجدان، چقدر زندگی را آسان و حیوانی می‌کند آقا! من

بالای سر آمان جان بودم...

— ...

— فدای تو بشوم آمان جان! قربانت بشوم الهی! کمی صبر داشته باش!
— ناراحت نشو آئی! من بسیار خسته هستم. باید بروم. اما خاطرت
جمع باشد که در وجود هر انسان یا ایمان، یک آمان جان زندگی
می‌کند... دنیا پُر از آمان جان است؛ پُر از آئی، پُر از مُلاً قلیچ...
مُلاً...

— نمیر مُلاً! التماس می‌کنم نمیر! از خدایت بخواه که تو را به این
زودی صدا نکند قلیچ! قلیچ! با مرگ تو همه چیز تمام می‌شود...
همه چیز... همه چیز...

— نه آئی... نه... با مرگ من، خدا که نمی‌میرد... چرا می‌ترسی؟
— من با تو کار دارم قلیچ، نه با خدای تو...

— خدای من... خدای ت... ت... ت... تو... خدای ما، آ...
— می‌دانید آقا؟ فرقِ مبارزِ مؤمن با ظالم بی‌ایمان در این است که
زندگی و مرگ، هر دو، موهبتی است برای مبارزِ مؤمن؛ اما زندگی و
مرگ، عذابی است برای ظالم بی‌ایمان... من، روی خاک
آموده‌ام، زیر خاک نیز آسوده خواهم بود... شما چگونه آقا؟ شما
چگونه آقا؟

— ...

— همین جا می‌کشیدم یا بیرون اینجا؟ با دستهای خودتان یا با
دستهای دیگری، آقا؟

— پیش از رفتنت دلم می‌خواهد قدری راجع به این «عرفانی مادی» و

«عرفان سومیا ئیستی» که می‌گویند تو یاب کرده‌یی و طرف دارانی هم پیدا کرده، چیزهای تازه‌یی بشنوم. میل داری، خودت، درباره‌ی این ترکیب نامأنوس اما جذاب، در آخرین ساعت‌های زندگی‌ات، حرفی بزنی؟ آلتی احساس کرد که شاه، هنوز هم دلش نمی‌پذیرفت که او را از دست بدهد. شاه بود اما شاید — کسی چه می‌داند؟ — شاید به «شاه بی رؤیا» تبدیل نشده بود. آلتی می‌دانست که بیماران مبتلا به سخت‌ترین سرطان‌های بدخیم هم هرگز «رؤیای شفا» را از کف نمی‌دهند.

آلتی، دلش سوخت. آرام و مؤدب گفت: چنین چیزی که می‌گویید، گمان نمی‌کنم وجود داشته باشد آقا! من هم هرگز در مقامی نبوده‌ام که بتوانم یک نظام فکری نو — آن هم نظامی تا این حد دشوار — را پایه‌گذاری کنم... من، ذره‌ی ناچیزی از بی‌نهایتی هستم که آن بی‌نهایت، مسلماً نمی‌تواند مُتشکل از ذره‌های ناچیز باشد؛ چرا که هر ذره‌ی بی‌نهایت، خود، ناگزیر، بی‌نهایتی ست...
شاه گفت: کمی واضح‌تر...

آلتی، مهربان جواب داد: ممکن نیست آقا! برای خودم واضح نیست تا بتوانم برای شما واضح‌ش کنم.)

«مارال! مارال! نازنین من!

هرگز بر خاک زانو نهدم.

هرگز، در پیش ستمکاران، نادرستان، خائنان، فاسدان و دشمنان

مردم، زانو بر خاک نهدم.

در آن دقایقی که گمان می‌کردند زیر آن فشارِ اهریمن‌آسا که بر

گرفته‌ی یکپارچه جراحتم می‌آوردند، زانوبرخاگ نهاده‌ام، کاش جرأت داشتند و آن فاصله‌ی ناچیز میان زانوی من و خاک درگاهشان را می‌دیدند و می‌دانستند که آن فاصله، ناپیمودنی‌ترین فاصله‌ی هستی است...

در آن دقایقی که گمان می‌کردند به من آموخته‌اند که برای ابد صورتم را از خاک، جدا نگه دارم، کاش جرأت داشتند و می‌دیدند که چگونه لب بر تن سوخته‌ی خاک منزلگاه خویش نهاده‌ام و عابدانه آن را می‌بوسم — با بوسه‌ی ابدی...

در آن دقایقی که گمان می‌کردند در آن خارستان بزرگ کویری که پیش رویم بود، پاهایم چنان خونین و چاک چاک از راه طی شده است که حاضرم هر فرمانی را که می‌دهند به امید یک لحظه استراحت بپذیرم، و هر عهده‌ی را به خاطریک لحظه چتر بیندم، کاش جرأت داشتند و می‌دیدند که چگونه خار خار خاک این کویر تاریخی را چون تاج‌واره‌ی عیسای ناصری، خاضعانه بر سر می‌نهم...

در آن دقایقی که گمان می‌کردند که مرا، با ضربه‌های سوزنده‌ی نازیانه و آتش مُذاب و شمشیر تیزاب خورده، برای همیشه از نماز بر این خاک پاکی باز داشته‌اند، کاش، کاش، کاش که جرأت داشتند و می‌دیدند که روح من، چگونه در سجده‌ی ابدی بر مهر معطر این زیارتگاه است...
حالا، مارال من، مارال نازنین من! در این راه بلند دشوار خونین غم نشان به ظاهر بی‌پایان، لحظه‌ی به استراحت منشین! بجنگ مارال، التماس می‌کنم بجنگ!

« ... »

قربان نیازی، از سوی همه ی گروه های مبارز و صحرا به «اعدام میاه» محکوم شد. همراهان قربان نیازی، همگی کشته شدند — قبل و بعد از اقرار به همکاری با قربان نیازی.

یک ماه بعد از آن عروسی خونبار سوگ انجام، یکی از یاران خوب آمان جان به نام آنا گلندی، که بعد از شهادت آمان جان به گروه مبارزان پنهانکار آلتی پیوسته بود، با دلی سوخته، از آلتی آق اوایلر اجازه خواست که مُجری حُکیم اعدام قربان نیازی باشد.

آلتی گفت: مگر زَده پای او را پیدا کرده یید؟

— بله... من و چند نفر از رفقایم در تمام این مدت به دنبال او بودیم. با کُلّ خانواده اش، پنهانی، راهی عراق است؛ اما تا این لحظه از تهران بیرون نرفته. برای دادن دستمزد او و گروهش، معطلش کرده اند. نمی خواهند دستمزد کشته شده ها را به او بدهند، و نمی خواهند خودش را بکشند چون فکر می کنند برای کُشتارهای بعدی به وجودش احتیاج خواهند داشت. ما، پیشاپیش به طرف کردستان می رویم. دوسه نفر هم پی او می افتند. در میان می گیریمش تا جایی که بشود عمل کرد.

— حق پشت و پناهتان باشد!

پانزده روز بعد، آنا گلندی و دوستانش، در بیابان های نزدیک سنج، راه بَریک اتوبوس بستند. قربان نیازی و همسر و شش فرزندش را پیاده کردند. قربان نیازی و چهارپسرش را کشتند. بیست و شش گلوله در تن قربان نیازی شلیک کردند.

آنا گلندی به همسر و دو دختر قربان نیازی گفت: می دانید چرا اینطور مثل سگ کشته شد؟

همسرش — مثل سنگ — گفت: بله. مردانی خوب صحرا را کشته

بود. حضرت آمان جان آبایی را، و خیلی های دیگر را.
— وقتی به آجی قوشان حمله کرد، چهار بچه هم گشته شدند. این
چهار پسر به جای آن چهار.

همسر قربان نیازی — مثل سنگ — گفت: باشد. عیب ندارد. من و
دخترهایم برمی گردیم صحرا. دیگر چرا فرار کنیم؟
مثل سنگ. مثل سنگ.

آنا گلدی گفت: برگرد. اگر دلش را داری برگرد!
همسر قربان نیازی جواب داد: دلش را دارم؛ بیشتر از این هم دارم.
از هم جدا شدند. آنا گلدی و یارانش به طرف دوجیبی رفتند که
پشت تپه ها پنهان کرده بودند. همسر قربان نیازی، به آن طرف جاده رفت
— با دو دخترش — تا شاید وسیله ای او را به تهران باز گرداند.

هاجر — همسر قربان نیازی — از کنار جاده، ناگهان فریاد کشید:
آهای آنا گلدی بدبخت که به هاجر می گویی: «اگر دلش را داری برگرد!».
شوهر بد کارم را من لو دادم که به چنگ شما افتاد. من شوهرم را دوست
داشتم؛ اما اگر قبل از آن کشتار سیاه هم بومی بُردم که چه جنایتی می خواهد
بکند، همان وقت، حتماً او را لومی دادم — به قیمت همه ی زندگی خودم و
بچه های نازنینم. می شنوی آنا گلدی بدبخت، که چهار پسر نازنینم را به
جای چهار بچه یی که شوهرم در تاریکی شب گشته بود، روز روشن گشتی
ورفتی؟ می شنوی؟ من می دانم که تو برادرزاده ی همان آنا گلدی عاج*

* داستان زندگی پُرشور آنا گلدی حاج را جداگانه طراحی کرده ام. جنبشی بود ضیاء
رضاخان، مربوط به سالهای ۱۲- ۱۳۱۰ به رهبری آنا گلدی عاج. این جنبش، پُتک طلایی یا
آلترن توئمائی نامیده شده است.

از بُنیان بابی و حرکت های نخستین قیام آلترن توئمائی، تا این لحظه، اطلاعات مستندی

هستی که به دست شوهرم کشته شد. من سالها صبر کردم تا فرصتی برای لو دادن شوهرم به دستم بیفتد، و افتاد... قربان نیازی را من لو دادم. گزارش این سفر را هم من دادم. آنا گلدی بدبخت! برو از شاماق پیرس تا همه چیز را به تو بگویم!

آنا گلدی، خاموش، وسیله اش را از پس تپه برداشت، بازگشت، هاجر و دختران گریانی ترسانش را سوار کرد، آنها را به صحرا برگرداند، و جار زد: «هاجر، شریک جرم همسرش نیست» و خود، هفت سال، هفت سال عزلت اختیار کرد، از پالازاق اوایلر هم تنهاتر شد و دردمندتر و خاموش تر؛ و در این هفت سال — هفت سال — نه پای برهنه اش را با پاپوشی پوشاند، نه سر برهنه اش را با کلاهی، نه جامه نو کرد، نه موی سرو صورت کوتاه، نه خوراک آنقدر خورد که دمی گرمه نباشد نه آب آنقدر که دمی تشنه، و دل به دعا و نذبه و زاری خوش داشت — چندانکه یاماق آی دوغدی در برابر او هیچ نبود؛ و چنان می گریست که هیچ زن فرزند مرده آنگونه نمی گرید، و هفت سال، هفت سال همانگونه با دلی سوک باران زیست، و پند هیچ رفیق و خویش نپذیرفت، و اندر زهای آلسی و قلیچ بلغای دلاور را هم، و آنقدر در خلوت و عزلت ماند تا از او پوستی بر استخوانی

→ به دست نیآورده ام؛ اما این را می دانیم که در سالهای ۱۲-۱۳۱۰، سرهنگ بصیر و یک گروهان سرباز به دنبال آنا گلدی عاج بودند. در دهکده ی سلاخ پیش آمد — که این دهکده، بعدها بصیرآباد نام گرفت. در برخوردی که پیش آمد، سرهنگ بصیر و همه ی سربازانی او — به جز دوتن — به دست آنا گلدی و یارانش کشته شدند. دولت، قشونی به سلاخ فرستاد. آنا گلدی و گروهش شکست خوردند. قشون رضاخان دهکده را آتش زد و تمام اهالی را — بدون استثنا — کشت. آنا گلدی عاج و یارانش به تنگه ی آلتون توقماق رفتند و مبارزه علیه رضاخان را پی گرفتند. کسانی هم به آنا گلدی پیوستند. در میان ایشان، ترکمنی بود به نام قربن نیازی که به آنا گلدی خیانت کرد و او و گروهش را به کشتارگاه رضاخانی بُرد.

سوخته بیش بر جای نماند، و گریه و زاری زن و فرزند نیز در او اثر نکرد که نکرد؛ تا پس از هفت سال، سحرگاهی، بعد از نماز صبح، هاجر آمد با دو دختر دیم بختش، و گفت: گناهت را بخشیدم آنا گلدی مرد! از همان اول هم بخشیده بودم اما آن بخشش اعتباری نداشت، این دارد. حال به خاطر دختران خوب خودت و دختران خوب من — که آنها پدر می‌خواهند اینها عمو — برخیز آنا گلدی! مویه بس کن، عذاب دادن تن هم. تن، هدیه‌ی خداوند است. چندان می‌زارش که دهنده به خشم آید و از داده پشیمان شود! دانستم که به راستی مردی، و آن گشتار به ناحق را به خاطر حق کردی...

آنا گلدی برخاست...

برخاست، برخاستنی...



باز، به عقب گردیم.

بیست و سه روز بعد از فاجعه‌ی «عروسی خونین»، حادثه‌ی خونبار و شگفت‌انگیز دیگری در گنبد کاووس اتفاق افتاد که مطلقاً قابل تصور نبود و هیچ‌یک از سازمان‌های سیاسی صحرا هم در ایجاد آن نقشی نداشت — گرچه بعدها، حکومت مرکزی، رد پای دکتر آلی آق‌اویلر را در گوشه و کنار این ماجرا یافت، و بر این یافته‌ها در نخستین محاکمه‌ی آلی پای فشرده. از آنجا که این حادثه، ریشه‌های بسیار عمیق دارد و بسی شورانگیز است و پای گروهی از مردم خراسان را به نهضت صحرای ترکمن می‌کشد و پیوندهای بین جنبش آبابی را با جنبش‌های وسیع‌تر در ایران نشان می‌دهد، و ما با طرح این حادثه ناگزیر خواهیم شد پای گروهی از شخصیت‌های تازه را

به داستان بلند خود بکشانیم و داستان بزرگی را در درون این داستان جای بدهیم — که البته کاری ست کلافه کننده، و نه به مصلحت خواننده، ترجیح می‌دهیم که از این حادثه‌ی غریب جانبازانه‌ی دلاورانه‌ی بی‌همانند که به «شورش پادگان مشهد»^۵ شهرت یافته در حد اختصار یاد کنیم و طرح وسیع آن را به زمانی دیگر و نویسندگان دیگر واگذار کنیم:

از سالها پیش، آمان جان آبایی با گروهی از افسران جوان با ایمان وطن خواه ضد استبداد در پادگان مشهد، رابطه‌ی دوستانه و هم اندیشانه برقرار کرده بود. چگونه؟ نمی‌دانیم. این رابطه، تدریجاً استوار و استوارتر شد تا آنجا که این گروه از افسران، تن سپردند به این خطر بزرگ که اصلحه و مهمات مورد نیاز آمان جان آبایی را — جهت برپایی یک قیام محلی موری — از انبارهای مهمات پادگان مشهد تأمین کنند — و کردند.

آنها، بدون عجله، خونسردانه، مختصری هم شادمانه، در امتداد زمانی طولانی، صندوق‌های کوچکی از سلاح‌های سبک و خرج و خوراک آنها را برای آمان جان فرستادند — بسیار ماهرانه و مخفیانه — و آمان جان نیز این جنگ ابزارها را در ارتفاعات جنگل گلستان جاسازی و پنهان کرد.

گفتیم: بیست و سه روز بعد از فاجعه‌ی «عروسی خونین»، حادثه‌ی خونبار دیگری در گنبد اتفاق افتاد؛ اما نگفتیم که این حادثه، تا به گنبد رسید و خونبار شد، بیست و سه روز عمر کرد.

سرهنگ نوایی، مسئول پادگان مشهد — پیمان بسته با آمان جان آبایی — به مجرد اینکه از مرگ آمان جان و یاران او باخبر شد به خود گفت: «حال، آنها برای تصرف ارتفاعات گلستان بار می‌بندند. در آنجا انبوه

^۵ در زمان وقوع این حادثه نیز، طبق معمول، تغییراتی دادم در خدمت ساختمان داستان.

سلاح‌های ما را می‌یابند. ارسال کنندگان را برق‌آسا شناسایی می‌کنند و ما را برق‌آسا به جوخه‌ی اعدام می‌سپارند. کشته‌شدن بی‌درنگ، محتوم است — مگر آنکه پیش‌دستی کنیم و جنگل گلستان را، ما، به تصرف درآوریم. آنوقت، لااقل، جنگِ مطبوعی خواهیم کرد و کشته خواهیم شد».

افراد تحت فرماندهی سرهنگ نوایی، بدون شک فدایی او بودند؛ و یکی از این عاشقان، سرگرد اسکندانی — معاون سرهنگ نوایی بود.

سرهنگ نوایی که طبع و بیانی دلنشین و شاعرانه داشت و از آن رزمی‌های اهل بزم بود، اسکندانی را طلبید و گفت: خُب... اسکندانی عزیز من! سرنوشت، مثل مادیانِ رم کرده، ما را به ناگهان برداشته است و می‌برد هر جا که خاطرخواه اوست. دیگر مهار کردنِ چنین مادیانی مستِ برآشفته‌ی کار من و تونیست اسکندانی عزیز!

— در خدمت شما، تاختِ شیرینی کردیم؛ به پایانی تلخش می‌ارزد،

قربان!

— هنوز زود است که از پیاپیانش سخن بگوییم. من نقشه‌یی دارم جسورانه و دیوانه‌وان که نشان می‌دهد وطن پرستان و آزادیخواهان، عقل‌شان پاره‌سنگ می‌برد که در جهانی چنین، که ظلم و خیانت بر سراسرش حکومت می‌کند، مخالفِ ظلم اند. شاید هم سرشان برای پُر شکوه‌ی مُردن درد می‌کند. فقط همین.

— امر بفرمایید قربان! من و افراد تحت فرماندهی من، یکپارچه در

خدمت شما هستیم.

— بارمان را ببندیم و راه بیفتیم به طرف گنبد. سیراه‌مان پادگان گنبد را تصرف کنیم؛ مه‌تاش را برداریم و بزنیم به جنگل. در جایگاهِ آن یاغی بزرگ مستقر شویم و از آن جایگاه، سرسختانه دفاع کنیم. در این

حال، دست کم، می‌جنگیم و کشته می‌شویم. مُفیتِ مفت، با خفت، اعداممان نمی‌کنند.

— آماده‌ی حرکتیم قربان! هم امشب.

— تو هم کم از ما شوخ نیستی ها، اسکندانی عزیز!

— عین واقعیت را به عرض رساندم قربان! هم امشب می‌توانیم حرکت کنیم، و جسارتاً عرض می‌کنم که امشب، بهتر از فرداست، هم الآن بهتر از دو ساعت دیگر. جناب سرهنگ! افراد، عاشقِ شما هستند. دردمندند و جان به لب رسیده. به اشاره‌ی محتاجند. بیاورم بیدشان و بعد فرمان حرکت بدهید.

— اگر به آزمایش بیندیشم همه‌ی جرأت‌م را از دست خواهم داد. تا اینجاى راه را خلّواره آمده‌ییم، الباقی اش را هم می‌رویم. بی‌هوا خوب است. لوطیانه، مشهدی وار. اما... ایل و تبارمان را چه کنیم؟
— بی‌خبر بگذاریم شان. جسارتاً عرض می‌کنم: کسی دیرتر گریه آغاز کنند، باز هم غنیمت است.

— اگر گروگان بگیرندشان چه کنیم؟

— نمی‌کنند این کار را قربان! زن و فرزندانش افسران ارتش را ارتشی‌ها گروگان نمی‌گیرند. از زیان چنین کاری مُطلع اند قربان!

— چند نفر را می‌توانیم راه بیندازیم؟

— حدود نود نفر. یازده افسر — البته با خودمان — و الباقی...

— بسیار خوب! برویم!

— امشب!

— تو گفتی بهتر از فرداست، اسکندانی عزیز!

— سپاس جناب سرهنگ! هر قیامی، نقطه‌ی آغازی دارد؛ و نقطه،

همیشه، کوچک به نظر می‌رسد.

راه افتادند و آمدند. به همین سادگی. هیچکس تمرّد نکرد. حتی آشپز و آبدارباشی پادگان هم گفتند: قیام، غذا می‌خواهد، چای می‌خواهد. ما را بگذارید اینجا که چه بشود؟ از غصه‌ی دوری تان هلاک شویم؟

راه افتادند و آمدند. به همین سادگی. به همین سادگی هم پادگان گنبد را تصرف کردند. به فرمانده و افسران پادگان گفتند: یا با ما، یا دور از ما. به هر حال نمی‌گشیمتان. کاری نکرده‌اید که بکشیمتان. انتخاب کنید! این یک جنگ واقعی است علیه حکومت ظالم.

دو افسر جوان ماندند. فرمانده و پنج افسر رفتند — یا زیر جامه‌هایشان که رنگ و بوی عرق تن هم گرفته بود و به خاکستری نزدیک تر بود تا سفید. آنها، تیزوئیر، گرگان و ساری را در جریان واقعه گذاشتند و از طریق ساری، سراسر خطه‌ی شمال و پایتخت را. از گرگان، بی‌درنگ، بنا به دستور فرماندهی گل، یک گردان حرکت کرد و از ساری یک تیپ — با سلاح‌های سنگین و سبک.

دشواری کار برای سرهنگ نوایی و دوستانش در این بود که مسیرهای جنگلی را به درستی نمی‌شناختند — به خصوص مال‌روهای دست نخورده‌ی گُم و گور را که فقط بلدهای نهضت آبایی می‌شناختند؛ و ارتش، بعد از «عروسی خونین»، همه‌ی راه‌های صعود به ارتفاعات را بسته بود. فقط کوره راه‌های مخصوص شب‌پیمایی مانده بود که پیمودن آنها، بی‌بَلَد،

ممکن نبود. درگیری آغاز شد و مصیبت.

در این زمان، آلتی در صحرا بود و سرگرم معالجه‌ی مجروحان. رئیس شهربانی گنبد، نشست و خطر کرد و تاخت به صحرا — تک. ساعت یک بعد از نیمه شب، وارد اینچه برون شد. آلتی، بیدار بود. با صدای جیپ از چادرِ مادرش بیرون آمد و پشت چادرِ آرپاچی پنهان شد. مسکها، غریبه را در میان گرفتند. آلتی، غریبه را شناخت. یاد یاشا در دلش زنده شد؛ یاد کبتر هم.

— صبح به خیر، رئیس! خوش خبر باشی!

— سلام دکتر! فقط چند کلمه حرف دارم.

— خدا کند خبر دستگیری و اعدام کسی نباشد.

— بدتر از اینهاست.

قلب آلتی لرزید. چندان که به نظر می‌رسید، پولادین نبود.

(گروه سرهنگ نوایی، تازه به جانب جنگل حرکت کرده بود.)

رئیس شهربانی، به اختصار اما دقیق، کلی دامتان را نقل کرد.

عرق سرد بر سراسر تن آلتی نشست و بریشانی بلند روج فونیز؛ و در

آنی، رئیس شهربانی گنبد را بسیار شجاع تر از خود یافت.

— چه کنیم رئیس؟ یعنی چه می‌توانیم بکنیم؟

— دکتر آق اوایلر! همه شان کشته خواهند شد، همه شان؛ و شما

می‌دانید که آنها مردان کم قیمتی نیستند. سالها جان کنده‌اند و در قلب

اضطراب و مرز مرگ زیسته‌اند — به خاطر وطن، به خاطر آزادی.

— نمی‌شناسشان؟ اما حرف تان را در یست باور می‌کنم.

— دکترا! ارتفاعات گلستان، من مطمئن می‌دانم که غرقو مهمات است، و بیشترش را هم حضرت آبایی از همین گروه گرفته بود.

آلی، در برابر چنین بزدگی، «از کجا می‌دانید؟» را پرسشی مبتذل و ابلهانه دانست. مرد، آنجا، رویه روی او ایستاده بود — بی‌واهمه، از جان گذشته، خونسرد.

رییس شهربانی، تند اما با صدای کوتاه گفت: متأسفم که مرا، مطلقاً در جریان «عروسی خونین» نگذاشته بودند؛ و الا به هر قیمت که بود حضرت آمان‌جان را مطلع می‌کردم. من، سالها، افتخار رفاقت با ایشان را داشتم. شهادت حضرت آبایی، سخت‌ترین ضربه به زندگی عاطفی من بود. همانقدر که مرگ یاشا شما را آزار داد، مرگ آبایی، مرا.

آلی، وامانده، رییس شهربانی گنبد را نگاه می‌کرد — زیر نور کم‌رنج ماهِ غبار گرفته — و هر دم بیشتر شیفته‌ی او می‌شد و افتاده‌ی درگاه او.

— سوال کردم «چه می‌توانیم بکنیم؟» جوابی لطف نکردید.

— اهل این میدان‌ها شما هستید نه من. یک رهبر سیاسی خوب، باید بتواند، به وقت ضرورت، در لحظه تصمیم بگیرد، در کمتر از ثانیه؛ و مسئولیت تصمیمش را هم شخصاً عهده‌دار شود.

— من «یک رهبر سیاسی خوب» نیستم. از بد روزگار به دام این مقام افتاده‌ام. من یک سرباز همیشه سربازم، رییس! اما به چشم. تصمیم می‌گیرم و مسئولتش را هم می‌پذیرم.

رییس شهربانی، با چیزی شبیه ته‌مانده‌ی از یاد رفته‌ی یک لب‌خند که در گنج لبی خنده از یاد برده مانده باشد گفت: مدتها پیش، یک بار، در یک فرصت کاملاً مناسب، تا نزدیکترین فاصله‌ی من آمدی؛ تا جایی که

می‌توانستم بسیار آهسته به تو بگویم: «آلتی اوجای یمونی! من با تو هستم. از من نترس!». از آن زمانی حرف می‌زنم که آن اعلامیه را در دفاع از یاشا منتشر کرده بودی... اما تو، آنچنان گریختی که من مطمئن شدم که هرگز چیزی بیش از یک رهبر سیاسی محافظه کار تیزهوش نخواهی بود. حال، کاری کن باور کنم که واقعاً و عمیقاً یک سربازی، و جاه طلبی های یک رهبر سیاسی در تونیست، این کار، رابطه ی ما را با هم مطبوع تر و عمیق تر می‌کند.

— به چشم قربان!

آلتی، مثل یک سرباز، خبردار ایستاد تا بشارتی برود و سوار شود و روشن کند؛ اما نتوانست مثل یک سرباز بماند و رفتن آن جوانمرد به جان آمده را ببیند. احساس بر او غلبه کرد، احساسی که هرگز نظیرش را نسبت به پالاز هم در خود نیافته بود. پس، جلورفت، نزدیک درجیب ایستاد، کمی خم شد به داخل جیب، یک لحظه سکوت کرد و بعد به زمزمه گفت: رئیس! می‌خواهم بگویم «شما حقیقتاً لایق کیتر هستید» اما می‌بینم که در این حرف، مدج شما، چندان که باید، نیست. به عکس می‌گویم شاید درست درآید: شما مردی هستید که کیتر حقیقتاً لایق شماست.

یکباره زیر نور آن ماه غبار گرفته ی رفتنی که پرتوفا چیزی به چهره ی مردانه ی بشارتی می‌بخشید، آلتی دید که اشک، اشکی سرشار از دلالت باشکوه عشق، از چشمان مردی که خشونتش پشت همه ی مجرمان و حتی پاسبان ها و افسران جوان را می‌لرزاند، فرو چکید. فرو لغزید و چکید. آلتی، هرگز اینگونه دوست داشتن را تجربه نکرده بود، و هرگز هم تجربه نکرد.

آلنی، ملکِ مُسلم خودش را عاشق بود یا مالکِ مُسلم خودش را. آلنی، مغلوبِ «زنی در دوزدستها» یا «زنی دوزاز دست» نبود؛ عاشقِ رؤیای عشق به یک زن نبود؛ عاشقِ دختری که در اوج جذابیّت بخواند و با نهایتِ خشونت برآند نبود. آلنی «سوزِ حسرتِ آمیزِ دوست داشتن» را نمی‌شناخت. گالان اوجای عاشق هم همینطور بود. دید، پسندید، چید و عاشقِ آن شاخه‌ی پُر شکوفه‌یی شد که در باغچه‌ی خانه‌ی خود کاشت. گالان، هیچگاه، تن به دوریِ عاشقانه نسپرد، هیچگاه مجنون و دربه در سولماز نشد، شکسته‌ی او، بسته‌ی او، برده‌ی او نشد مگر آنگاه که سولماز را پیش روی داشت. گالان هیچگاه به این نیندیشید که زنی را در آن سوی رودخانه می‌خواهد که زمانی باید تصاحبش کند. نه. تصاحبش کرد و آرام آرام در مقابلش به زانو درآمد؛ آرام آرام ذلیلش شد، شیفته‌اش شد، مُریدش شد. سولماز هم همینطور بود.

— اگر راست می‌گویی که مرا می‌خواهی به چادرم بیا — زمانی که همه هستند — و مرا، پیش چشم پدرم و برادرهایم بردار و به خانه‌ات ببر! من، فقط مال تو خواهم شد. فقط. برای ابد.

بله... آلنی در بابِ عشق، چیزی کم داشت و همیشه هم کمداشته باقی ماند. به همین علّت هم حیرت‌زده مستأصلِ بلا تکلیف افسرده بر جای ماند و نگاه کرد.

— به او بگوید دکتر! به او بگویند! او در تمام دنیا فقط حرف شما را قبول می‌کند... و من او را سخت می‌خواهم، سخت و بی حساب...

— حس می‌کنم دوست من! اما گبتر، مسلماً، تا زمانی حرف مرا قبول می‌کند که من نخواهم با حرف‌هایم آزادی انتخاب را، در قلب و روح او محدود کنم؛ اما نکته‌ی بسیار مهم تر از توصیه‌ی من — که او با شما

زندگی کند — وجود دارد که باید از آن باخبر شوید؛ کبتر، یک هوس داشت، که من بودم، و یک تکیه گاه دارد، که شما هستید. کبتر، در کتاب قلبش، جای خاصی را به شما داده است، و من می دانم که این جا را به هیچکس دیگر نخواهد داد. به او نشان بدهید که یک نظامی با عاطفه نیستید بلکه انسان با عاطفه یی هستید که به دلائلی منطقی نظامی شده یید. به او، با نهایت قدرت، و بدون هیچ واهمه و ترنزل، پیشنهاد زندگی مشترک بدهید! بگویید که «باید» بپذیرد؛ و اگر مردّد است و میل دارد، نظر مشورتی مرا هم بخواهد.

— عیناً همین کار را خواهم کرد و تمام مسئولیت این اقدام نظامی را هم به گردن شما خواهم انداخت.

— قبول، و صبح به خیر. من، بلافاصله بعد از رفتن شما، در حدّ امکان تمام اقدام می کنم — برای نجات این گروه.

— دکتر! با اینکه درگیری میان قوای سرهنگ نوایی و نیروهای دولتی، از هم اکنون آغاز شده، من فکر می کنم که شما، تا پایان امشب، نهایتاً تا دم صبح فردا وقت خواهید داشت که قوای نوایی یا لااقل بخش مهمی از آن را نجات بدهید. توصیه ام جنگیدن در کنار آنها نیست، از معرکه بیرون کشیدن آنهاست و فراری دادن شان.

— اطاعت می کنم دوست من؛ اما، در این لحظه های بحرانی که هر ثانیه اش بسیار می ارزد، سوآلی را به ذهن من فرستاده یید که اگر از جواب آن بی خبر بمانم، هرگز، تا پایان عمر، احساس خالص آرامش نخواهم کرد. شما، در قلب میدان مبارزه ی سیاسی هستید. شما، به دلیل آنکه نظامی هستید، قاعدتاً باید، قبل از هر چیزی، به خاطر نجات میهن تان وارد این معرکه شده باشید؛ به خاطر سر بلندی ایران. اینطور نیست دوست بزرگ من؟

— همینطور است.

— کدام یک را بیشتر عاشقید؟ وطن را یا کبتر را؟

— این سؤال، از شما که می‌گویند دریا دریا دل دارید، تعجب آور است؛ اما جواب می‌دهم: قلب، خاک خوبی دارد. تو می‌توانی، در زمان واحدی، هزاران هزار درخت در آن بنشانی و تمامی آنها را هم بیایی، عزیز بداری، و به درستی برویانی. در قلب، همانطور که دوست داشتن، جای نفرت را تنگ نمی‌کند، دوست داشتن، جای دوست داشتن را هم تنگ نمی‌کند.

— این جواب، که جواب هوشمندانه‌ی بی‌ست، صدها سؤال به دنبال می‌آورد که بعدها، در فرصت‌های دیگر، تک‌تک آنها را عنوان خواهیم کرد. خداحافظ رییس!

— خدا نگهدار آلنی اوجای یموتی!

آلنی، دیگر، تا پایانِ عمر، بشارتی را ندید، ندید. ندید. باور کنید که ندید.

روزگار، عجب بی‌رحمانه بازی می‌کند.

در یک دیدار کوتاه در سحری غمبار، آلنی و بشارتی آنچنان به هم نزدیک شدند که انگار چل سال است دوستند و چل سال دیگر دوست باقی خواهند ماند.

آلنی، دیگر، تا پایانِ عمر، بشارتی را ندید؛ اما بعد از اعدام بشارتی، یاد گرفت که ترانه‌ی را که زنده‌کننده‌ی خاطره‌ی بشارتی بود، زیر لب زمزمه کند — و تا پایانِ عمر هم زمزمه کرد:

مرا ببوس!

مرا ببوس!

برای آخرین بار، خدا تو را نگهدار، که می‌روم به
سوی سرنوشت.

بهار ما گذشته، گذشته‌ها گذشته، منم به
جستجوی سرنوشت.

در .. میان توفان، هم پیمان با قایق ران‌ها.
گذشته از جان، باید بگذشت از توفان‌ها.
به نیمه شبها، دارم با یارم پیمان‌ها.
که برفروزم، آتش‌ها در کوهستان‌ها.
آه...

شب سیاه، سفر کنم.

ز تیر راه، حذر کنم.

نگه کن ای گلی من

سرشیک غم به دامن

برای من می‌فکن!

دختر زیبا!

امشب بر تو مهمانم، در پیش تو می‌مانم، تا لب
بگذاری بر لب من

دختر زیبا!

این برق نگاه تو، اشک بی گناه تو، روشن
سازد یک امشب من...

مرا ببوس!

مرا ببوس!

...

این ترانه را یکی از دوستان خوب آلنی، شاعری به نام حیدر رقابایی ساخته بود، و یکی از یاران مهربان و خوش صدای آلنی به نام گل نراقی که سواژ کار زبده‌یی بود و گهگاه در میدان‌های اسب، در کنار آلنی می‌تاخت، خوانده بود — به خاطر بشارتی امانه به خاطر حزیب بدکاری که بشارتی و ده‌ها دلاور همچون او را، رایگان، به درخیمان پهلوی سپرده بود؛ فروخته بود، فروخته بود...

«مرا ببوس»، ترانه‌یی شد که جملگی آرمان‌خواهان و عاشقان آزادی در سراسر ایران آن را زمزمه می‌کردند و تیری شد زهرآلود و سوزنده در قلب نظام درخیمان...

مردم کوچه می‌دانستند و می‌گفتند که این ترانه، از زبان سرهنگ بشارتی ست، خطاب به تنها دختر کوچکش سولماز، در شب قبل از اعدام.

تاج پردی، از نزدیکترین یاران امان جان بود و بتد تمام عیار منطقه‌ی گلستان. تاج پردی، مذهای مدید، در نقش رابط بین پادگان مشهد و حضرت امان جان انجام وظیفه کرده بود. تاج پردی، از «عروسی خونین» جان سالم به در برده بود.

آلنی به دیدار تاج پردی رفت و داستان را برای او باز گفت. تاج پردی گفت: بیشترشان وقت عبور از رودخانه کشته می‌شوند؛ چونکه سربازهای دولتی، آن طرف رودخانه در سنگر نشسته‌اند. کم‌اند اما جایشان خیلی خوب است.

— چه باید کرد، تاج پردی؟

— در هر حال آنها مجبورند به جنگل بزنند — که یقیناً تا به حال زده اند — چونکه بیرون جنگل، در جاده، در دشت و در آب‌ها، همه شان را به فوریت می‌کشند یا دستگیر می‌کنند و بعد هم اعدام. هیچکدامشان جان سالم به در نمی‌برند. این است که مجبورند به جنگل بزنند؛ و آنجا هم برای نابالدها یک تلّه ی بزرگ است.

— راهی بیاب! برای مشورت و یافتن راه آمده‌ام. رسیدن به بن بست که دیگر مشورت نمی‌خواهد.

— ما، خیلی که همت کنیم فقط می‌توانیم ته مانده ی آنها را نجات بدهیم. اگر از سبیل مسگرها بگذرند و مسیر شرقی را پیدا کنند می‌رسند به «ارتفاعات تاریک». آنجا دیگر، کار همه کس نیست که درگیر شود. اینها سوار خواهند بود و دولتی‌ها پیاده، من از جبهه ی شمال شرقی به جنگل می‌زنم؛ خودم را به ارتفاعات می‌رسانم، و هر چند نفرشان را که زنده مانده بودند برمی‌دارم و از همان مسیر برمی‌گردانم، و بعد...

— بعد؟

— به جز ترکمنستان روسیه جایی نداریم که ببریمشان.

— طرفدار روسها نیستند. ملی هستند و ضد کمونیست.

— به من می‌گویی؟ خوب می‌شناسمشان، شش سال با آنها کار

کرده‌ام؛ اما عیب ندارد. به جایی می‌برمشان که لااقل، تا مدت‌ها، به روس‌ها تحویل شان ندهند.

به همین سادگی، تاج پردی، کاری را که گفته بود، کرد. تک و

تنها. به همین سادگی: جامه‌ی هیزم‌شکنان را به تن کرد. تبر و آره برداشت. دو تا قاطر پیش انداخت و راه افتاد و رفت — بدون اسلحه‌ی گرم. از جبهه‌ی شمال شرقی وارد جنگل شد. دودره را رد کرد و از دره‌ی سوّم کشید بالا — از کوره‌راهی که پای هیچ صربازی به آنجا نرسیده بود. به همین سادگی. خیلی هم سریع این کارها را کرد؛ اما، به هر حال، باید قبول کرد که دیر شده بود...

تاج‌پردی اشتباه می‌کرد. اشاره‌ام به «سنگ‌های آن سوی رودخانه» است. دو افسر پادگان گنبد — که بچه‌های خیلی خوبی بودند — توانستند برای چند لحظه، سنگ‌نشینان را بفریبند. سربازان منطقه، این افسران جوان شاد و شنگول را خوب می‌شناختند. سربازان مناطق دیگر هم آهسته آهسته با آنها آشنا شده بودند.

دو افسر جوان، شاد و خندان، به سربازان گفتند که در تعقیب یک گروه از یاغیان آبایی به منطقه آمده‌اند. راه، برای لحظه‌ی باز شد. همه گذشتند. راه بسته شد. خبر رسید: «هیچ نیروی ناشناسی نباید از سنگ‌ها بگذرد! یک گروه از یاغیان وابسته به آبایی، لباس نظامی پوشیده‌اند و می‌خواهند از سنگ‌ها بگذرند و به ارتفاعات بروند. دو افسر خودی هم همراه این گروه‌اند. همه‌شان را به مسلسل ببندید! هیچ مذاکره لازم نیست».

مسلسل‌ها از غرب به شرق چرخید و به کار افتاد.

دو افسر جوان که تا آخرین دقایق در سنگ‌ها مانده بودند و با سربازها خوش ویش کرده بودند و آنها را خندانده بودند و بعد، خرسند و خونسرد «خدانگهدار!» گفته بودند و پاشنه‌ها را به هم کوبیده بودند و سلام نظامی داده بودند و راه افتاده بودند و حتی از لابلای درختان هم، باری،

چرخیده بودند و دست تکان داده بودند و یکی شان فریاد کشیده بود: «هرکس می‌داند خون چه رنگ است به پهلودستی اش بگوید» و همه قاه‌قاه خندیده بودند، تن‌های مبارک‌شان زودتر از دیگران سوراخ سوراخ شد. خنده، هنوز روی لبهای جوان‌شان مانده بود که کتاب کم‌ورق زندگی‌شان را بستند و به صندوقچه‌ی ابدیت سپردند. خنده روی لبهای جوان‌شان مانده بود. در اعماق قلب‌های جوان‌شان هم. یکی شان نامزد داشت: دختر عمویش را به اسمش کرده بودند. آن یکی عاشق یک دختر ترکمن بود. مگر می‌شود که نداشت و نبود؟ سنگ است آنکه ندارد و نیست. آن جامعه‌گری بزرگ، یقیناً اشتباه می‌کرد که می‌گفت: «خانواده از قدرت انقلابی فرد می‌کاهد». آخر چرا بکاهد؟ عشق به محبوب، مثل عشق به فرزند، مثل عشق به خانواده، مثل عشق به وطن، مثل عشق به انسان، مثل عشق به آرمان، به اندیشه، به عشق، به طبیعت، به خدا، مثل هر عشق بی‌آلایش دیگری، یک نیروست؛ یک نیروی عظیم علیه ظلم و شقاوت.

بیازمای! کاری ندارد که: «اول، عاشق شو! آنگاه بین آیا بُردل هم می‌شوی؟ خائن هم می‌شوی؟ رذل هم می‌شوی؟ نه... آنچه انسان را از خوب بودن باز می‌دارد عشق نیست، بدلی عشق است، یا چیزی که با همین کلمه بیان می‌شود اما هیچ نسبتی با نفس عشق ندارد». آلتی اوجا گفته است.

خنده روی لبهای جوان‌شان مانده بود.

شاید، کسی چه می‌داند؟ شاید خداوند ایشان، ایشان را فرمان بدهد که با همان خنده زندگی بهشتی خود را آغاز کنند...

سرهنگ نوایی، با صدای بم گرفته‌یی که به او نمی‌آمد گفت: برای من نه؛ اما برای تو بسیار زود است اسکندانی عزیز من! من، رفتنی هستم که می‌روم؛ تو ماندنی هستی که می‌روی. من گلی هفت روز در گلدان مانده را می‌بخشم، تو غنچه‌ی نوشکفته را... را

این حق نیست. من نمی‌بایست... نمی‌بایست... اسکندانی، از پشت تنه‌ی درخت تنومند سرک کشید و گفت: مرثیه ساختن، کاریک سرهنگ و وطن پرست مؤمن نیست قربان. کار شما، فرماندهی کردن است و هنگ را هدایت کردن...

حمله از چندین جبهه آغاز شد: نبردی خوف‌انگیز میان قلبی و کثیری؛ انگشت‌شماری با سپاهی. رگباری، گلی پیر را در کنار غنچه‌ی نوشکفته، یکجا بر خاک افکند. سرهنگ، به یاد اشهد خویش افتاد. یک لحظه تردید کرد. آنقدرها مسلمان نبود که متعهد باشد؛ اما لحظه‌یی بعد، بی هیچ دلیل مقبول، پسندید و افتخاب کرد که بگوید: «أشهد أن لا اله الا الله، و أشهد أن محمداً رسول الله» و باز هم دلش خواست اضافه کند: «أشهد أن امیر المؤمنین علیاً ولی الله» و یاد کامبیز و منیره و مهربان بانو افتاد و دلش خواست که برگردد و به اسکندانی عزیزش نگاه کند اما نتوانست. دیگر نتوانست. تمام شد. بسته شد. خلاص شد... نتوانست.

نیمه شب، تاج بردی، از بالا، به قشون درهم کوفته‌ی سرهنگ نوایی رسید. دوتن از افسران باقی مانده او را می‌شناختند.

تاج بردی گفت: جناب سرهنگ نوایی را می‌خواهم.

— گشته شد.

— اسکندانی؟

— گشته شد.

— محمدی؟

— گشته شد. دیر آمدی برادر! بسیار دیر آمدی. دیروز باید به دادمان

می‌رسیدی.

— نشد. نتوانستم. دیر خبر شدیم. کاش به ما می‌گفتید و می‌آمدید.

کاش خبرمان می‌کردید...

— بله، کاش.

— حالا من می‌توانم هرکس را که بخواهد، از راه شمال شرقی از

منطقه خارج کنم و به مرز ببرم؛ و در آن سوی مرز، به خویشان ترکمن‌مان

بسیارم. من می‌دانم که شما کمونیست نیستید. می‌دانم که نمی‌خواهید شما

را تحویل روسها بدهند. خاطراتان جمع جمع باشد، خویشان ما می‌توانند تا

چندین سال هم شما را نزد خود نگه دارند...

— ...

— الان باید راه بیفتید. اگر به صبح نزدیک شویم، راه‌های نجات

مسدود می‌شود. جاده‌ی اصلی اشغال نظامی می‌شود و ما نخواهیم توانست به

آن سوی جاده برویم.

یکی از افسران گفت: من می‌آیم.

— من هم.

— من هم. آنوقت، شما، به خانواده‌های ما خبر می‌دهید که زنده و

سلامتیم؟

— همه کار می‌کنیم. امکانات کافی داریم. همه‌ی آنها را در پناه می‌گیریم. مطمئن. لب مرز، دست‌خط بدهید، با خیال راحت، و بنویسید که راحت و آسوده از مرز رد شده‌اید و موقتاً در جای مطمئنی در صحرای ترکمن زندگی می‌کنید. ما نامه‌هایتان را به آنها می‌رسانیم. مطمئن. — خوب است.

— یعنی چاره‌ی دیگری نیست.

یکی از سربازها گفت: من برمی‌گردم و خودم را تسلیم می‌کنم. معمولاً با سربازها کاری ندارند. اطاعت آمر مافوق کرده‌ایم. بعد هم، وقتی فهمیده‌ایم که تمرّد کرده‌اند، برگشته‌ایم. من می‌دانم. آزارمان نمی‌رسانند.

— بله... من موافقم که همه‌ی سربازها، با هم تسلیم شوند. به امید خدا یک روز ایران را از شر ظالمان نجات می‌دهیم و پاداش جان‌بازی‌های شما را هم می‌دهیم...

— پس راه بیفتیم!

— شما یک پارچه‌ی سفید بردارید! یعنی چند تکه، و سرِ تفنگ‌هایتان بزنید!

به همین سادگی. به همین سادگی.

قیام سرهنگ نوایی و پادگان مشهد، آنچنان ساده آغاز شد و ساده به پایان سوگ انجام خود رسید که انگار یک بازی غم‌انگیز به فرجام بود. حیف شد؛ خیلی حیف شد؛ اما شد و تمام شد.

حزب توده یک اعلامیه‌ی چند خطی داد: «... این گروه، به هیچ وجه از ما نبوده‌اند و میهن مقدس همه‌ی کارگران جهان — اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی — هم با ایشان کمترین ارتباطی نداشته است. حزب توده، این حرکت و هر حرکت مذبوحانه‌ی دیگر را که در

راستای بدنام کردن اتحاد جماهیر شوروی و برانگیزی حکومت ایران
علیه حزب توده‌ی ایران باشد، جداً و رسماً محکوم می‌کند...»
یکی دو سازمان سیاسی خُرده‌پای چپ و راست هم به همین ترتیب
عمل کردند.

هیچکس، هیچ مسئولیتی را در این زمینه نپذیرفت.
آلنی گفت: ای نیک بختی افسان! چه خونها که به خاطر وصول به تو
بر خاک می‌ریزد، و تو، هنوز، این همه دوری از انسان!

عاقبت، شبی، آلنی فرصت یافت که همه‌ی ماجراهای یکی دو ماه
گذشته را برای مارال حکایت کند. آلنی می‌گفت و می‌گفت اما هیچ
نمی‌پرسید: «هنوز بیداری مارال؟» چرا که می‌دانست چنان داستانی، گریه
می‌آورد نه خواب.

حکایت، تمام شد. آلنی، سکوت کرد. آلنی، باز هم نپرسید:
«بیداری مارال؟» چرا که دلش نمی‌خواست مارال، همچنان بیدار و بی صدا
اشک ریزان مانده باشد. دلش می‌خواست مارال خسته در میان خرمین کینه به
خواب رود — آرام آرام — و سحر، مصمم، استوار و متبک برخیزد...

آلنی، با این خیال، چشم‌هایش گرم شد و به خواب رفت.
آلنی، از خواب پرید. او را چیزی پرانده بود از خواب؛ صدایی؛
صدایی دیگرگون، بلند، سوکوارانه؛ صدایی همچون صدای زن زائوزیر
حمله‌ی آخرین دردها. آلنی نگاه کرد. این مارال بود...

آلنی، آهسته، مارال را تکان داد.

— مارال جان! مارال جان!

— ها؟ بله؟ ... آه آلتی ... آه ... آلتی ...

— آلتی فدای تو بشود الهی! خوابِ بد می‌دیدی؟

— بله ... بله ... بیست پاسبانِ تو را می‌زدند و تو ... توبه یک تگه
گوشتِ مبدل شده بودی ... و من، فریاد می‌زدم و گریه می‌کردم ... گریه
می‌کردم ...

— مارال جان! لا اقل در خوابِ گریه مکن! داغان می‌شوم،
می‌شکنم، لِه می‌شوم ...

— آلتی اوجا! دستِ من که نیست ...

— راست می‌گویی ... راست می‌گویی مارال جان! ما محکوم به
گریستن شدیم — حتی در خواب ...



۳

پیچیدگی های حضور، در سالهای برق آسا

دیگر تنها نخواهم جنگید؛
اما در تنهایی گشته خواهم شد.

گزارش:

شاه، خوب پیش می آمد. خاک گورش را، خودش، بیلچه بیلچه،
آهسته آهسته، برمی داشت و از مکانی که می توانست گور احتمالی اش باشد
بیرون می ریخت، و آنقدر آهسته و آرام و کم برمی داشت که خودش هم حس

نمی‌کرد آنچه برمی‌دارد خاک گور است، و آنچه می‌کنند، گوری‌ست سرد و سیاه برای آخرین سلطانِ ستیگرِ سرزمینی که در طول تاریخ، از سلاطین، هرگز جزستم ندیده بود، و مدح سلاطین را جز مُزد بگیریانش نکرده بودند. شاه، که بارها گفته بود: «من این ترکمن‌ها را به روزمگ می‌اندازم»، بعد از کُشتار در «عروسی خونین»، برگِ برنده‌ی دیگری را زمین زد که به واقع برگ بود و برنده.

یادمان هست که رضاخان، تقریباً تمام زمین‌های قابل کشت ترکمن‌ها را، به ضربِ تهدید و شکنجه و قتل و تبعید از ایشان گرفت و به نام خود کرد.

رضاخان، بدون تردید، «جنونِ مُلک» داشت.

او هزاران قطعه از املاک، باغ‌ها، مراتع و روستاهایی را که تصرف کرده بود، هرگز ندید و نامشان را هم یاد نگرفت. او، با توجه به اینکه گهگاه می‌کوشید تقلید شاهنشاهانِ ساسانی و هخامنشی را در آورد، اینطور گمان می‌کرد که تصرفِ زمینِ زراعیِ ناچیزِ یک پیرزن، تصرفِ یونان است؛ و با توجه به اینکه گهگاه، آشکارا دچار این توهم می‌شد که همتای نادرقلی و قزاق‌کشِ دیگر تاریخ است، این باور به او دست می‌داد که تصرفِ یک روستا، که متعلق به گروهی پابرنه‌ی گرسنه است، تصرفِ هندوستان است. به همین دلیل، قشونِ کِشان و آدم‌کُشان به روستاهای شمال می‌رفت و آنها را تصاحب می‌کرد و به نام خود به ثبت می‌داد و در بازگشت دستور می‌داد چند مجسمه‌ی او را سوار بر اسب و در حال تظاهر بسازند و بر پا دارند.

سرمشاءِ این بیماریِ خطرناک، البته، جهل و بیسوادی وحشت‌آور بود؛ چنانکه نمی‌فهمید سرزمین‌هایی که تصرف می‌کند، چین و ماچین

نیست، گیلان و مازندران است.

شاه جوان که آمد، این زمین‌ها را، با نام «زمین‌های خالصه» به ترکمن‌ها باز داد و گفت: «مذنی لازم بود که این زمین‌ها زیر سرپرستی پدرم قرار بگیرد تا سرسبز و آباد شود؛ حال که شده، ما آنها را به ترکمن‌ها باز می‌گردانیم». شاه جوان، پس از آنکه دید کینه‌ی مردم صحرا به خاندان پهلوی، فرونشستی نیست، از کرده پشیمان شد و در سال بیست و هفت، ناگهان، کلّ زمین‌هایی را که داده بود پس خواست؛ دستگاه جلادّ مَنیشی به نام «اداره‌ی املاک سلطنتی» به راه انداخت و زمین‌ها را بار دیگر به نام شخص خود قباله کرد.

این حادثه، ترکمن‌ها را — که غالباً قطعه زمین‌های کوچکی را زیر کشت بُرده بودند و در نهایت قناعت، تشگه‌ستانه به امید فردای بهتر می‌زیستند — بیش از همیشه‌ی روزگار از نظام پهلوی نفرت زده کرد. با این همه، ترکمن‌ها استاد در سکوتند و تحمل، سنگی ثمائی و خونسردی، تسلیم بودگی به صورت، در ستیز بودن در قلب و مغز — همانقدر که در بستنِ راهِ کاروان‌های دولتی و ایجاد تشکیلات مخفی ضیّه حکومتی، ترکمن‌ها، درست مثل مردم همه جای ایرانِ تاریخی، رسوم مبارزاتی خاصّ خود را دارند.

واقعه‌ی «اداره‌ی املاک سلطنتی»، فی حدّ ذاته، آنقدرها که در لحظه‌ی نخست به نظر می‌رسید اهمیت نداشت؛ چرا که ظاهراً، هر کسی که تگّه‌ی زمینی زیر کشت داشت، پس از این واقعه، می‌توانست بابت کشت روی زمین شاهی، اجاره‌ی مختصری — حدود یک پنجم کلّ محصول — به شاه پردازد. آنچه این واقعه را تا حدّی باور نکردنی خشم‌انگیز کرد این بود که شاه خوب، آن تگّه‌های کوچک زمین را به همان گروه بزرگ از

ترکمن‌ها که روی آنها کشت می‌کردند و انگذاشت؛ بلکه آنها را به صورت قطعه‌های بسیار بزرگ — ازدوتا ده هزار جریب — به بردگان خود، خائنان به ملت و میهن، شکنجه‌گران، سرمایه‌داران و راهزنان شریک خاندان سلطنتی و جنایتکاران دیگر واگذار کرد و به تک‌تک این آدم‌ها هم گفت: زمین‌هایتان را، وظیفه دارید از ترکمن‌ها بگیرید! آنها مثل ته‌مانده‌ی غذای روی سفره هستند. سفره را بشکانید و آنها را در خاک روبه‌دانی‌ها بریزید! ما، حتی مایلیم تا جایی که ممکن باشد از رعیت بلوچ و زابلی استفاده کنید نه رعیت ترکمن. قوای نظامی و انتظامی ما، در همه جا، در خدمت شماست. اگر ترکمنی در تحویل زمین به صاحبان زمین و کسانی که ما با آنها قرارداد بسته‌یم، تردید نشان داد، بلافاصله با گلوله حسابش را برسید! ما میل داریم این فتنه‌ی «ترکمن‌های خُرده مالک» تمام شود و قالی این قائله کنده شود. بنابراین، اگر کسی از شما، به علت فشارهایی که این یاغی‌ها وارد می‌آورند، تصمیم گرفت کنار بکشد و از زمین خود چشم‌پوشد، باید بداند که با شخص من طرف است.

بله... شاه، شخصاً، این سخنان را به تعدادی از کسانی که صاحب قباله و قرارداد می‌شدند می‌گفت، و بعد لبخندی ملکوتی بر لب می‌آورد؛ اما آن ملکوتی که هنوز، ابلیس، در همه‌ی گوشه و کنارهایش حضور داشت، نه ملکوت بی‌ابلیس. البته، گرفتن این زمین‌ها از ترکمن‌ها — که با تمامی هستی خویش به خاک بسته و وابسته بودند — نصایب چندان آسانی نبود. این تحویل و تحویل، کلاً حدود بیست سال به طول انجامید، و سرانجام به آنجا رسید که این زمین‌ها، زیر عنوان «تقسیم املاک سلطنتی» به همین آدم‌های بد نام بد کار بد فرجام فروخته شد، و هم به تنی چند از ثروتمندان بومی آمریزشاه، و برخی از سران «سازمان امنیت»؛ سازمانی که البته نه در

عصر «املاک پهلوی» بل در روزگار «تقسیم املاک» — در سال سی و شش — به وجود آمد و اقدام خوف انگیز به وجود آوردنش در حکم عمیق و عمیق تر کردن گوری بود که برای جا دادن محمد رضاخان — و حتی خاندان پهلوی هم — به آن همه عمق نیاز نداشت.

در این چند صفحه که به راستی «گزارش وضعیت» است نه داستان، و بودنش را به این دلیل لازم دیده‌ام که احتمالاً «فضای عمومی حوادث» را به مخاطب منتقل و برای او محسوس و ملموس می‌کند و نشان می‌دهد که چرا ترکمن‌های آرام قدرتمند اهل کار هرگز دست از ستیز با نظام حاکم نمی‌کشیدند و هرگز، حتی برای یک نفس هم به خودشان استراحت نمی‌دادند، بی فایده نمی‌بینم که به نام تنی چند از همان کسانی که ذره ذره زمین‌های ترکمن‌ها را پهنه پهنه گرفتند و بلعیدند و بلاها بر سر ترکمن‌ها آوردند که می‌توان از تک تک آنها، داستان‌های بلند بلند بسیار سوگ انجام مویه طلب ساخت، اشاره‌ی کنم: تیمسار پالیزیان، تیمسار آویسی، تیمسار قره باغی، تیمسار بدره‌یی، تیمسار مین باشیان، تیمسار انصاری، تیمسار همدوی، تیمسار مقدم، تیمسار چابکار، تیمسار منجم، تیمسار علوی مقدم، برادران رشیدیان (رهبران سازمان مافیا در ایران)، هژیر یزدانی، غلامرضا پهلوی، اشرف و شمس و قاطعه پهلوی و...

چند تن از رؤسای دادگستری گنبد کاووس که در اختلافات میان ترکمن‌های صاحب زمین و غیر ترکمن‌های متجاوز به زمین، حق را گشتند و علیه ترکمن‌ها رأی دادند و ایشان را به زندان انداختند یا سربسته نیست کردند هم در این «سفره نکائی بزرگ شاهی» مشارکتی مردانه داشتند و تبه کاسه‌ها، بشقاب‌ها، و سفره‌ها را لیسیدند و شکمی از عزا در آوردند؛ از جمله: میلانی، میرمعیدی، و همایونی... که قطعه زمین‌های بسیار پهناوری

نصیب‌شان شد.

در کنار این گروه شهری، چند ترکمن خود فروخته‌ی زمین خریده هم بودند که بی‌یاد ایشان، این بخش از گزارش را نمی‌توان به پایان بُرد و شبی با آسودگی وجدان سربربالین نهاد: عبدالله آخوندزاده، قوشاق جعفری، آمانلی جعفری، اشراقیون، ایل محمّد بیگ‌زاده و...



از پیِ واقعه‌ی «پس‌خواهی زمین‌ها از ترکمن‌ها»، عاقبت، مُلّا قلیچ بلغای دلاور از چنگِ شِکِ میان «مبارزه‌ی قانونی در پناه مشروطه» و «مبارزه‌ی قهری به قصد براندازی»، خلاص شد و در سه اعلامیه‌ی پیاپی، به تدریج و مرحله به مرحله، «قیام مسلحانه‌ی گروه خود علیه نظام پهلوی» را اعلام کرد و شش روز بعد از آخرین اعلامیه —: «دیگر هیچ قولی قبول نیست» — حکم اعدام خود را از زبانِ راویانِ اخبار شنید — که البته، در این حال، در ارتفاعاتِ آبایی، کنار آتشی برهنه و برافروخته نشسته بود، غرق غرق در اندیشه‌ی اندیشه‌ها.

— حضرت قلیچ بلغای! دیروز بعد از ظهر، دادستانی ارتش، شما را از مُقَدِّمینِ علیه نظام سلطنتی شناخت و حکم اعدامتان را — غیباً — صادر کرد.

— بله... می‌بایست چنین کند. حقّ است.

— دادستانی گفته است که هرکس مُرده یا زنده‌ی شما را تحویل بدهد، حتّی اگر خود محکوم به اعدام باشد، رسماً بخشوده خواهد شد و پاداش مناسبی هم دریافت خواهد کرد.

— بله... این هم به جاست. می‌بایست چنین چیزی را بخواهد؛ اما بعد از اعدام قربان نیازی، گمان نمی‌برم کسی در صحرا مانده باشد که خفت چنین خیانتی را بپذیرد.

— مثلاً! دکتر آق اوپلر برایتان پیغام فرستاده که در صورت قرار گرفتن در موقعیت خطر جدی، او جمیع امکانات را برای خارج کردن شما از منطقه و فرستادن — موقتاً — به یک منطقه‌ی امن در کردستان و لرستان در اختیار دارد.

— جواب بدهید که محبتش را با کمال میل می‌پذیرم. از مرگ نمی‌ترسم؛ اما خود را به کشتن نمی‌دهم. اگر احتیاج شد، فوراً خبرش می‌کنم.

— دکتر مارال آق اوپلر می‌پرسد: آیا جای آی تکین بانو و فرزندان شما کاملاً امن است؟

— جواب بدهید: الحمد لله فعلاً امن است. آنها را فرستاده‌ام به بک پولاد از آبه‌های ناحیه‌ی جرجلان، نزدیک سیم.

— باز هم دکتر مارال آق اوپلر می‌پرسد: آیا اجازه دارم گهگاه به آی تکین بانو و بچه‌ها سری بزنم و به نیازهایشان رسیدگی کنم؟

— احتیاجی به اجازه نیست؛ اما احتیاط کنید که محل، لونی‌رود.

— دکتر آق اوپلر می‌گوید: از نظر مالی، اگر کمکی می‌خواستید، خبرمان کنید.

— این کار را هم می‌کنیم.

قلیچ بلغائی می‌خواست بگوید: «خود آلتی هم، گهگاه، اگر می‌تواند، بد نیست که سری به ما بزند. اینجا، بدون زن و فرزند، بدون دوست، دلمان می‌پوسد» اما نگفت. برخاست. پشت به آتش کرد و به قلبِ ظلمت فرو رفت تا بتواند آرام آرام اشک بریزد.

گریه، چه نعمتی ست واقعاً!

گمان می‌برم که اگر خداوند، صد هزار گونه خنده می‌آفرید اما رسم اشک ریختن را نمی‌آموخت، قلب، حتی تاب ده روز نپیدن را هم نمی‌آورد.
گریه، چه نعمتی ست واقعاً — برای آنکس که قلبی دارد.



در سال بیست و شش، مارال آق اوپلر، از دانشرای عالی مامایی — با رتبه‌ی اول و پایان‌نامه‌ی ممتاز — فارغ‌التحصیل شد و در همان دانشسرا، با مقام استادیاری به کار دعوت شد. ضمناً سهمیه‌ی بابت ادامه‌ی تحصیل در خارج از کشور به او تعلق گرفت.

مارال، مطبّ مستقلّی به راه نینداخت، و مثل گذشته در دستگاه بانو سپورا قابله، آن بانوی پُر مهرِ پُر نشاطِ پُر جنب و جوشِ حراف را — که البته درباره‌ی مارال و آلتی بسیار می‌دانست، یعنی در طولِ زمان دانسته بود، اما آنها را هیچگاه موضوعِ حرافی‌های خود قرار نمی‌داد — یاری کرد.

(بانو سپورا قابله که بیش از چهل سال بود به حرفه‌ی مامایی مشغول بود، فرزندان بسیاری از اعیان، اشراف، روحانیان، صاحب‌منصبان، وزیران، وکیلان و درباریانِ زمان را، خود، شخصاً، گرفته بود؛ و به همین دلیل، نزد بزرگانِ علم و ثروت و سیاست، عزّت و احترامی خاص داشت، و اگر حلّ مشکلی را از آنها طلب می‌کرد، علی‌القاعده، دستِ رد به سینه‌اش نمی‌زدند و چنین چراغِ پرنوری را از برای لحظه‌های ترمناک تاریکی ننگ می‌داشتند؛ و معمول هم اینطور بود که زنانِ اعظم، پیغام‌های بانو سپورای مقتدر را به همسرانِ خود

می‌رسانند.

«— عبدالله خان!»

— بله خانم؟

— ماما سپورا اینجا بود.

— چه می‌خواست؟

— عریضه داشت. داد و رفت: پسریکی از همسایه‌هایش را انداخته‌اند زندان. این پسر، نان آورشش تفر است.

— عریضه را بده بینم! خدا کند به شاه فحش نداده باشد؛ الباقی اش قابل حل است.

— به شاه فحش نداده؛ بذ به همه‌ی مملکت گفته. نتوانسته جلوی خودش را بگیرد.

— بینم چه می‌توانم بکنم.»

ماما سپورا، بارها، در لحظه‌هایی که می‌دید اضطراب وجود مارال بانو را بلعیده است و او را به اندیشه‌های دورودراز کشیده است، آرام و مهربان، به زمزمه می‌گفت: بیا از توی خودت بیرون! به ماما سپورا بگو دخترم! خودم مشکلات را حل می‌کنم. نگذار اینطور نگرانی به صورتت حمله کند! حیف است که صورتی به این خوبی و زیبایی، زود شکسته شود...

در سال بیست و هفت، آلنی آق‌اویلر، بعد از سالها طبابت، و با داشتن شهرتی عظیم در سراسر ایران به عنوان «حکیم بزرگ علفی» و «مردی که در دست و قلب و نگاهش شفا دارد» و «طیبی که نه دواهایش، که نفّسش درمان هزار درد است» و «حکیم عارف» و «حکیم آلنی علوی»...، با رُبّه‌ی نخست، از دانشگاه تهران، دانشکده‌ی پزشکی،

فارغ التحصیل شد و در همان دانشکده به کار تحقیق و تدریس فرا خوانده شد. گرسی «طبی سنتی» و تدریس «دروهای گیاهی ایران» به او پیشنهاد شد، و در عین حال، سهمیه‌یی بابت ادامه‌ی تحصیل و کسب تخصص، برای مدت دو سال، به او تعلق گرفت.

وقت آن بود که دو کهنه سرباز میدان‌های رزم میامی — آن دو جوان چوپان سالهای پیش — برای چند صباحی بیاسایند و مزه‌ی زندگی نحالی از شور و دل را بچشند؛ اما دکتر مارال آقای اوایلر و دکتر آلتی آقای اوایلر، در جشن فارغ التحصیلی دانشجویان — که هر ساله در پانزدهم بهمن ماه بر پا می‌شد و شاه، شخصاً در آن حضور می‌یافت و تصدیق و نشان افتخار شاگردان اول را به آنها می‌داد و شاگرد اول‌ها هم اجباراً یا با کمالی افتخار با شاه دست می‌دادند — شرکت نکردند، و در نتیجه، سهمیه‌ی دولتی هر دوی ایشان، منتفی شد — گرچه آنها هم هرگز به این سهمیه و این استراحت نیندیشیده بودند. وقت نکرده بودند که بیندیشند.

بعدها، البته، آلتی و مارال متوجه شدند که سرپیچی شان از حضور در آن میهمانی پُر افتخار سلطنتی، نخستین بخت قطعی در جهت زنده ماندن هر دو تایشان بوده است؛ چرا که در همین پانزده بهمن سال بیست و هفت بود که ناصر فخرآرایی، در صحن دانشگاه، شاه را به گلوله بست، و خود، درجا، به دست آنها که او را به این کار واداشته بودند، کشته شد؛ و از پی این حادثه، با نقشه‌یی دقیق، حزب توده — که در واقع بخشی از دولت و حکومت به شمار می‌رفت — غیر قانونی دانسته شد و از آن پس، تا سالیان سال، تمام کسانی که علیه پهلوی — در هر جبهه — می‌جنگیدند، با آنگی «توده‌یی» به قتل رسیدند...



باز گردیم به گزارش وضعیّت مُلّا قلیچ و حزب اسلام گرای ضدّ نظام و سرسخت او: گروه‌های وابسته به مُلّا قلیچ بُلغای، از سال بیست و هشت تا سالیان سال، بی رحمانه‌ترین رفتار را نسبت به «تصرف کنندگان زمین‌های صحرا» بروز دادند. آنها، به ناگهان بی محابا یورش می‌بردند، آتش می‌زدند، ویران می‌کردند، زخم می‌زدند، می‌کشتند، و هر چه را که به کاری می‌آمد به غنیمت می‌گرفتند و می‌گریختند.

«متجاوزان»، از شنیدن نام مُلّا قلیچ بُلغای — که به «بُلغای دلاور» شهرت یافته بود — از وحشت منجمد می‌شدند. می‌خواستند که زمین‌ها را بگذارند و بگریزند؛ اما شاه گفته بود: «اگر تسلیم باغی‌ها شوید، با من طرف هستید». پس به عذاب دو سوره دچار شده بودند. نه راه‌پس، نه راه‌پیش. بسیاری از آنها، شاه را آشکارا نفرین می‌کردند و با طرفداران بُلغای، با خشونتی متقابل می‌جنگیدند. تعدادی از ایشان، در خفا، برای مُلّا پیغام فرستادند که: «ما زمین نمی‌خواهیم. می‌خواهیم برویم پی کارمان. شاه نمی‌گذارد. چه امر می‌کنی؟» و مُلّا، معمولاً، جواب نمی‌داد. این‌طور کلک‌ها را دوست نداشت. عاشقِ صراحت بود و صداقت. می‌گفت: اینها، به خیانت هم خیانت می‌کنند.

مُلّا، در نبردهای کوچک، متفرق و خونین طرفداران خود، حضور نمی‌یافت. او، به ندرت فرود می‌آمد، یا شاید بتوان گفت که هرگز نمی‌آمد — مگر در مواردی کاملاً استثنایی. چند درّه عقب نشسته بود و کمی هم ارتفاع گرفته بود. به همین دلیل دسترسی به او و یارانش بسیار دشوار شده بود. انبوهی جنگل، راه بربر بمباران‌های هوایی بسته بود — هر چند گهگاه، به تفتن، نیروهای دولتی این کار را می‌کردند. محاصره، گرچه وجود داشت؛ اما عملاً، برای دولتیان، هیچ سودی نداشت. محاصره‌ی کامل، غیر ممکن

بود؛ محاصره‌ی لُق، اقدامی بود در خدمت به گروه‌های بُلغای؛ چرا که طرفدارانِ بُلغای — که آنها را آبایی‌ها نیز می‌نامیدند — از شکاف‌ها نفوذ می‌کردند، می‌زدند و می‌گریختند. از همه‌ی اینها گذشته، برخلاف تصور حکومت، گروه‌های طرفدار مُلّا، اکثراً، پایین بودند — در دشت، میان مردم، در کوچه و بازار و حتی سرزمین ارباب‌ها. قلیلی با مُلّا بودند که نقش پیک را بازی می‌کردند. از قُرا دست «سنگ‌های کهنه» و «سنگ‌های نو» چندین نقب زده بودند — از درون تنه‌ی درختان تنومند — و تا آن سوی جاده‌ی خاکی «گرگان، به مشهد» رفته بودند و در حاشیه‌ی آب‌های آن طرف جنگلِ سر در آورده بودند. می‌آمدند، کارها را روبه‌راه می‌کردند، سلاح‌ها را تحویل می‌دادند و می‌رفتند.



آلنی اوجای اینچه‌برونی، عاقبت، در امتدادِ سالهای بیست و چهار تا بیست و نه توانست، به نوعی، نقبی به درونِ عرفان بزند و به اعماقِ آن رخنه کند و در قلبِ این نوع مطلقاً استثناییِ عمل و نظرِ جایی جای بسیار کوچکی برای خود بگشاید.

فتح مکانِ در قلبِ عرفان، البته چیزی ست که ما می‌گوییم. آلنی اوجای اینچه‌برونی، هرگز چنین ادعایی را نکرد و نداشت. او، اگر چند سال یک بار هم، تحت شرایطی استثنایی، گرم می‌شد و به جوش می‌افتاد و سر ریز می‌کرد، چیزی بیش از این نمی‌گفت که: ذره‌ام و کمتر از ذره‌ام، خاکم و کمتر از خاکم، قطره‌ام و کمتر از قطره‌ام، هیچم و کمتر از هیچم؛ و با این همه، حقیر نیستم، ذلیل نیستم، ضعیف نیستم، علیل نیستم، درمانده و فرو

مانده و از همه جا رانده نیستم. با همه ی کوچکی بزرگم و با همه ی فقرگی،
دریابیم. با وجود هیچ بودن همه چیزم و با وجود ذره بودن، موجم؛ و انسان
چنین است، و حق است که انسان چنین باشد.

آلنی اوجای چوپان، به احتمال زیاد، و با توجه به شواهد متعدد، به
آن جایی رسید یا نزدیک شد یا در طریق آن منزلی قرار گرفت که مُلاً قلیچ
بُلاغائی می خواست.

آلنی از رابعه آغاز کرد و پیش آمد؛ و یا بهتر است بگوییم: فرو
رفت. بویزه و خرقانی و ابراهیم آدهم و حبیب عجمی و حسن بصری و ذوالنون
مصری و شبلی و جُنید را — به حدّ مقدور — دریافت تا رسید به منصور حلاج، و
از آنجا به نقطه ی اوج قلّه ی رفیع عرفان، آغاز و انجام عرفان، مولا علی
نگریست و حیران و شیفته نگاه کرد و نگاه کرد، و مغلوب قامت بلند علی در
متن تاریخ حیات بشر شد، و مغلوب اندیشه های علی، و مغلوب کلام علی،
اخلاق علی، عاطفه ی علی، قدرت علی... مغلوب و غرق شد.

آلنی اوجای چوپان، عاشق علی شد، درمانده ی علی، مبهوت علی،
مُرید علی، مطیع علی، شمشیرکش رکاب علی.

آلنی اوجا، در علی، کمال همه ی آن چیزهایی را یافت که در
خویش، ذرات بسیار ناچیزی از آنها را آرزو می کرد.

علی، گریه ی لایزال بود، اشک بی نهایت.

علی، اندوه لایزال بود، نیروی بی نهایت.

علی، مطلق تأسف بود، مطلق غم، مطلق مبارزه در راه حقیقت،

مطلق عطوفت، مطلق ایمان...

علی، خسته ی خستگی ناپذیری بود.

دل شکسته ی شکست ناپذیری.

علی، همه فن حریف فن و حریف از یاد بُرده بی بود.
متحیری در کمال تعقل.

علی، چار فصل روح بود — در حل ممکن زیبایی.
خلوت نشینی بود عاشق جماعت.

علی، اوج تعالی انسان بود که با قطره های شفاف از خدایی خدا
ترکیب شده بود.

برای آلتی اوجای اینچه برونی — که از ریشه اهل شنت بود و در
عمل ماده گرای بی اعتقاد به فرا طبیعت — علی، معنای مبهم بی کرانه ی
شیرین هشارد هنده ی هشار کننده ی غم انگیز گیج کننده بی داشت.
علی در آلتی رسوب کرد؛ انسان که تا آخرین لحظه ی حیات از
خویش می پرسید: تو در قلب خویش چقدر گریه داری مرد، و علی چقدر
گریه داشت؟ شرمست باد از این خُرده ریز آندوه که گمان می بری
حکایتی ست واقعا! شرمست باد!

برخی از یاران نزدیک آلتی جرأت کردند که بگویند: آلتی! این
علی که تو در ذهن خویش ساخته یی، و خیلی ها ساخته اند، همان علی
نیست که وجود داشته است. در طول زمان، زبمرمرد سازان تاریخ، از او
اینچنین زبمرمردی را ساخته اند. علی، محصول عالی ترین نوع تفکرات
آرزومندانه ی انسان است نه چیزی بیشتر.

آلتی جواب می داد: پس شما معتقدید که انسان می تواند در
اندیشه های خود، موجودی به کمال علی بیافریند؛ یعنی حقیقت ذهنی علی
را خلق کند اما قادر به خلق علی به عنوان یک واقعیت نیست. طبیعت هم
همینطور. بله؟

— بله.

— و معتقدید که انسان، به این مخلوق حقیقی مطلق، به راستی
محتاج است؛ یعنی آرزومندِ ظهورِ چنین موجودی بوده است. بله؟
— بله. انسان نیازمندِ انسانِ آرمانی است.

— بسیار خوب؛ من عاشقِ این آرزوی مطلقم؛ عاشقِ این تصویرِ
کمانِ یافته‌ی بی‌بدیل؛ این آرمانِ بزرگ و همیشگی بشری. عیبی دارد؟
— نه... اما تو با این عشق، خطرِ آن است که از واقعیتِ پُرت بیفتی
و دل به دنیای ذهنی بسپری. اینطور نیست؟

— این، لحظه‌ی حسّاس و نهاییِ گفت‌وگوی ماست. اگر علی، مرا
به گُندی، سستی، درماندگی، فساد، سازش، تباهیِ روح، دور شدن از
واقعیت‌های حیاتِ مادی و دور شدن از آرمان‌های مقدّسِ بشری کشانده
باشد، حق با شماست که من، زیر سایه‌ی علی، مبتدل به موجودی و هم‌گرا
و بی‌فایده شده‌ام؛ اما اگر علی، عملاً و عیناً، بر نیروهای خیر من افزوده
باشد، مرا پایدارتر و توان‌بخش‌تر و مبارزه‌آم‌تر با شرّ بیشتر کرده باشد، باید گفت این
شما هستید که از واقعیّات به دور افتاده‌اید و به خیالیاتی پرداخته‌اید؛ زیرا از
انحرافی سخن می‌گویید که عوارض محسوس نیست؛ حال آنکه در زمانِ
حاضر، بسیاری حاضرند شرافتمندانه گواهی کنند که من در راهِ حق و
حقیقت می‌جنگم و سخت و استوار و سازش‌ناپذیر هم می‌جنگم — من جمله
خود شما، که بر این نکته گواهی می‌دهید. من سؤال می‌کنم: علی مرا
می‌شکند، یا شکسته‌ام را ترمیم می‌کند؟ علی، ناامیدم می‌کند یا سرشار از
امید؟ علی از مبارزه باز می‌دارد یا به قلبِ مبارزه‌ام می‌کشد؟

علی در آلتیِ رسوب کرد؛ آنگونه که دیگر، هیچگاه، بعد از یافتنِ
علی، در به در به دنبالِ معانیِ متفاوتِ عرفان و تصوّف نگشت؛ به تقریب،
دیگر سخنی از گرایش‌های عرفانی خود به میان نیاورد؛ دیگر با هیچکس

بحشی را در باب ارزش های تصوّف پیش نکشید و کلنجار نرفت؛ دیگر به هیچکس نگفت که چگونه می اندیشد و چگونه حق است که بیندیشد.

علی در آلتی رسوب کرد؛ چندانکه از آلتی، خاضع مغروری ساخت، افتاده ی افتادگی ناپذیری، مهربان بی ترخی، ضعیف قدرتمندی، بخشنده ی شرمساری، خود گم کرده ی خود باز یافته یی، خفته ی بیداری، شادمان غمگینی، و بیش از همه ی اینها، از آلتی مردی ساخت خاموش خاموش خاموش — به حذی محتمل ناپذیر — و در برخی لحظه ها سخنرانی پر خروش، جوشان فریاد کشان عرق ریزان: جادوگری در بیان، معجزه یی در نفوذ.

هیچکس، به تقریب هیچکس که عاطفه و احساس و ادراکی داشت، در طول سالیان سال، نشد که در برابر آلتی قرار بگیرد، سخنان او را با آن قدرت بیان و سحر کلام شگفت انگیز بشنود و دیگرگون نشود؛ اما آلتی، این قدرت غریب را بسیار بسیار کم به کار می گرفت.

آلتی، بیشتر، شایعه بود تا واقعیت؛ بلور بود تا سیمان.

آلتی، اصولاً، یک خبر بود، یک اطلاع، یک رمز، راز، نماد، نمایه، کنایه، و نه موجودی عینی و ملموس...

به هر حال، عرفان یا هر حالی که با این کلمه بیان شود، عرصه ی اقدام و عمل را بر آلتی اوجای چوپان تنگ نکرد و او را از دنیای واقعیت ها به سوی جهانی ذهنی و تخیلی — توهمی سوق نداد؛ سهل است که هزار دروازه از هزار سوبه روح او گشود.

آلتی، اگر برای دیگران یک رؤیای دست نیافتنی بود، برای خود چیزی بیش از یک سُجری ساده و طبیعی مجموعه یی از اعتقادات کاربردی نبود.

تغییر عمده‌یی که، احتمالاً، عرفان در روح و تفکر آئنی ایجاد کرد این بود که او را واداشت تا تنها به نیک و بد بیندیشد، نه تقسیم نیک به انواع نیک، و بد به انواع بد، و درجه‌بندی نیک و بد و تحلیل و تفسیر و نقد نیک و بد؛ به همین دلیل هم خواست یا کشیده شد به جانب آنکه در خدمت بسیاری از احزاب و سازمان‌های سیاسی پویا و جمیع اندیشه‌های سیاسی قابل اعتنا باشد — چپ، راست، مذهبی، غیرمذهبی. او حق انتخاب را از خود سلب کرد. آنچه برای خود نگاه داشت این بود که رهبران هر گروه را با قلب و عاطفه‌ی خویش محک بزند و احساس کند که ایشان صادق و درستکارند یا عوام فریب و ریاکار

آئنی، گفتیم که احزاب و گروه‌های سیاسی را، بنابر پسند عاطفی خود، به نیک و بد تقسیم می‌کرد؛ حال می‌گوییم که در باب بیماران چنین نمی‌کرد و هرگز هم نکرد.

آئنی می‌گفت: «بیمار، بیمار است حتی اگر ابلیس باشد» و به یاد می‌آورد که بارها خوانده است که در گذشته‌ی دور، بسیاری از عارفان حکیم، بر بالین خلفای لثیم نیز می‌رفته‌اند و ایشان را شفا می‌بخشیده‌اند.

به همین علت، آئنی، بعدها، نفوذ فراوانی در بیمارانی وابسته به دربار و بزرگان نظامی و سیاسی مملکت به دست آورد و سپه‌وا قابله‌ی دیگری شد. پیرزنان و پیرمردان طبقه‌ی حاکم و مرفه، به خصوص، شیفتگی غریبی نسبت به آئنی داشتند و آئنی را غالباً «پسرم»، «فرزندم»، «آئنی عزیز» و گاه، با احترامی ویژه، «آقا» و «حکیم بزرگ» می‌نامیدند؛ چرا که آئنی، در برابر بیمارانی خود، بسیار صبور بود، با دقت به حرف‌هایشان گوش می‌سپرد، به دقت معاینه‌شان می‌کرد و پرسش‌های متعددی را پیش می‌کشید، و هرچند که پیران پیر، غالباً، نانیوش یا بد نیوش بودند، ناشنوایی و بد

شنوایی ایشان کمترین تأثیری بر اعصابِ آلتی همیشه شتابانی بسیار حلیم نمی گذاشت. آلتی، همچون حکیمانِ اعصارِ برباد رفته بود و چنان زمانی را صرف یک بیمار می کرد که اغلب پزشکانِ موج نو، صرفِ بیست بیمار می کردند و راه به جایی هم نمی بردند. الا به بانک ها و ازبانک ها هم به گورستان ها؛ و عجیب آنکه دست خالی خالی هم می رفتند و حتی یک تکه السام کوچک هم — به عنوانِ ذره یی از غنائمی که از چنگِ بیمارانی خود در آورده بودند — با خود نمی بردند.

آلتی، تا پایانِ عمره هرگز از ارتفاعِ شریفِ عرفانِ فرود نیامد. گاهی اگر پیکنی پیکانی از بینش خود به جانبِ مُدعیانِ آگاهی و شناخت می فرستاد، صرفاً به امید آن بود که آلتی بی ترخم در دل و جان جامعه یی بیندازد که تا سر در گندابِ ابتذالِ فرو رفته بود و جُز نذات های پوسته یی کوتاه مدت، در جستجوی هیچ چیز، هیچ خبر نبود.

آن همه گفت و گو که در طول سالهای سال بر سر «جامعه گرایی اسلامی» و «جامعه گرایی عرفانی» و «علی گرایی اجتماعی» و «معنا باوری اشتراکی» و حتی «ماده گرایی علوی» پیش آمد و آدم ها و گروه های بسیاری را به تفکر در باب این ترکیبیاتِ ظاهراً نامتجانس واداشت، تماماً از همین سرچشمه می جوشید: از مُلا قلیچ بُلغای به آلتی، از آلتی به یارانِ نزدیک او، و از یارانِ نزدیک او به جامعه ی سیاسی-فلسفی زمان؛ و عجیب اینکه این یکی از مسائلی بود که توجه شاه را به شدت به خود معطوف کرده بود.

هیچکس، تا آخرین لحظه های حیات شاه ندانست که چرا شناخت

مکتبی که عوامِ عالم میاست آن را «مارکیسمِ علوی» نامیده بودند تا این حد شاه را مشغول کرده بود.



حضور آلی در متنِ مبارزاتِ گروه‌های مختلف با عقاید بُیادی کاملاً متفاوت، پیچیدگی‌های دشواری‌های بسیاری را با خود به همراه داشت که حل آنها از عهده‌ی هیچکس، و حتی غالباً، خود آلی هم بر نمی‌آمد. آلی، این پیچیدگی‌های حاصل از حضور در چندین جبهه را اگر نمی‌توانست حل کند، با مسامحه و بازاندیشی و گاه، حتی شانه بالا انداختن و لبخند زدن، از سر می‌گذراند. رفتار آلی در این زمینه، گهگاه، فریاد مارال را — که خود روشی تقریباً متشابه آلی داشت — هم بلند می‌کرد.

— آلی! این گروه که تو بهشان پول دادی تا بروند و دم‌ودستگاه‌شان را مرتب کنند، رسماً و جداً آنارشیست هستند. آنها، اگر مختصری توجه می‌کردی، می‌دیدي که از مریدانِ یاشا هستند. تو چگونه جرأت می‌کنی تیغ به دست چنین زنگی‌های مستی بدهی؟ هیچ به آنچه فردا ممکن است پیش بیاید فکر می‌کنی؟

— مارال بانو! اگر راستش را بخواهی، من هم شباهت‌هایی به آنارشیست‌ها دارم. تو هم. ما عملاً می‌گوییم: «ستویط حکومتِ پهلوی به دست هرکس و به هر ترتیب. از این ستون به آن ستون». غیر از این است؟ — اما ما، خودمان، برای خودمان، نظام فکری معینی داریم. ما راه‌مان را می‌شناسیم. ما بر اساس اعتقادمان برنامه‌ریزی می‌کنیم. مگر نه؟

— مطمئن نیستیم که کاملاً اینطور باشد. ما، البته، برای خودمان، نظام فکری معینی داریم؛ اما با آن نظام فکری، فعلاً، کاری از پیش نمی‌بریم. مسأله‌ی مهم، در لحظه‌ی حاضر، انتخابِ خط‌مشی متناسبِ امکانات است ضمنِ توسعه دادنِ امکانات. مارال بانو! ما حق نداریم به خیلِ خیالبافانِ رؤیاسازی‌کاره بپیوندیم!

— آلی! من از این ناسیونالیست‌های هیجان‌زده خوشم نمی‌آید. به هر کدام‌شان که با دقت نگاه کنی می‌بینی که یک هیتلرِ کوچولو را توی قلب‌شان پنهان کرده‌اند. از طرز حرف زدن‌شان نمی‌فهمی که تا چه حد گرفتار تمایلاتِ فاشیستی و نازیستی هستند؟ آخر از اینها حمایت می‌کنی که چه؟ به خدا، همین قدر که زورشان برسد، سلام هیتلری خواهند داد و به سبک موسیلینی کلاه کج بر سر خواهند گذاشت، و ما را لگد خواهند کرد و رد خواهند شد. ناسیونالیست‌های هیجان‌زده، همیشه، بهترین لقمه برای دهانِ آمریکا هستند. آلی! لااقل اینها را که حتی یک نقطه‌ی مشترک با ما ندارند، رها کن!

— مارال بانو! مارال بانو! اینقدر تند نباش! اینها، حُسن‌شان این است که به هیچ کجا وابسته نیستند. از بیگانه مُرد و دستور نمی‌گیرند. یک مشت نوجوانِ آشفته حال عاشق وطن‌اند، که البته وطن‌شان را ذره‌یی هم نمی‌شناسند. عاشقِ چیزی خیالی هستند که اصلاً وجود ندارد. در عوض، نظام شاهنشاهی را مظهر وطن نمی‌دانند و معتقد به اصلاح و نگهداشت این نظام نیستند. مارال بانو! ما اگر بخواهیم به شیوه‌ی تو حذف و انتخاب کنیم، عاقبت، هیچ چیز ته‌کیسه‌مان نمی‌ماند. ما به نیروهای ضد نظام محتاجیم

در سال بیست و نه، دکتر خدراقلی، که از صحرا به تهران آمده بود و مرده می‌گشت که کدام یک از راه‌هایی را که در پیش رو دارد، انتخاب کند؛ در تهران مطب باز کند یا در یکی از شهرهای جنوب یا، حتی، در خارج؛ مورد حمله‌ی سه جوان ناشناس قرار گرفت و به شدت مضروب شد. خدراقلی، هفت ماه بستری بود اما تقریباً بدون نقص عضو، بستر را ترک کرد. او، از هیچکس شکایتی نکرد و به مأموران آگاهی گفت: «من، مطلقاً از علت این تهاجم خبری ندارم. با کسی هم مسأله و اختلاف ندارم. اهل سیاست هم نیستم. احتمالاً مرا به جای آدم دیگری زده‌اند... نخیر... بنده از هیچکس شکایتی ندارم، به هیچکس هم مظنون نیستم» اما بعد، لاغر و نکیده و درهم شکسته، به عنوان بیمار، به دیدن آئی رفت، های‌های گریه کرد و روی پاهای آئی افتاد.

— آئی! آئی! دست از سرم بردار! خواهش می‌کنم دست از سرم بردار! اشتباه کردم، گناه کردم، غلط کردم، ... خوردم ... در یک لحظه، نادانسته و ناخواسته سقوط کردم. آئی! از خونم بگذر! من... من... من اهل سیاست نیستم.

— اهل اغوای همسران بهترین دوستان چطور، لجن؟
— آئی! من... آ... آئی... من بدبختم... کسی که گرفتار تمایلات حیوانی می‌شود بدبخت است، ذلیل است... من می‌دانم که بد کرده‌ام... مرا عفو کن بگذار بروم در گوشه‌ی زندگی کنم... قول می‌دهم... به خاطر بچه‌هایم مرا ببخش آئی!

— لجن! من آن بار هم به تو گفتم، حال هم می‌گویم که هرگز هیچکس را مأمور کشتن تو نکرده‌ام و نخواهم کرد. حزب و گروه من هم این کار را نمی‌کند. کسانی که دنبال تو هستند و صد بار تو را تا دم مرگ خواهند بُرد و مگ کُشت خواهند کرد، یارانِ پاشا شیرمحمدی هستند؛ اما به خاطر آن بی‌حرمتی باور نکردنی که به ساحت زنی مثل مارال بانو کرده‌یی، اگر یک بار دیگر سر راهم قرار بگیری، بدون شک، بدون شک و بدون شک می‌کُشت — حتی اگر تصادفاً سر راهم قرار بگیری. حالا از مطب من برو بیرون! گم شو، لجن!



در اوائل سال سی، شورای رهبری سازمان پنهانی «وحدت مردم صحرا»، به ترتیب زیر، از نو برگزیده شد:

- ۱ — دکتر آلی آق‌اویلر
- ۲ — دکتر مارال آق‌اویلر
- ۳ — پیرلی حاج‌آشور
- ۴ — آرپاچی قاری‌زاده
- ۵ — آلا آق‌اویلر (که آرام‌آرام بر غم کوه‌آسای مرگ آیلر غلبه می‌کرد و قوماج آلی را هم به دست ملآن بانو سپرده بود تا در کنار آیناز و دیگران — که به تعبیری یتیم بودند — بزرگش کند).
- ۶ — آناگلدی
- ۷ — نای جان (نای جان، از مردان مبارز و سرسخت منطقه ی قراوه تپه، قره‌آج و قویجق بود. نای جان، با سواد بود و عزیز

ترکمن‌های همان منطقه. کشاورزی بود زحمتکش و مؤمن؛
عصبی و غمگین. تیرانداز و سوارکاری ماهر. او، مذتها، در
انتخاب یکی از دو منگر مبارزه — «گروه مسلمانان مبارز
ترکمن» به رهبری مُلاً قلیچ بُلغای و «سازمان وحدت مردم
صحرا» وابسته به آلنی آق اوپلر — مردد بود؛ لیکن سرانجام، به
دلائلی که از آن مطلع نیستیم، آلنی را انتخاب کرد. شبی، در
تهران، به دیدن آلنی و مارال آمد، بیش از دو ساعت — در
خلوت — با آنها سخن گفت، برگشت به صحرا، عضو «سازمان
وحدت» شد و پس از مدتی کوتاهی وارد شورای رهبری سازمان
شد. ما، احتمالاً، فرصت نخواهیم یافت که در این داستان با
تای جان و زندگی پُرشورا و به درستی آشنا شویم. تای جان هم
در منطقه‌ی قراوه تپه و قره‌آج، چهره‌یی آلنی گونه داشت، و نگه
داشت تا روز اعدام.)

به این ترتیب، آرنا و بت بیش افشاری، دو فرزند از فرزندان اوشار
گوکلانی از خاندانی بیوک اوچی گویشانی، برای مدتی از شورای رهبری
«سازمان وحدت» کناره گرفتند تا بتوانند به تحصیلات عالی مشغول شوند.
آرنا افشاری، در پایتخت، راه به دانشکده‌ی حقوق یافت، تحصیلات
خود را در رشته‌ی قضا به پایان رساند، پس از مدتی، در کنار وکیل دیگری به
نام دکتر کاکوان، دفتر وکالت گشود، و این دو وکیل نامدار غیرتمند لجباز
بی پروای جان بر کف، دو شادوش هم، یکی از بزرگترین حماسه‌های
قضایی-مبارزاتی-میامی عصر خود را به وجود آوردند و بخشی از جنایات
باور نکردنی رهبران گروه مافیا در ایران عصر پهلوی را افشا کردند. دلم
مودای این دارد که فرصتی کوتاه پیش بیاید — در همین کتاب — تا لا اقل،

در حد اختصار، در فصلی مستقل، از این مبارزه‌ی غریب پُرشکوه — که هنوز هم گروهی از صاحبان باغهای کوچک مرتکبات در شمال وطن من این «جنگ به قیمت جان» را به خاطر دارند — سخن بگوییم.

پس پیش افشای، برادر آقا، که یک سال از آرتا کوچکتر بود، در تهران، راه آلتی را انتخاب کرد: به دانشکده‌ی پزشکی رفت، طبیب شد، تخصص «بیماری‌های کودکان» گرفت و در شهرهای کوچک سراسر ایران به طبابت مشغول شد. او همسری غیر ترکمن برگزید و بنا به درخواست آلتی و مارال، و تأیید شورای رهبری «سازمان وحدت»، به یکی از منابع مالی گروه آلتی تبدیل شد. او، دیگر، هرگز — جز در یک مورد کاملاً استثنایی — مستقیماً وارد قلمرو سیاست نشد؛ بلکه عمده‌ی درآمد خود و همسر خود را — که او نیز پزشک اطفال بود — در اختیار آلتی و مارال قرار می‌داد تا به هرگونه که می‌خواهند، مصرف کنند.

این، یکی از خواست‌های ثابت مارال بانو بود که گروه‌های سیاسی، منابع مالی حلال — یا مشروع و اخلاقی — داشته باشند. مارال، مُصرّاً می‌خواست که منابع مالی، خود، به هیچ دلیلی در داخل دایره‌ی عملیات سیاسی قرار نگیرند.

مارال، در یکی از گردهم‌آیی‌های سالانه‌ی سران سازمان وحدت گفت: «مبارزه، به پول احتیاج دارد؛ به درآمد ثابت؛ به منبع مالی بی‌خطر. اعتبار آنها که امکانات مالی در اختیار سازمان‌های سیاسی سالم می‌گذارند کم از آنها نیست که جان بر سر این کار می‌نهند. جان‌کندن، همیشه، دردناک‌تر از جان دادن است. لطفاً تصویب کنید تمام کسانی که از نظر مالی، ما را مدد می‌رسانند، از منطقه‌ی برخورد‌های مبارزاتی و جنگ‌های تن به تن بیرون بروند، از حزب و سازمان‌های سیاسی وابسته به ما استعفا

بدهند. و خود را تا حد ممکن غیر حساس نسبت به جریان های روز مملکت بشمایند. ما، به این ترتیب، لااقل از یک جنبه، احساس تأمین خواهیم کرد، و بچه های ما وقتی به زندان می افتند یا اعدام می شوند، بچه هایمان از گرسنگی نمی میرند. پشت کردن به خانواده های مبارزان، پشت کردن به مبارزه است. لطفاً این مسأله را به صورت یک اصل حزبی در آورید، تصویب کنید و یکی از مهم ترین مشکلات جاری ما را حل کنید!» و چه کسی وجود داشت که بتواند، وقتی مارال بانو، آنطور حرف می زد — تلخ و تند و موقر — به مخالفت برخیزد و بگوید: «پس تکلیف خود شما و دکتر آق اویلر را چطور روشن کنیم که هم در مرکز مبارزه ی مستقیم هستید و هم یکی از محکم ترین منابع مالی گروه؟» که البته، مارال، این پرسش را در چشم های دوستان دید و قبل از نشستن گفت: «حکم بر قاعده می رود نه بر استثنا. من و آلی، ناخداسته، به استثنا تبدیل شده ایم؛ اما امیدوارم — خیلی زود — این استثنا را هم از بین ببریم و هر دومان خاصیت منبع مالی بودن مان را از دست بدهیم».



عاقبت، آلی به دام افتاد.

در اواخر سال یک هزار و سیصد و بیست و نه، تقریباً همزمان با روزهایی که خلیل طهماسبی، رزم آرای نخست وزیر را اعدام انقلابی کرد و نخست وزیر محالی به نام حسین علا روی کار آمد، آلی، دستگیر شد و تحویل دادستانی ارتش. چند روز بعد هم (با شتابی غیر معمول)، کارش به پای میز محاکمه کشید. گردانندگان یک گروه کوچک جوان چپ غیر

وابسته که در آبادان و خرمشهر، کارگران نفت را به یک اعتصاب عمومی فرا می‌خواندند، بر اثر بی احتیاطی و بی اطلاعی از فنون مبارزه، توقیف شدند. افراد این گروه، در مقابل اولین فشارها، اقرار کردند که مورد حمایت شخصی به نام دکتر آلنی آق اوپلر هستند، و در واقع، این دکتر آق اوپلر است که ایشان را به چنین راهی کشانده است و از آنها خواسته که تمام نیروی خود را بر سر راه اندازی اعتصاب‌های کارگری متمرکز کنند.

دادستان، در اذعان‌نامه‌ی خود — که بسیار عجولانه و سطحی تنظیم شده بود — دکتر آق اوپلر را «کمونیستی که هیچ هدفی جز فروپاشی نظام پُر افتخار سلطنتی و برقراری یک حکومت وابسته به بیگانه ندارد» معرفی کرد؛ اما کمترین اشاره‌ی به سابقه‌ی مبارزاتی آلنی به عنوان یک شورشی حرفه‌ی و ماجرای «عروسی خونین» نکرد.

آلنی، متوجه این نکته شد، و متوجه این نکته‌ی اساسی‌تر که دادستان، برخلاف معمول، برای او که «به احتمال قریب به یقین رهبری این گروه از اشتراکیون خائن به شاه و میهن را برعهده داشته» تقاضای اعدام نکرد؛ بلکه صرفاً به درخواست آشد مجازات رضا داد.

آلنی، بدون مصرف نیروی اضافی، با صدایی آهسته و خسته، با قامتی که مختصری خمیده و شکسته به نظر می‌رسید، توضیح داد که هرگز عضو یا رهبر هیچ گروه چپ و راست و میانه‌ی موافق یا مخالف سلطنت نبوده، و اصولاً وقت چنین کارهایی را نداشته است. آلنی گفت: تنها هدف مقتدر من در زندگی، فرا گرفتن علم طب است در بالاترین سطح ممکن و نجات جان بیماران و دردمندان ایران مقدس و خدمتگزاران به وطن.

آلنی گفت: من این جوانان بُردی دروغگورا که فکر می‌کنم از رقیبان من در رشته‌ی پزشکی پول گرفته‌اند تا مرا بدنام کنند، ابداً ابداً

نمی‌شناسم و ابداً ابداً با ایشان ملاقات نکرده‌ام، و اصولاً از مقامات نفتی مملکت نیستم تا خواهانِ گرفتنِ نفت از انگلیس و دادنش به آمریکا باشم. اگر، بر فرض هم، خدای نکرده، با این جوانانِ حقه‌باز ضعیف و ذلیل ملاقاتی کرده باشم — که به یاد نمی‌آورم — یقیناً علتش این بوده که ایشان، به عنوانِ «دانشجویانِ نیازمندِ کمک مالی» به من مراجعه کرده‌اند — مثل بسیاری از نیازمندانِ دیگر — و من هم مبالغی به ایشان پرداخته‌ام، که البته حرامشان باد!

آلنی گفت: همه می‌دانند که من از آن پزشکانی نیستم که تنها هدفشان از انتخاب حرفه‌ی پزشکی، انباشتنِ ثروت است و عیاشی و الواطی و قماربازی و بی‌حرمتی به مقام شامخ انسانی. من و همسر من که او نیز پزشک است، دیناری پس‌انداز نداریم و هرگز هم نداشته‌ایم و نخواهیم داشت. ما آنچه اضافه بر احتیاجات روزمره‌ی خود به دست می‌آوریم، به هر شکلی که پیش بیاید، بین نیازمندانِ جامعه توزیع می‌کنیم. گمان می‌کنم مراجعه به چند مؤسسه‌ی دولتی، بدون جاروجنجال، و با حفظ حرمت این مؤسسات، ثابت خواهد کرد که من و همسر من چگونه روشی را برای مصرف اضافه درآمد خود انتخاب کرده‌ایم. من نمی‌دانم واداشتنِ کارگرانِ زحمتکش و دردمند شرکت نفت انگلیس و ایران به اعتصاب جُرم است یا نه، و نمی‌دانم حقّ است که همه‌ی جوانان ایران در این کار مشارکت جدّی داشته باشند یا حق نیست؛ اما من، به شخصه، بابت چنین اعمالی به این بچه‌ها پول نداده‌ام؛ بلکه داده‌ام تا بتوانند به تحصیلات خود ادامه بدهند و امیباب سر بلندی اولیاء عزیز خود را فراهم آورند و خدمتگزار شاه و مام میهن باشند. حال، اگر اینها همچنان معتقدند که از من پول گرفته‌اند، باید مبلغش را معین کنند. این مبلغ هم باید متناسب با عملیات وسیعی که درصدد

انجامش بوده‌اند باشد. اما از آنجا که من این مبالغ گزاف را برای چنین کارهایی به ایشان نداده‌ام و ایشان هم برای چنین کارهایی از من نگرفته‌اند، پس واضح است که این بچه‌ها کلاه بردار هستند، و من، در همین دادگاه، تقاضای تعقیب این کلاه برداران را دارم و همچنین تقاضای این را دارم که کلّ مبلغی را که از من گرفته‌اند پس بدهند. والسلام!

دادستان، در سخنرانی بعدی خود گفت: دکتر آق‌اویلر، با این سخنان، گهربار، همه‌ی ما را دست انداخته‌اند؛ هم دادگاه و هم مقامات مسئول مملکت را؛ زیرا ایشان، سالهای سال است که در دانشگاه تهران، به عنوان یک فرد چپ تندرو و انقلابی شناخته شده است، و همه می‌دانند که ایشان، اگر بتوانند، در راه مخالفت با نظام موجود، کارهایی خطرناک‌تر از این هم خواهند کرد.

ریس دادگاه و هیأت منصفه، دلائل دادستان را برای محکوم کردن دکتر آق‌اویلر، کافی نمی‌دیدند؛ و اصولاً اقدام علیه منافع دولت انگلیس را اقدام علیه شاه ایران نمی‌دانستند؛ اما مُجاز هم نبودند که یکسره رأی بر برائت متهم صادر کنند. به همین دلیل، دادگاه، بی‌جهت به درازا کشید.

وکیل تسخیری دکتر آق‌اویلر، که افسر پیر و شریف و شوخ طبعی بود، در طول محاکمه، کناری جز این نداشت که گهگاه، برخی مدارک را به حضور ریس دادگاه و منشی تقدیم کند. این پیرمرد خوب، غالباً هم می‌خندید. حتی یکی دو بار در زمان‌هایی که دادستان، در بیان جرائم دکتر آق‌اویلر، غلو شاعرانه می‌کرد، وکیل پیر با صدای نسبتاً بلند خندید، که این مسأله باعث شد ریس دادگاه جداً تذکر بدهد که حضار محترم، احترام دادگاه را محفوظ بدارند. یک بار هم، وکیل پیر، با چنان صدای بلندی خندید که دادستان مجبور شد فریاد کشان به ریس دادگاه بگوید: هرچه

بگنجد نمکش می‌زنند. وای به روزی که بگنجد نمک. این آقا که خودشان گهنة ارتشی هستند و آگاهی بر اصول و مقررات نظامی دارند، توجه فرمایند که چگونه به ریش بنده و هم‌ی وطن پرستان وفادار به سلطنت می‌خندند.

وکیل پیر جواب داد: اولاً، اگر حرف ریش در میان باشد، همه‌ی حضار محترم ملاحظه می‌فرمایند که بنده‌ی حقیر ریش دارم اما این آقای دادستان هنوز آنقدر جوانند که بر گونه‌هایشان محاسنی نرویده تا بنده به آنها بخندم. بنابراین بنده به ریش آدم بی ریش نمی‌توانم بخندم. ثانیاً در این دادگاه، اصولاً، حرف از عدم وفاداری به مقام شامخ سلطنت نیست که آقای دادستان جوان مرتباً به وفاداری شخص خود به مقام شامخ سلطنت اشاره می‌کنند. حال، به علت تأکیدات مکرر ایشان به وفاداری، ذات وفاداری ایشان زیر سؤال رفته است و لازم می‌آید که دلائل مکفی حاکی از وفاداری ارائه بدهند. ثالثاً، بنده، فقط و فقط به نفس استدلال‌هایی که ایشان علیه موکل بنده به کار می‌برند خنده می‌زنم؛ که البته، جهانی اگر بشنود، خواهد خندید. اگر این مثل رایج در میان اهل قضا صحیح باشد که «شرط بقای دادستان، وجود متهم است» و یا «دادستان بر سر سفره‌ی متهم می‌نشیند، طبیب بر سر سفره‌ی مریض»، و آقایان دادستان‌ها برای آنکه وفاداری خود را ثابت کنند لازم می‌آید که گهگاه کسانی را دراز کنند، اعتقاد بنده بر این است که آقای دکتر آق‌اویلر را به اتهام مسلمانان ضده نظام بودن محاکمه کنیم نه کمونیست‌نندرو بودن؛ چرا که علی القاعده، اتهام باید که به مقدار بسیار بسیار مختصر با متهم ارتباط داشته باشد؛ و الا محاکمه باعث خنده‌ی یک ملت می‌شود که حقیر، یکی از افراد آن هستم.

دادستان، در جای خود، گفت: به نظر می‌رسد که آقای وکیل، به جای دفاع از متهم، جامه‌ی ارادت به ایشان را بر تن کرده‌اند و ایشان را به

عنوان مُراد و مُرشد خود انتخاب فرموده اند؛ چرا که این نوع شیرین زبانی ها و مزه پرانی ها را، تا به حال، از خود دکتر دریافت کرده بودیم نه وکیل ایشان. به هر صورت، بنده گمان می‌کنم پا درد مُرمن آقای وکیل، و همچنین کمردرد و دردهای دیگرشان، کار به دست ایشان داده است؛ چرا که بنده شنیده‌ام آقای دکتر آق‌اویلر، داروهای گیاهی مخصوصی برای آن نوع کمردرد و پادرد در اختیار دارند...

در کمرکش همین بحث‌ها — که البته نوعی مسخرگی و لطیفه‌سازی‌های کم بهای غیر اخلاقی به حساب می‌آمد — یک روز، وکیل تسخیری، سند تازه‌یی را به رئیس دادگاه ارائه داد که بسیار اسباب قَرَج حَضار را فراهم آورد: سه روز قبل، چهار نوجوانِ مدرسه‌ی دارالفنون را ضمن پخش شبنامه‌هایی علیه حکومتی که «حاضر نیست ملی شدن صنعت نفت را بپذیرد و انگلیس‌ها را به دریا بریزد» دستگیر کرده بودند. در شهربانی، قبل از گرفتنِ تعهد از ایشان و آزاد کردن‌شان، افسر باز پرس هوس می‌کند یکی از همان توگوشی‌های یاشایی به یکی از این نوجوانها که قدری کَله شقی می‌کرده بزند. باز پرس می‌زند و می‌گوید: «هر کدام‌تان که به من دروغ بگوئید، به روز سیاه می‌افتید. لا اقل ده سال زندان برای یکی یکی‌تان می‌بُوم».

بچه‌های معصوم، از ترس، «همه چیز» را می‌گویند؛ از جمله این مطالبِ اساسی را: «ما یک گروه نامیهونالیست هستیم که به مشروطیت، قانون اساسی و نظام سلطنتی وفا داریم و تا جان در بدن داریم از این سه اصل مقدس دفاع می‌کنیم. ما فقط با حضور بیگانگان در ایران مخالفیم. رهبر ما هم شخصی است به نام دکتر آلتی آق‌اویلر، که ما را از نظر فکری و مالی، تقویت و حمایت می‌کند و قول داده است که هر وقت به زندان

بفستیم، فوراً آزادمان کند؛ چون دکتر آق اوپلر، پزشک دربار است».

خبر، به گوش سروان امجدی می‌رسد و بلافاصله عده‌یی را برای دستگیری آلنی بسیج می‌کند. این عده، آلنی را در زندان دادستانی و در راه دادگاه نظامی می‌یابند و بسیار مشعوف می‌شوند. وکیل تسخیری آلنی هم به پرونده‌ی مّم دست می‌یابد و آن را روی میز رییس دادگاه می‌گذارد.

دادستان، پس از اطلاع از ماجرا، این پرونده را «یک توطئه‌ی بسیار موزیانه از سوی کمونیست‌هایی که خودشان را ناسیونالیست جا زده‌اند» اعلام می‌کند و رسماً از محضر دادگاه درخواست می‌کند که از طرح پرونده‌ی جدید در دادگاه خودداری شود؛ اما رییس دادگاه این خواهش را رد می‌کند. وکیل تسخیری پیر شنگول، باز هم قاه‌قاه می‌خندد. رییس، باز هم به اوتدگر جدّی می‌دهد، و ضمناً از دادستان می‌خواهد که اتهام کمونیست بودن را از پرونده‌ی آقای دکتر آلنی آق اوپلر حذف کند. دادستان هم می‌گوید: «این را که حذف کنیم، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند الاّ یک عُذرخواهی از جناب دکتر. به اعتقاد بنده بهتر است برای ایشان یک نشان افتخار هم تقاضا کنیم؛ چرا که در این دادگاه، بر همه کس آشکار و مُسلم شد که جناب دکتر آق اوپلر، جداً خدمتگزار شاهنشاه، میهن، و قانون اساسی هستند».

دادگاه، نهایتاً، رأی بر این داد که پرونده به حالت تعلیق درآید، دادستان محترم به تکمیل اسناد و مدارک خود اقدام کنند، و دکتر آق اوپلر با قید ضمانت آزاد شود.

کُلّی ماجرا — که به نوعی «سیاه‌بازی» شبیه بود — حدود یک ماه به درازا کشید؛ و آلنی برای نخستین بار آگاه شد که زندان — اگر با شکنجه همراه نباشد — برای یک مبارز حرفه‌یی، چه نعمتی ست واقعاً و چه تمتّی اعصابی! خوب خفتن، خوب خوردن، و خوب اندیشیدن. آلنی، خندان، به

مارال بانو گفت: آنکس که به زندان می افتد، مطلقاً اضطراب دستگیر شدن و به زندان افتادن را ندارد، و این، حقیقتاً لذت بخش و شادی آفرین است. فکرش را بکن! ما، وقتی آزاد هستیم، هر لحظه منتظریم که ناگهان بر سرمان بریزند، برایمان اسلحه بکشند، کتک مان بزنند، دستگیرمان کنند و روانه ی زندان مان کنند؛ اما اینجا... تو نمی دانی انسان چقدر احساس آرامش و آسودگی خاطر می کند!

از اینها گذشته، آلتی، در طول مدتی که در زندان قزل قلعه به سر می برد، با زندانبان ساقی رفاقتی غریب به هم زد. زندانبان ساقی همان مردی بود که چندی پیش، در اتاقو باز پرس امجدی، آلتی را دیدار کرده بود و مُرید او شده بود.

ساقی، با آن لهجه ی خوش آذری اش، همیشه، تا پایان عمر، می گفت: کسی که وارد گود سیاست می شود باید دلش را هم داشته باشد؛ مردانگی اش را هم، غیرتش را هم، تحملش را هم، خیلی چیزهای دیگرش را هم. سیاست، جای بچه های که از ننه جان شان قهر کرده اند نیست... من ندیدم جوانی مثل دکتر آلتی آق اوایلر... به خدایی خدا که ندیدم... پخ کرد توی شکم امجدی قصاب، امجدی در جا زرد کرد... این میدان، دلاور می خواهد، از جان گذشته می خواهد، مجنون عاشق می خواهد، که این آلتی جان، همه ی این حالات را دارد.

ساقی، یکی از بزرگترین شادی های زندگی محقر خالی بی فراز و نشیبش همین بود که ناگهان در زندان قزل قلعه باز شود، و باز، آلتی دلاور با روی باز، سربلند و مغرور و سردارانه وارد زندان شود، ساقی را در آغوش بکشد، ببوسد، بخندد و بگوید: «مرد! هنوز هم زندانبانی را رها نکرده یی؟ هنوز هم نرفته یی پی شغلی که برازنده ی دلاوری مثل تو باشد؟» و ساقی

جواب بدهد: تا تو می آیی، کجا بروم بهتر از اینجا آلتی جان؟ شبها خواب آمدنت را می بینم آلتی! سحر، سر نماز، دعا می کنم که دستگیر نشوی، شکنجه نشوی، کازت به چوبه ی دار نکشد. ظهر و عصر هم. مغرب و عشا هم. باز اما آرزوی دیدنت را دارم. اینجا. آرزوی آن را که راه رفتنت را ببینم، سینه سپر کردنت را، نشکستنت را، خم به ابرو نیاوردنت را... آلتی جان! به زندان که می آیی، زندان نورانی می شود. شرف مسجد به مؤمن صادق است شرف زندان به زندانی قدر تو که نیستی، مردان بزرگ و دلداری که نیستند، رهبران سیاسی گردن کلفت که نیستند، زندان می شود جای بچه ها؛ جای آنها که با ده ضربه شلاق سیمی به گریه می افتند و غلط کردم. نامه می دهند و ماتحت شان را می گیرند و دِ فرازپی کثافتکاری هایشان... نه... زندان سیاسی را برای مرد سیاسی ساخته اند، و مرد سیاسی تویی نه. این ملی های آبکی که هر روز ناهان ده رنگ غذا برایشان می آورند، و رختخوابشان را هم می آورند، و وسائل شخصی شان را هم می آورند... حال غریبی بود. کشش عاشقانه ی منحصری. تناقضی دردناک. ساقی، آلتی را که می دید، از جای می جهید، دستش را می بوسید، و گونه هایش را، و فریاد می کشید: سلول شماره ی هفت راه مثل همیشه، برای تو خالی نگه داشته ام — تمیز و مرتب. من نوکر شاهم، مرید آلتی. گردنم را می زنند؟ بزنند. از حرفم بر نمی گردم...

این محاکمه، برای آلتی هیچ خطری نداشت إلا اینکه پرونده یی شد برای آینده ی او؛ برای زمان هایی که آلتی را به علل واقعی دستگیر می کردند. در آن حال، این پرونده از زیر بار صدها پرونده بیرون می آمد، باز می شد،

خواننده می‌شد و فرصتی ناب به دست دادستان می‌افتاد که فریاد بکشد: آقبایان قضات! این مرد، بیست سال است که با نظام سلطنتی می‌جنگد؛ بیست سال است که وفاداران به نظام سلطنتی را می‌کشد؛ بیست سال است که سرگرفته‌ها را می‌گیرد؛ به بانکها حمله می‌کند، با بیگانگان و دشمنان ایران زدوبند می‌کند... بیست سال است که مخالفان نظام را سازمان می‌دهد، بسیج می‌کند، رهبری می‌کند و از نظر مالی مورد حمایت قرار می‌دهد؛ او و همسرش بد کارش... من، برای این مرد — که خود را به دروغ «دکتر» می‌نامد — تقاضای دوازده بار اعدام می‌کنم — به دلائل زیر...

مذتها، مذتها، مذت‌ها از دیدار آلتی با الندا و کیترا — بعد از اعدام یار محمد نقشینه‌بند به دست یاشا شیر محمدی — گذشته بود که آلتی، در زندان قزل‌قلعه، به هنگام نخستین معاکمه‌اش، نامه‌ی الندا و کیترا را، به قرائت مارال بانو دریافت کرد:

آلتی! به شما نیازمندیم. از شما مدد می‌خواهیم.
 لطفاً در اولین فرصت به کمک ما بیایید!
 کیترا و الندا

آلتی پاسخ داد:
 دختران من الندا و کیترا!
 تا سر در مشکلات فرو رفته‌ام. این بار، به جای خود، مردی را نزدتان می‌فرستم که شریف‌تر از او را در تمام صحرا نمی‌شناسم، و او هیچ شباهتی به یاشا ندارد: آلا آق‌اویلر.

آلا، نور دېده ی من و درد مندی از صحر است. او
چشم و گوش و قلب من است، و تمامی روح
بزرگش از جنس پر مینه ی مُرغان دریایی ست. به
او بیش از آن اعتماد کنید که به من می کنید!
آلنی



لقمان ادهم، در بستر بیماری لاعلاج خود، آلنی را به بالین طلبید.
— دکتر! شنیده ام که بزرگان و صاحب منصبان مملکت را
می پذیری و دردهایشان را درمان می کنی؛ حتی مادر شاه را — با آن نقری
کهنه ی بی دوا و درمانش — که مسلماً داروهای علفی تو دردش را قدری
تسکین می دهد. عیب ندارد. مطلقاً عیب ندارد. قبولشان کن! راه تو ایجاب
می کند. آینده ی تو ایجاب می کند... و هدف انسانی تو... تو و آن
مارال بانوی ناؤنیت — که می دانم چه رنجی می کشد از زندگی با تو. بینم
دکتر! او هم عین تو عمل می کند؟
— در چه مورد استاد؟
— در مورد زنان زانو.
— بله... او همکار بانو سپورا قابله است که به خانه ی همدی
اشراف و اعیان —
— می دانم... می دانم... و از نظر فکری چطور؟ همسرت، واقعاً
همفکر توست؟
— بله استاد!

— اصولاً مسائل پیچیده‌ی سیاسی را می‌فهمد؟

— بله استاد، در برخی موارد، بهتر از من.

— راه‌تان، دقیقاً یکی‌ست؟

— در زمان حاضر، بله.

— در مورد روش‌های اقدام و عمل، اختلاف عقیده ندارید؟

— خیر استاد! یعنی، پیوسته اختلاف پیدا می‌کنیم و حل می‌کنیم.

اعتبار منطق جدلی در همین است که انسان‌های منطق‌پذیر متعادل صاحب تفکر را به نقطه‌ی واحدی می‌رساند. ما — من و هم‌سرم — معمولاً با استفاده از شیوه‌ی بحث و استدلال مثلی به گفت‌وگو می‌نشینیم. از دو نقطه‌ی دو سوی قاعده‌ی مثلث حرکت می‌کنیم و در ساق‌ها بدون توقف پیش می‌رویم و به هم نزدیک می‌شویم تا در رأس مثلث به هم می‌رسیم و یکی می‌شویم. ممکن نیست که با استفاده از شیوه‌ی بحث و استدلال مثلی، به همدیگر نرسیم.

— در باب این «عرفان سیاسی» که می‌گویند می‌خواهی متداول

گنی چگونه؟ این را هم مارال بانوی تو می‌فهمد؟

— جناب استاد! این عرفان، که شما آن را «عرفان سیاسی»

می‌نامید و من نمی‌دانم آیا می‌توان این‌طور نامیدش یا نه، اصولاً فهمیدنی و فهماندنی نیست. چیزی نیست تا فهمیدنی و پذیرفتنی باشد. من خودم هم آن را — که قاعدتاً ضمیر اشاره‌ی «آن» هم نمی‌پذیرد — نمی‌فهمم، ادراک نمی‌کنم، با مجموع پنج حس احساس نمی‌کنم، و طبیعتاً آن را به خطه‌ی اثبات و استدلال نمی‌کشم. اگر چیزی هم باشد — که البته تردید دارم باشد — مثل عطر بسیار رقیق نوع بسیار نادری از بنفشه‌های بسیار کوچک جنگلی است. من، وقتی در جنگلی انبوه و تاریک، کاملاً بر سطح زمین

مرطوب می‌خوابم و جزو زمین می‌شوم و جزو خاک می‌شوم و جزو علف‌های جنگلی می‌شوم و لا به لای علف‌ها محو می‌شوم و با تمامی توان شامه‌ام گیاهان جنگلی را می‌بویم، که در آن حال، خودم هم چیزی جز یک گیاه ناچیز جنگلی نیستم، برای یک آن، یک آن، این عطر غریب را حس می‌کنم — آن هم نه با این حواس؛ بلکه با حسی که محسوس نیست...

لقمان ادهم، مدت‌های طولانی سکوت کرد و چشم بسته سکوت کرد. آنگاه گفت: پس مارال یا نور را به این دنیای خاص راه نمی‌دهی، و آن منطق جدلی همه کاره‌ی تو، اینجا دیگر کارکرد ندارد. بله؟

— اینطور می‌شود گفت اما اینطور حق نیست گفته شود. ما آن منطق را در مواردی که اختلافی پیش بیاید، یا ضرورتی، به کار می‌گیریم. هنوز ضرورت انتقال این حس نامحسوس پیش نیامده است، و اختلافی هم در مورد آن. من هنوز نگفته‌ام این احساس، دُرُست است و لازم، تا او در نقطه‌ی مقابل من در قاعده‌ی دیگر مثلث جای بگیرد و حرکت آغاز شود. نه... کسی چه می‌داند؟ شاید، علی‌الاصول، این احساس از اوبه من منتقل شده است...

— آیا این طریقت را با کمک حلاج یافتی؟

— به کمک روحانی ترکمن جوانی به نام قلیچ بُلغای. از اوبه حلاج رمیدم و از حلاج به سوی نقطه‌ی نورانی — که نور خالص مطلق است و چیزی نیست که نورانی باشد بلکه فقط و فقط نور است — حرکت کردم. — مولا علی؟

— گویا.

— هوم... این ترکمن جوان که تو را به این راه ناهموار همه در د انداخته، خودش چه می‌کند؟

— در کوه‌ها، علیه شاه می‌جنگد. یک یاغی حرفه‌ی ست.

— عجب دنیایی دارید شما، و دنیای آدم‌هایی مثل من، در برابر دنیای شما، چقدر حقیر است واقعاً! بسیار خوب! وقتت را بیشتر از این نمی‌گیرم. دلم می‌خواهد که پهلویم بمانی و با من حرف بزنی — ساعت‌ها و ساعت‌ها؛ تا لحظه‌یی که ندا برسد و دقترم بسته شود؛ اما ننگه داشتنت، می‌دانم که گناه است. نگران چند چیز بودم، که فعلاً تا حدودی برطرف شد. من، با روش طبابت تو و روش بیمارگزینی‌ات کاملاً موافقم. من اغلب بیمارانم را که متعلق به طبقه‌ی بالا هستند، با تأکید و اصرار نزد تو می‌فرستم. به سیاستمداران و درباریان هم توصیه می‌کنم نزد تو بیایند. پذیرشان!

چندی پیش، دوتن از امرای ارتش اینجا بودند؛ حرف تو در میان بود. می‌گفتند شاه به چند تن از نزدیکان خود گفته است: «من این پسرک چوپان را می‌خواهم». می‌گفتند شاه بسیار مایل است که دکتر آق‌اویلر — که همان «آلنی یاغی» است — تخته پوستش را در دربار پهن کند و به زینت‌المجالس شاه مبدل شود. به اندازه‌ی کافی هشیار هستی پسر؟ — بله استاد!

— از نیمه راهی که با این همه درد و عذاب آن را پیموده‌ی بر نمی‌گرددی؟

— خیر استاد! توضیح نمی‌دهم اما بیم بازگشتی در میان نیست. — دیگر اینکه زنان، در زمینه‌هایی، بسیار شکستی‌تر از مردان هستند. می‌توسیدم که مبادا بخواهی همسر جوانت را به قبول آنچه خود به آن رسیده‌ی وادار کنی، که در این صورت، بیم آن می‌رود که یکباره، تعادلات روانی او را به شکلی جبران‌ناپذیر به هم بریزی و او را گرفتار توهمات خطرناک کنی.

— مطمئن باشید که هرگز چنین حادثه‌ی اتفاقی نخواهد افتاد.

— مسأله‌ی آخر: با بچه‌هایت بیگانه نشو! از آنها آنچنان دور نشو که بازگشت به سوی ایشان، غیر ممکن شود. آئنی! پدری که از فرزندانش می‌برد، حتی اگر هزار دلیل برای جنگیدن داشته باشد، بی دلیل می‌جنگد.

— به این مسأله، من و مارال، با حوصله می‌اندیشیم.

— خدا نگهدار پسر! از من به بدی یاد مکن آئنی! حرف تو حرف تاریخ است. می‌ترسم از آن...

حکیم لقمان ادهم، چندی بعد، بار بسته‌اش را بر دوش خسته نهاد و رفت که رفت، و آئنی هرگز ندانست که آن مرد، آن اطلاعات دقیق را درباره‌ی او و زندگی خصوصی و پنهانش از کجا به دست می‌آورده. لقمان ادهم نخستین کسی بود که آئنی را دریافت و به او گفته: سرت را بردار می‌بینم پسر جان!

همچنان، گزارش:

گداخت جان که شود کار دل تمام و، نشد.

بسوختیم در این آرزوی خام و، نشد.

در اردیبهشت سال سی، چند روز پس از آزادی دکتر آئنی آق‌اویلر، آبر مرد زمان دکتر محمّد مصدّق، بر مستند صدارت تکیه زد؛ تکیه زدنی — برخوردار از مهر بی کرانه‌ی مردم، پشتیبانی عاشقانه‌ی مردم، ایمان ملی و تاریخی مردم، شور مردم، رهایی طلبی مردم؛ و متکی به کوه رفیع و جلیل اراده‌ی مردم — اینگار.

آلنی-مارال، ذره‌بی شد در انبوهی مردم، برگ‌گی از درختستان بی آغاز
و انجام مردم، قطره‌بی از اقیانوس پُر خروش مردم، ستاره‌بی گم در آسمان
غرق ستاره‌ی مردم.
اما آلنی اوجای چوپان، در همین زمان بود که آموخت که برود و
زیر لب زمزمه کند:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و، نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و، نشد
به لابه گفت: «شبی میرِ مجلس تو شوم»
شدم به رغبتِ خویشش کمین غلام و، نشد
پیام داد که: «خواهم نشست با رندان»
بشد به رندی و دُردی کشیم نام و، نشد...

نشد... نشد... نشد آنچه که حق بود بشود.

دکتر مصدق مردی بزرگ بود از خیلِ بزرگان، نه مردی از میانِ مردم
کوچه و بازار و کنار خیابان؛ رعیتِ پرور بود، رعیت نبود؛ ارباب
روستایی نوازِ دادخواه بود، روستاییِ دل سوخته‌ی گرسنه‌ی وامانده در
کمرکش راه نبود؛ مرقه در پرتو نورِ پرورش یافته بود؛ کارگرِ بیمارِ پستوهای
تاریک و کور نبود؛ آزادی، برای او، چلچراغی بود، و او، چلچراغ را
می‌شناخت، بر دلِ ستم‌دیده‌گان، داغ را نمی‌شناخت؛ دستهای پینه بسته را،
با نروتنی کاملِ روح، بوسیده بود؛ بر دستهای خویش اما ذره‌بی پینه ندیده
بود...

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و، نشد.
بسوختیم در این آرزوی خام و، نشد.

مصطفی، نیم نگاهی هم به رضاخان زندگان صحرا نینداخت. صلا‌ی
عام، حکم عام داد. ملی بود؛ اما مردمی نبود. مُنجی شرق، آرمان‌خواه
بزرگ، بیدارکننده‌ی ملت‌های آسیا و آفریقا، سردار بود مصطفی؛ اما مرد آنکه
بر سر کار، سربردار بسپرد نبود.

مصطفی، با ترکمن‌ها میانه‌ی خوبی نداشت. به ایشان همانگونه
می‌نگریست که مسافران شرق‌الحال خراسان — خان‌ها و خان‌زادگان و
صاحبان دلیجان — می‌نگریستند. بیم عبور از منطقه‌ی ترکمن‌نشین، به بیم از
ترکمن تبیل شده بود.

ترکمن‌ها به آمدن مصطفی، دل خوش کرده بودند؛ اما...

گذاخت جان که شود کار دل تمام و، نشد.

بسوختیم در این آرزوی خام و، نشد.

نمی‌توان گفت که چه شد اما نشد آنچه که حق بود بشود.

مصطفی، کبیر بود، عظیم بود، غول آسا بود، پیکره‌ی تاریخی بود،
نیم‌رخ‌ی ابدی بود؛ اما ملت، در لحظه‌هایی، به خُرده‌های بیابانی، به
کوچک‌های جنگلی، به خار و خاشاک محتاج است... به گرسنه‌یی که
گرسنگی بداند، تشنه‌یی که تشنگی، زخم خورده‌یی که دردمندی...

مصطفی، آقا بود واقعاً؛ و ملت، در آن دقایق از دست رفته‌ی دیگر به
دست نیامدنی، برده‌یی می‌خواست زنجیر پاره کرده به خیابان‌ها دویده نعره
بر کشیده...

مصطفی، تمیز بود واقعاً؛ اما زمان، زمانِ چرکینِ جامگان بود.

مصطفی، می‌توانست از زیر آن روانداز شطرنجی ساده‌ی پشمی،
پشتِ جمیع سیاستمدارانِ بزرگ جهان را بلرزاند؛ اما ملت، در آن ساعتِ
خوبِ تاریخی، مردی را می‌خواست که با حضورش، دلِ پیرزنانِ ریسنده را

بلرزاند، و پیرمردان چاه کن را، و پابرهنگان معنای کفش از یاد بُرده را...
 نمی‌توان گفت که چه شد؛ اما قلیچ بلغای مسلمان، از اوج
 کوهستان، ندا در داد: آلتی! مرا با مصدق عزیز شما کاری نیست. من عَلم
 طغیان برداشته‌ام و زمین نخواهم گذاشت إلا آن روز که ترکمن را، قدری
 آسوده خاطر ببینم و بچه‌های ترکمن را صاحب مقدار مختصری آینده...
 تو، به یادم هست که زمانی فریاد برآوردی: «ترکمن، مدرسه
 می‌خواهد، مسجد می‌خواهد، ورزشگاه می‌خواهد، بیمارستان می‌خواهد، آب
 می‌خواهد...» و من، حال، آمده‌ام تا کم از اینها بخواهم: ترکمن می‌خواهد
 که در این سرزمین پهناور که در آن قبائل و اقوام گوناگونی گرد هم آمده‌اند
 تا ملتی واحد و بزرگ و مانند گار بسازند، وجودش به عنوان انسان، احساس
 شود...
 من، بر نمی‌گردم مگر آنکه این احساس، به تمامی، پیدا شود...

... و روزی، علی محمدی از راه رسید، با آیلر نازنین، و فرزندش
 قلمدوش گرفته.

— گذشته‌ها را رها کنیم آلتی! خاطره ساز باشیم نه خاطره باز
 سفره بگستریم، بر سر سفره‌ی گذشته‌ها ننشینیم. آلتی-مارال! وقت است
 که کوچ کنید- برای چند سالی. از آنچه زمانی گفتم، ضرر نکردید؛ حال
 هم از آنچه می‌گویم زیان نخواهید کرد: بروید برای گرفتن تخصص‌های
 ناب منحصراً تخصص‌های دشوار! به اروپا بروید! چند زبانه بشوید! دنیا را
 ببینید و بشناسید! دایره‌ی مطالعات خودتان را توسعه بدهید! با جنبش‌های
 سیاسی آفریقا و آسیای جنوبی آشنا شوید! کاری کنید که شما را بشناسند،

بپذیرند و باور کنند. آلتی همیشه رؤیای جراحی داشته است. برود جراحی بزرگ بشود و برگردد. توانش را دارد. شما هم، مارال بانو، می‌توانید درباره‌ی بیماری‌های زنان باردار و عوارض این بیماری‌ها تخصص بگیرید؛ باز هم شاگرد اول بشوید؛ اسم و رسم تازه‌یی به هم بزنید. کاری کنید که اروپا شما را بخواند، آمریکا هم. آنوقت برگردید — با شهرتی در همه‌ی مجامع سیاسی و علمی. کاری کنید که باز هم اعدامتان مشکل‌تر شود. امروز ایران، به شما احتیاجی ندارد. احزاب هم به شما احتیاجی ندارند؛ اما به شما بگویم: مصدق، دوامی نمی‌آورد. اصولاً محافظه‌کاران، کم دوامند. مصدق، اگر آرام آرام بیاید، راه به جایی نخواهد بُرد و کاری به سود مردم نخواهد کرد؛ و اگر قدری تُند و انقلابی راه بیاید، شتابان وارونه‌اش خواهند کرد؛ چرا که یک نیروی متعصب از جان گذشته‌ی صدرصد معتقد، پشت سرِ خود ندارد. مصدق، امروز هست، فردا نیست؛ و تا هست، به وجود شما دو نفر هیچ احتیاجی نخواهد بود. «سازمان اتحاد» را از زیر زمین به روی زمین منتقل نکنید. همچنان پنهان نگهش دارید — به رهبری همین‌ها که هستند. همه‌شان خوب‌اند. صادق و جان‌برکف و هوشمندند. استثنا نیستند، که در شرایط کنونی، ضرورتی ندارد که باشند. دبیرِ کلی حزبِ خودمان را هم از طریق مسئولان سراسر ایران به دلاور دیگری می‌سپاریم. محمود پیرایه و مهرداد رهسپار هر دوتایشان خوب‌اند. قلیچ بُلغای هم جایش خوب و محکم است. تا مصدق هست، تیری رها نمی‌کند مگر به سوی مالکانِ بزرگ، که آن هم مسأله‌یی نیست. وقتی مصدق رفت، فرصت خواهد یافت که سخت جولان بدهد.

در جمع، رُغی بگویم و خلاصتان کنم: این میدان، حریفِ قدر نمی‌خواهد. روزگاری ست که هر حریفی، حریف است، و حیف حریفان

قدر است که با توجه‌ها و جوجه‌ها در بیفتند. عصر مصدق، عصر
 متوسط‌هاست. خواهید دید. تند و تیزها، خرابکار تلقی خواهند شد، یا
 خودنما و ریاست‌طلب. اگر، آنطور که سالهای سال گفته‌ایم و گفته‌اید، ما
 برای پایه‌گذاری یک حکومت سلامت‌رهای بخش استقلال‌طلب
 آشتی‌ناپذیر طرفدار مستمیدگان قد علم کرده‌ایم، تا این گروه از ملی‌های
 میانه‌رو هستند، امکان طرح چنان مسائلی هم وجود ندارد؛ چرا که، مثل
 برق، آنگی اجنبی پرستی و وابستگی به بیگانه روی مان می‌زنند و سگه‌ی
 یک پول‌مان می‌کنند. عصر متوسط‌ها، عصر مذاکره است و مصالحه و
 مُعانقه؛ دور هم نشستن و گپ زدن و برخاستن و دست دادن و عکس
 انداختن و لبخند زدن. با وجود این، دوره‌ی بدی هم نخواهد بود. بگذار
 میانه‌روها و محافظه‌کارها، یک بار و برای مدت‌ها، بخت‌شان را بیازمایند.
 به شما بگویم: لحظه‌ی در راه است و از راه می‌رسد که تندروها زیر دست و
 پای میانه‌روها به می‌شوند. عجیب است اما چنین خواهد شد؛ و این،
 فاجعه‌ی جبران‌ناپذیری است. باز هم می‌گویم: کارها را به کاردان‌های
 خوبی واگذار کنید که مثل‌شان پیدا می‌شود؛ اما می‌دانید که مثلِ مارال و
 آگنی، به آسانی پیدا نمی‌شود. راهی است که به هر تقدیر آمده‌اید و استثنا
 شده‌اید. چنانکه مارال بانو گفته است — حال، این استثناها را به جمعه
 بازار نیاورید و چوبِ حراج آنها را بلند نکنید. اگر یک روز طول بکشد یا ده
 سال، کسانی هستند که در این یک روز تا ده سال جای خالی شما را پُر
 کنند. از این گذشته، جستم‌تان را می‌برید، روح‌تان را که نمی‌برید، قلم‌تان
 و فکرتان را که نمی‌برید. برای هر گروه سیاسی لازم است که به هر واقعه،
 هم از بیرون آن واقعه نگاه کند هم از درون. یعنی هم در متن حوادث باشد
 هم در حاشیه. از دو زاویه دیدن، صحیح دیدن را باعث می‌شود. سببی که از

یک طرف، کاملاً سالم و سرخ و مفید است چه بسا از طرف دیگر، یکپارچه کرم باشد و نک. اغلب سیاستمداران و حتی نظام‌هایی که سقوط می‌کنند، بدبختی‌شان از آنجایی آغاز می‌شود که فقط از داخل گود می‌بینند؛ با چشم‌های خودشان می‌بینند نه چشم‌های خود و دیگری. بسیار خوب! ما احتیاج به آدم‌هایی داریم که در سطح جهانی، صاحب اسم و رسم باشند، تسلط‌شان به مسائل سیاسی جهان همانقدر باشد که به مسائل سیاسی مین، و در جوار همه‌ی اینها، از بیرون به درون نگاه کنند. بگوییم؟ باز هم بگوییم؟ یا تمام؟ بله؟

— علی جان! مسأله‌ی تا این حد اساسی را، مگر می‌شود در جا قبول کرد و تمام؟ کمی فرصت بده!

— عیب قضیه این است که هیچ فرصتی وجود ندارد. جشن است، یک جشن بزرگ ملی؛ و در روزهای جشن، رسم است که تیرهای هوایی خالی می‌کنند. ما می‌توانیم در مقابل کسانی که به دقت و با دلائل کافی ما را نشانه گرفته‌اند، به درستی موضع‌گیری کنیم؛ اما در مقابل تیرهای هوایی، نه. دیروز، در خیابان شاه‌آباد، یکی از همین تیرها مرد جوانی را از طبقه‌ی سوم یک ساختمان به کف خیابان کشیده است — له و لورده. کافی ست یا باز هم بگوییم؟

— علی جان! ما متعلق به دو گروه هستیم و در خدمت چندین گروه. لااقل رهبری این دو گروه که من و آنتی اعضای اصلی آن هستیم باید رأی بدهد و موافقت کند.

— مارال بانو! رأی موافق همه‌شان را گرفته‌ام؛ و بیش از این، دستور حزبی‌شان را هم. بچه‌های «اتحاد» از شما می‌خواهند که بروید، شورای رهبری حزب هم، مثلاً قلیچ بیلغای هم، حاج آقا آهنگری هم. دوستان

متفردتان نیز همین را می‌خواهند — از جمله دکتر آراسته و بانو سپورا. باز هم حرفی هست؟

آلنی با شیوه‌ی کارِ علی آشنایی داشت. می‌دانست که همه‌ی کارهای مُقدماتی را کرده است و جای چانه باقی نگذاشته است؛ اما مارال، هنوز هم دست و پا می‌زد.

— بله، باز هم حرفی هست. آنچه تو در مورد استثناها گفتی، قبل از هر چیز، شاملِ حالِ خود تو می‌شود. اهل شکسته‌نفسی که نیستی. ها؟
— نه. من و آیلر و این جوجه می‌خواهیم به آمریکای لاتین برویم. آنجا خبرهای زیادی هست.

— علی جان! تو طرح یک پراکندگیِ عظیم را ریخته‌یی، آن هم در حسّاس‌ترین لحظه‌های حیاتِ یک ملت. این درست است واقعاً؟ یعنی به درستی این طرح، هیچ شکی نداری؟

— شک، کجا را سراغ داری که نباشد مارال بانو؟ ما در شرایطی هستیم که حتی یک لیوان آبِ خنک را که خودمان از چشمه‌یی برداشته‌سیم، با تردید می‌نوشیم؛ چرا که می‌ترسیم مبادا آب را از آن بالای بالا مسموم کرده باشند... قسم نمی‌خورم که راهم تنها راهِ درستی است که وجود دارد. منطق به ما می‌گوید که شک را کنار بگذاریم و راهی را انتخاب کنیم که در دیدِ رس‌مان، نقطه‌ی تاریک ندارد. جنبشِ ملی کردنِ نفت، یک موجِ بلند است؛ بلند و پر شکوه. ما، اما، اراده کرده‌سیم که قایق‌مان را به امواجِ نسپریم. اراده و انتخاب. مصدّق، از نظام‌های فکری و صاحبانِ این نظام‌ها، سلب اراده می‌کند؛ چرا که دائماً حرف از یک «مسأله‌ی ملی» می‌زنند نه «مسأله‌ی فکری»، و شرایطِ عمومی به گونه‌یی است که اکثریت، همین را می‌خواهد. برویم و در شرایطی بازگردیم که موجِ فروکش کرده

باشد و فرصت برای انتخاب پدید آمده باشد.

مارال، اشک در چشم و سینه پُر درد گفت: یک روز، مادر پالاز فریاد زد: «لعنت به جدایی! لعنت به جدایی!» و مُلاً قلیچ، به فریاد پاسخ داد: «مادر! لعنت به آنها که جدایی را باعث می‌شوند!»... اما چه فرق می‌کند؟ واقعاً چه فرق می‌کند؟ درد در جدایی هاست نه علت جدایی‌ها.

— مارال بانو! ما، در طول این سالها که همدیگر را شناخته و دریافته‌ایم و با قلب و روح ما در یک جبهه جنگیده‌ایم، کی، به راستی و به تمامی، در کنار هم بوده‌ایم؟ کی جدای از هم و دور از هم نبوده‌ایم؟ ما، همیشه‌ی خدا، در کنار هم بودنی جسمانی را فقط تصور کرده‌ایم. علت این تصور قابل قبول هم وجود هدف واحد بوده است نه هیچ چیز دیگر. ما، پیش آمده است که سال تا سال همدیگر را ندیده‌ایم؛ اما در قلب‌هایمان باور داشته‌ایم که شانه به شانه‌ی هم راه می‌رویم. چرا؟ چون «همه‌ی آنها که به سوی یک قُله می‌روند، اگر از هزار راه هم بروند، احساس همسویی و همقدمی می‌کنند». مارال بانو! این، احساس جدایی است که جدایی را باعث می‌شود نه نفس جدایی. ما باید آنقدر ایمان و اراده داشته باشیم که در هر کجای این کوه‌ی خاکی که هستیم، سرشار از این احساس باشیم که در گروهی واحدیم، در کنار همیم و تکیه داده به هم. آنچه تورا نگران می‌کند، فی الواقع، سنگینی بار غم است نه بُعد مسافت و جدایی جسمانی و مادی؛ و ما، در هیچ حال، قلب‌هایمان خالی از غم نخواهد شد؛ چرا که غم، ودیعه‌ی مست طبیعی که ما را پاکی نگه می‌دارد. بد کاران، غصه دار می‌شوند؛ اما غمزده نمی‌شوند. انسان‌های بی‌اندوه، به معنای متعالی کلمه، هرگز «انسان» نبوده‌اند و نخواهند بود. از این صافی انسان‌ساز ترس مارال بانو! دور شویم، و، تحمل کنیم؛ دور شویم و این احساس را که

بی فاصله‌ی از همیم در قلب‌های غمگین مان تقویت کنیم...



یک روز صبح زود، آلا از راه رسید و در زد.

ننه بمانی، در را به رویش گشود، به صورتِ مهتابی — مهتابِ صورتش — نگاه کرد، جوابِ سلامِ فرمش را نرم داد و گفت: «بیا تو!» اما آلا، مردّد مانده بود. مطمئن نبود که دُرُست آمده باشد.

— اسمت چیست پسر؟

— آلا آق اویلر.

— آلا آق اویلر! توبه این جوانی، به این خوبرویی، با این قد و

قامتِ برازنده، چرا دلت اینطور پُر از غم است پسر؟

— از کجا فهمیدی که دلم پُر از غم است مادر؟

— بیا تو! پیرم اما کور که نیستم. کور دل که هیچ. راستش، بیشترِ

آنها که به این خانه می‌آیند اینطورند. می‌دانم: غمِ مردّم دارید. غمِ ما را دارید. از این طرف. اما تو، غمت از عالم هم بیشتر است. می‌بینم. باید اینجا گمّکی بنشینی. بختِ یارت بوده. هر دو تا شان، دَم صبح آمده‌اند. دور از جانِ تو من، روزگاری پسری داشتم، شکلِ تو بود. بعد از این هر شب، از همین امشب، من دعا می‌کنم وقتِ نماز، وقتِ دُعا، وقتِ خلوتِ کنجِ آن زیرزمین. خویشِ آلتی هستی. نه؟

— بیش از خویش. آلتی، قلبِ من است.

— آلتی، قلبِ هزاران نفر است. می‌دانم. اما کاش می‌خندیدی...

کاش...

— می‌خندم، چون تو می‌خواهی، مادر جان!

آلا خندید. صورت مهتابی، ناگهان آفتابی شد. آفتاب آمد.

آلنی هم خندید. آغوش گشود. درتیدند به هم. جشنی بود.

دردمندان، به یک خنده‌ی کوتاه خوش آمد. گُلِ مینا را یک قطره‌ی باران کافی ست. مارال آق اوپلر از راه رسید — خواب آلود.

— ننه بهمانی کاری کرد که صبح را با لبخند آغاز کنی. نه؟ او را باید بشناسی. مظهر گیلان است. در صفا مثل ندارد به خدا. در محبت هم.

— حس کردم.

— خبر بد که نیاورده‌ی آلا جان! ها؟

— نه... این دفعه، همه‌اش خوب است...

— خبر خوب! عجب! بارک الله به تو!

— لطفاً بنشینید! وقت طولانی می‌خواهم. می‌دانم که ندارید؛ اما می‌خواهم.

آلا گفت: به خواست آلنی، کیتروالنده را دیدم و مدتی نسبتاً طولانی با ایشان ماندم و به حرف‌هایشان گوش سپردم — با دقت. وقتی نزدشان رفتم، دو مسأله یا مشکل بسیار اساسی داشتند، وقتی برگشتم، سه مسأله.

— سوّمی را هم توبه وجود آورده بودی. نه؟

— بله مارال بانو! در فکرش نبودم که مشکلی ایجاد کنم؛ اما اینطور شد؛ و شما خواسته بودید که اینطور بشود.

— بگو آلا، همه چیز را بگو! مُنظر نباش که پرسیم!

— چشم، مارال بانو! آنها درباره‌ی سیاست از من پرسیدند. یک هفته‌ی تمام، کارشان پرسیدن بود: درباره‌ی حق و ناحق، دُرُست و نادرُست؛ و احتمالِ پیروزیِ طرفدارانِ حق؛ و من، تا آنجا که می‌توانستم، صبورانه و با نهایتِ دقت، جواب دادم. عاقبت گفتند: ما تصمیم گرفته‌ایم به میدانِ سیاست بیاییم و علیه شاه و نظامِ حاکم بجنگیم. سه سال است که شب و روز مشغول مطالعه هستیم. حالا، تصمیم تهایمان را گرفته‌ایم. دل‌مان می‌خواست با آلتی مشورت کنیم، اما نیامد، یعنی نتوانست بیاید. حالا تو بگو چه باید بکنیم!

من به یادِ بحثِ گروهِ رهبری در باب «منابع مالی بی‌خطر» افتادم و نظراتِ مارال بانو. گفتم: دور بمانید و کمک‌مان کنید!

— تع! ما نمی‌خواهیم فقط و فقط، منبع مالی باشیم و گاو شیرده، ما، به دلائل بسیاری، قانع شده‌ایم که بجنگیم، سخت و بی‌رحمانه. ما اسنادِ قروانی در بابِ بزهکاری و جنایت‌پیشگی این نظام داریم. اگر گروه شما ما را نپذیرد، البته به گروه‌های دیگر می‌رویم.

— ای‌ندا! در زمانِ حاضر، به دلیلِ از راه رسیدنِ آقای مصدق و مسأله‌ی ملی شدنِ نفت، هیچکس، نخشن و به قصدِ براندازی نمی‌جنگد. — اینطور نیست آلا! آنها که به قصدِ براندازی می‌جنگند، تحت هیچ شرایطی این قصد را رها نمی‌کنند.

— رها نمی‌کنند النداء، کوتاه می‌آیند. موقتاً کوتاه می‌آیند. در لحظه‌هایی از تاریخ، با یک دشمنِ تاریخی جنگیدن، همگام شدن با یک دشمنِ تاریخی دیگر قلمداد می‌شود و به سودِ دشمنِ دوم علیه دشمنِ اول وارد معرکه‌ی عمل شدن. امروز، علیه حکومتِ سخن گفتن، به معنای سخنگوی دولت انگلستان شدن است. رهبری حزبِ توده این کار را می‌کند، چرا که

تمام تنش بوی نفت می‌دهد. مبارزه‌ی این رهبری، ابداً به خاطر ایران نیست، به خاطر منافع اتحاد جماهیر شوروی است — فقط. رهبری حزب توده هرگز نمی‌گوید: «جمله‌گی استعمارگران پیگانه را از ایران بیرون کنید!» بلکه می‌گوید: «اگر نفت شمال را به شوروی ندهید باید نفت جنوب را از انگلیسی‌ها بگیرید». ما، در این دقیقه‌ی یگانه‌ی تاریخی، اگر با موج برخاسته برویم و تمام شعارهایمان را علیه انگلیس — و فقط انگلیس — ترتیب بدهیم، باز هم خیانت کرده‌ایم؛ چونکه معنای ضمنی این حرکت چنین است که «نفت را از انگلیسی‌ها بگیرید و به آمریکایی‌ها بدهید. ما از ارباب‌های قدیمی خسته شده‌ایم، ارباب نو می‌خواهیم — آن هم صرفاً به این دلیل، که ارباب نو، حقوق بیشتری می‌دهد و امکانات، فساد را بهتر فراهم می‌کند». الهذا! شاه، فقط و فقط، به این دلیل با آقای مصدق راه می‌آید و او را حمایت می‌کند. شاه، دیگر، انگلیسی‌ها را دوست ندارد؛ چرا که انگلیسی‌ها، خاندان سلطنتی در ایران — و به خصوص رضاخان — را تحقیر کرده‌اند. شاه، می‌خواهد انتقام بگیرد. او، به کمک مصدق و توده‌ی مواج مردم، انگلیسی‌ها را از پیش پا بر می‌دارد و به کمک آيادی آمریکا و ارتش، مصدق و مردم را. نقشه‌اش این است. ما اینطور تحلیل می‌کنیم.

به هر صورت، در این ساعت استثنایی، احزاب و گروه‌های سیاسی واقعی، به جای آنکه نیروهای خود را در راه شنا کردن و دست و پا زدن علیه موج بزرگ تباه کنند، و یا همراه موج بزرگ بروند و تصویر باطل کنند که این موج بزرگ را خودشان ایجاد و رهبری کرده‌اند، بهتر است به ساختمان داخلی سازمان‌هایشان توجه کنند؛ تشکیلاتشان را منظم کنند، دانش و فرهنگ سیاسی‌شان را غنی کنند، توان تحلیل و تفسیرشان را توسعه بدهند و آماده‌ی پرش بلندی که اجباراً پیش خواهد آمد بشوند. استخوان‌بندی

سازمان‌های سیاسی، در ایران، معمولاً بسیار ضعیف و سست است؛ به همین علت هم، اینجا، در مملکت ما، احزاب سیاسی بزرگ به وجود نمی‌آید؛ اگر بیاید هم به قدرت نمی‌رسد و متشاع خدمت نمی‌شود.

— آنچه می‌گویید نظر شخص دوست یا نظر حزب تو، آلا؟

— من، نظر شخصی ندارم؛ آلا! در هیچ زمینه‌یی، هیچکدام ما که

صمیمانه در درون یک سازمان سیاسی کار می‌کنیم، نظر شخصی نداریم.

— این، خیلی بد است آلا! آدم را از آدمیت می‌اندازد. این،

احساس و عاطفه را لگدمال کردن است و به عروسک کوکبی تبدیل شدن؛ و

همان است که حزب توده را حزب توده می‌کند و آمرت‌بیگانه، حزب،

سربازخانه نیست تا افرادش مجبور به بی نظری مطلق باشند. در

سربازخانه‌ها، قرار بر این گذاشته‌اند که هیچکس فکر نکند آلا فرمانده؛ اما

در حزب، قاعدتاً، باید قرار بر این بگذارند که همه، دائماً، در حال فکر

کردن باشند و تحلیل کردن و استنباط کردن و شناختن و پذیرفتن و رد کردن

و پرمیدن و جواب دادن... اطاعت کورکورانه، مصیبت است آلا! به نظر

من، خوب است که آدم‌های حزبی، در هر موردی — کوچک یا بزرگ،

داخلی یا جهانی — یک نظر کاملاً فردی داشته باشند، یک نظر حزبی؛ و

علی‌الاصول، نظرات فردی‌شان را، اگر منطبق بر نظرات حزبی نیست، به

تبعیت از نظرات حزبی وادار کنند — مگر در مواردی که قلب و روح و

مغزشان این تبعیت را رد می‌کند.

— شما دختر فوق‌العاده هوشمندی هستید؛ آلا! من دوباره‌ی این

مسأله، به این شکل، فکر نکرده بودم. اگر موافق باشید، راجع به آن، در

تهران، با هارال-آلنی گفت و گومی‌کنم و جوابت را می‌آورم.

کبتر گفت: این کار را بکن آلا، و از این هارال-آلنی بسیار عزیزت

— که به نظر می‌رسد هرگز اشتباه نمی‌کنند — پرس: کینروالند چه باید بکنند که هم مورد علاقه‌ی خودشان باشد هم به سود گروه‌های سیاسی ضد حکومت شاه.

— مارال بانو! ظاهراً فقط شما جواب می‌دهید. آلتی نگاه می‌کند و چقدر خوب است که لبخند می‌زند. این دو دختر بسیار باسواد و تیزهوش، چه باید بکنند؟

— هیچکدامشان، قصد شوهر کردن ندارند؟

— ...

— ...

— این را، برای چه می‌پرسید؟

— نباید پرسیم؟ در این سؤال، نقصی هست؟

— نه... نه... مسلماً شما بهتر از ما می‌فهمید و حس می‌کنید...

فقط نظمی را که برای دادن گزارش پی ریخته بودم، با این سؤال، از میان بُردید.

— نظمی که به خاطریک مسأله پی ریخته پی مهم تر است یا

مسأله پی که به خاطرش این نظم را پی ریخته پی؟

— درست است.

— ما جواب سوآلت را زمانی می‌توانیم به درستی بدهیم که جواب

سوآل مان را به درستی بدهی. این بچه‌ها قصد ازدواج دارند؟

— بله... کبتر می‌رسد، البته فقط از آلتی اوجا می‌پرسد نه از

مارال بانو، که «آیا می‌توانم با سرهنگ بشارتی ازدواج کنم؟ او سخت

عاشق من است و عاشق پایدار بی پروایی ست که حاضر است عشقش را به هرگونه که من بخواهم اثبات کند. سرهنگ بشارتی می گوید: «آلنی، عشق مرا به تو، تأیید می کند» و می گوید: «آلنی باید به کبتر توصیه کند که بشارتی را به همسری برگزیند» و می گوید: «پنج سال است که صبر کرده ام. کبتر را زمانی می خواستم که یک طفل شیرخواره بیشتر نبود، و من افسری بسیار جوان بودم» و می گوید: «کبتر هیچکس را خالص تر از من، پاکیزه تر از من و عاشق تر از من نخواهد یافت» و از این دست، بسیار می گوید. آیا راست می گوید؟ آیا آلنی، او را به همین گونه که ادعا می کند، باور دارد؟

— کبتر خوب از آلنی پُرسید؛ اما من به عنوان خواهر بزرگ کبتر به او جواب می دهم. جوابم اگر نقصی داشت، آلنی اصلاح می کند. هیچکس، برای کبتر خوب، تیزهوش، و البته بسیار زیبا، بهتر از بشارتی نیست. مطمئن. غاصله ی سنی، مسأله ساز نخواهد بود. عشق بشارتی، استوار است. بشارتی، خود نیز مردی ست استوار و جان بر کف. بشارتی هم از دلاوران عصر ماست. ممکن است راهی که می رود، درست نباشد؛ اما مهم این است که راه می رود. در عصری که بسیاری همچو او نشسته اند. آلنی! حرفت را بزن!

— حرفی ندارم. بشارتی، یقیناً عضو یکی از احزاب سیاسی ضد نظام پهلوی ست؛ عضو شبکه ی نظامی این حزب است؛ اما نمی دانم کدام حزب، و نمی پرسم. اعمال و عقایدش، به اعمال و عقاید روزه شبیه است؛ اما دلم نمی خواهد وابسته به حزب توده باشد. زمانی، اسباب شرمندگی اش خواهد شد.

کبتر گفت: این مارال یانوی، شما چطور می‌تواند با این سرعت و جسارت اظهار نظر کند؛ آن هم با این قطعیت؟ قاعدتاً باید به اسناد و مدارک فراوانی دسترسی داشته باشد. اینطور نیست برادر خوب من آلا؟

— من نمی‌دانم کبتر! ما به او اعتقاد داریم؛ گاهی اوقات بیش از آنقدر که به آلتی معتقدیم. خود آلتی هم همینطور است. در مارال بانو وقاری هست که در آلتی نیست. از این گذشته، او، ضمن اینکه جوان و زیباست، در شخصیت خودش، یک «مادر» را دارد. ما غالباً حس می‌کنیم که او بزرگ آلتی است؛ سرپرست آلتی و تروخشک کننده‌ی آلتی است. می‌دانی کبتر؟ تقریباً همه‌ی بچه‌های ما را مارال به دنیا آورده... او سالهاست که سخت غمگین است، و غم، شوکت غریبی دارد. ما گاهی دور هم می‌نشینیم و به شکلی کاملاً غیرسیاسی درباره‌ی همه چیز از جمله آینده‌ی مبهم حرف می‌زنیم؛ آینده‌ی بسیار شیرین یا بسیار تلخ. ما فکر می‌کنیم که جنش ما، بدون آلتی، ممکن است دوام بیاورد؛ اما بدون مارال، تع. آلتی، ستون اصلی جنش ما است؛ مارال، پی و پایه‌ی ناپیدای این ستون. برپایه، می‌توان ستون نهاد؛ بر ستون، پایه نمی‌توان.

— آلا! تو گفتی که آنها به زودی از ایران می‌روند. شما، بدون

آلتی-مارال تان چه خواهید کرد؟

— این، موضوع گفت و گوی ما نیست کبتر! من جواب سوال تان را برایتان آوردم — کامل و بدون کمترین ابهام. آنچه مارال بانو گفت، همان بود که آلتی می‌گفت.

— بله... راست می‌گویی. آلا! محبت می‌کنی بشارتی را در جریان

بگذاری؟

— البته... من بهترین روز بشارتی را برای او می‌بزم. این دلیل

محبّت من به تو نیست، دلیل محبّت و لطف تو نسبت به من است...

— بسیار خوب! حالا درباره‌ی ایندای خوب، تیزهوش، آرام و بسیار زیبایت بگو آلا!

— شما همه چیز را قبل از آنکه بیان شود حس می‌کنید؛ و این خیلی بد است؛ برای خودتان بد است. شما طراوت را از حوادث می‌گیرید... درست مثل اینکه به جای غنچه، گلی پیر در گلدانتان بگذارید... شما نه هیچ خبری گفت آوری دریافت نخواهید کرد...

— اینطور نتاز آلا! بیا پایین با هم آهسته راه برویم! من، در آستانه‌ی این در وقتی چشمم به صورت همیشه غمگین تو افتاد که با لبخندی شفاف شده بود، آن طراوتی را که در حادثه بود حس کردم. دیگر حق نبود که با حرف، حادثه را مکتر کنیم. من، غنچه‌ی غنچه را زمانی در گلدان گذاشتم که تو به دیدن کیتر و الندا رفتی و یازده روز تمام، هیچ خبری نفرستادی و بعد حودت آمدی، صبح زود، با لبخند. من، غنچه را یازده روز در غنچه‌دان نگه داشتم، و همین کافی است.

— قبول، مارال بانو! ما، همدیگر را خواستیم: من و الندا. او، ماجرای مرا، تمام می‌دانست. ما، با اجازه‌ی شما و آلسی، به زودی عروسی می‌کنیم. عیبی ندارد؟

— عیب؟

— آجیق، نمی‌رنجد؟

— از او اجازه بگیر؛ با نایلی هم مشورت کن!

— می‌کنم و می‌گیرم.

— خوب... حالا می‌رسیم به جواب سوآلِ اولت. کیتر و آلد، در مورد انتخابِ راهِ سیاسی آینده‌شان، با همسرانِشان گفت‌وگو کنند و با همان‌ها هم به تفاهم برسند. برای ما، این بسیار دلنشین است که زن‌ها در کنار شوهرهایشان بجنگند. اگر ممکن نشد، آنگاه دخالت خواهیم کرد.



خرده خبرهای بسیاری مانده است، مثل خبر مربوط به معالجه‌ی فرهاد مستشیری فرزند سرگرد مستشیری، و دیدار مارال بانو با همسر و فرزندان سرهنگ نوایی و ایجاد رابطه‌ی بسیار صمیمانه با ایشان، و نتایج عملِ جراحیِ دُم روی پای چپ یلماز... اما اجازه بدهید بیش از این، شما را، با گزارش‌هایم خسته نکنم... هنوز هم فرصت باقی‌ست...



یک ماه و بیست روز بعد از گفت‌وگوی علی محمّدی با مارال-آلنی، آلنی-مارال راهی فرانسه شدند. نه ماه بعد از ورود به فرانسه، هر دو تاشان با هم، برای گرفتن تخصص، وارد دانشگاه شدند. آلنی، ابتداء رشته‌ی جراحی را انتخاب کرد و بعدها به دنبال جراحی مغز رفت. مارال، به خواستِ علی، جواب موافق داد. هنوز هم، در پاریس، مردان و زنانی هستند که می‌گویند: «بله... ما را یک مامای ایرانی به دنیا آورد... اسمش... بله... ما-رال-بود... ما-رال...» و مردان و زنانی که می‌گویند: «ما را یک جراح ایرانی عمل کرد... مردی عجیب که اسمش آ-ل-نی بود... بله... همین بود: آ-ل-نی...»

۴

رنجهایی کشیده‌ام که می‌رس ...

درد عشقی کشیده‌ام که می‌رس
زهرِ هجری چشیده‌ام که می‌رس
گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که می‌رس
آنچنان در هوای خاکِ درش
می‌رود آبِ دیده‌ام که می‌رس
...

بی تو در کلبه‌ی گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مهرس
همچو حافظ، غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که مهرس!
حافظ

آلنی مارال، بدون اینکه به ماندنی بسیار دراز مدت اراده کرده باشند یا به سرای بیگانه مختصری دل بسته باشند، تا نیمه‌های سال هزار و سیصد و سی و هفت — به دلائل — غربت را تن سپردند و زهر هجرت را در حذی ناپرسیدنی چشیدند — گرچه در طول این سالها، آلنی، نه بار به ایران بازگشت و مارال، پنج بار، و هر بار به نیازی.

آلنی مارال، ابتدا، در فرانسه، تخصص‌شان را در رشته‌هایی که می‌خواستند گرفتند و به علت آنکه چهره‌هایی درخشان در علم و عمل به شمار می‌رفتند، در همانجا به کار مشغول شدند؛ و سپس دوره‌های کوتاه مدتی را در انگلستان، آلمان و سوئد طی کردند و با آنبانی از انواع تأییدیه‌ها — و بسیاری از آنها با قید «رتبه‌ی نخست» — به وطن باز گشتند.

آلنی مارال، ابتدا به عنوان دانشیار و در آخرین سال حضورشان در فرانسه، به سمت استاد در دانشگاه سوربن به تدریس پرداختند، و نیز در بیمارستان دولتی و مرکزی پاریس، خدمت به بیماران را حرفه‌ی ثانوی خود ساختند، و چنان کسب نام و افتخار کردند که شهرت‌شان از محدوده‌ی فرانسه درگذشت و به سراسر اروپا رسید، و اجباراً به مجامع سیاسی و دانشگاهی ایران.

شاه، شبی، در «باشگاه ایران» — که قمارخانه‌ی سلطنتی بود —

پای میز پوکر^۵، گفته بود: آن پُغیوزهایی که دائماً به من گزارش می‌دادند: «اعلیحضرتا! این ترکمن، یک چوپانیک شارلا تان^۶ بیشتر نیست. میل به پرواز دارد. کمی که اوج گرفت، فرو می‌افتد و کارش تمام می‌شود» کدام گوری قایم شده‌اند؟ ها؟ اسدالله‌خان! دو تا از این مادر... ها را دراز کن تا دیگر اینطور سر ما را شیر نهالند. بی ناموس‌ها برای من آینده‌نگری می‌کنند! ای... توی آن آینده‌نگری تان^۷! پسرک از وقتی بیست ساله بوده مثل عقاب پریده، هنوز هم در حال اوج گرفتن است، آنوقت این آقایان...، گزارش می‌دهند که «فرو می‌افتد». یکی نیست به اینها بگوید خودتان، اول، نصف نصف این «چوپانک»، اوج بگیرید، بعد زیر زیادی بزنید... همه می‌دانستند که شاه، نسبت به دکتر آق‌اویلر — آلتی اوجای یاغی — حساسیتی دارد؛ اما هیچکس نمی‌دانست این حساسیت، مثبت است یا منفی، حاکی از مغلوب و مجذوب شدگی ست یا زدگی و نفرت. کسانی بودند که زیر لب می‌گفتند: «شاه، در اولین فرصت، آلتی را آویزان خواهد کرد» و کسانی هم بودند که می‌گفتند: «شاه، در وجود آلتی، پی یک امیرکبیر می‌گردد» و همه در دل می‌گفتند: هرکس که فقط یک بار در برابر شاه خم شود، کمر حیثیتش، برای همیشه می‌شکند.

• نوعی بازی ورق است. شاه، عاشق پوکر بود و تا آخرین سالهای حیات، بزرگان مملکت و سرمایه‌داران صاحب‌نام را وادامی‌داشت که با او پوکر بازی کنند و به او ببازند. آنها اگر اشتها می‌بردند، از چشم شاه می‌افتادند.

• محترضا، مثل رضاخان، بسیار بد دهان بود. او در لحظه‌هایی که بسیار عصبانی بود یا خیلی شنگول و متحیر حال، دشنام‌های رکیک می‌داد، ردیف هم می‌کرد. ما از به کار بردن واژه‌های او پرهیز کرده‌ایم؛ لذا کوشیده‌ایم که حتی بیان او را منتقل نکنیم.

مقاله‌ها و رساله‌های متعددی که آلتی-مارال، به اتفاق، در باب معالجات مُنتشی و ارزش بی‌واسطه‌ی داروهای گیاهی می‌نوشتند، آرام‌آرام، پدید آمدنِ مکتبی در زمینه‌ی استفاده از گیاهانِ طبی را باعث شد. — آنگونه که پروفیسور روتن، پروفیسور هاندریان و چند تن دیگر از استادان صاحب‌نام فرانسوی به مطالعه در این زمینه سرگرم شدند و کتاب‌هایی هم در این مورد تألیف کردند. چند جراحِ چینی، و در رأس آنها پیان یانگ چي نامدار، نیز از آلتی-مارال دعوت کردند که به چین بروند و جراحی‌های مُنتشی — سوزنی ایشان را مورد مطالعه قرار بدهند...

آلتی، هم، چندین عملِ بسیار دشوار ریز بافت روی مغز برخی از معلولانِ مغزی انجام داد که قیل و قالِ بسیاری به راه انداخت.

مهم‌تر از اینها، آلتی و مارال، کاملاً — البته تا حدِ مقدور — پنهانی و زیرکانه، به سازمان دادنِ گروه‌های دانشجویی ضدِ نظامِ شاهي ایران اقدام کردند. گروهی را برای رهبری و مدیریت ساختند و جمعی را برای ورود به بحث‌های تبلیغی-فکری.

— دکتر! ابدأ قصدِ بازجویی ندارم؛ قصدِ پرونده‌سازی هم. این دفتر و دستک را می‌بندم و می‌گذارم کنار. حالا، ممکن است به طورِ کاملاً دوستانه، بدون اینکه در پرونده‌ی شما ثبت و ضبط بشود، به من بگویید که شما و همسرتان — که روستاییانی هستید به مقام و علم و ثروت و شهرت رسیده — چه چیز کم دارید، واقعاً چه چیز کم دارید که دست از ریاضی‌گری و برانگیزی و ضدیت با نظام برنمی‌دارید؟

— ما، من و همسرم، هرگز هیچ اقدامی که دالّه بر ریاضی‌گری و

ضدیت با نظام باشد نکرده‌ایم و قصد چنین اقداماتی را هم نداریم. از موقعیت مان کاملاً راضی هستیم و زیر سایه ی اعلیحضرت، در آسایش و آرامش زندگی می‌کنیم. ما، هرکس را هم که با نظام شاهنشاهی به مقابله برخیزد، نه تنها یاغی، که احمق می‌شناسیم. این، یک؛ و دوم اینکه اگر سوآل شما، خیلی کلی بشود، از من و شما و امثال من و شما بگذرد و به این پرسش بنیادی تبدیل شود که «چرا خیلی از آدم‌هایی که از نظر شخصی هیچ کسری ندارند، باز هم به دنبال عدالت و آزادی و برابری و این خُرغیلات می‌روند؟» باید بگوییم واقعیت این است که همه ی آدم‌ها، مثل من و شما نیستند که فقط به فکر احتیاجات فردی و شخصی خودشان باشند، به فکر فرودست و فرادست تن خودشان، به فکر سفرهای اروپا و عیاشی و الواطی در آنطرف‌ها، به فکر قمار و فساد و فحشاء و هنرهای دیگر، و به فکر مقام و درجه و رتبه و حقوق و مزایا و ثروت — که می‌دانید ما به همه ی اینها مُبتلا هستیم.

متأسفانه، در دنیا آدم‌هایی وجود دارند، یعنی هنوز هم وجود دارند، که به مسائلی می‌اندیشند که گمان می‌برند خیلی اساسی‌تر و جدی‌تر از مسائل مربوط به شکم و فرودست شکم است؛ مثلاً به این می‌اندیشند که بچه‌هایی که ما، همین‌طور بی‌هوا، یا روی هوا، پس می‌اندازیم، حق حیات دارند، و حق این را که لا اقل در لحظه‌هایی، آسوده و شادمانه زندگی کنند، و حق این را که زیر شکنجه خُرد و خمیر نشوند، و حق این را که نان داشته باشند، بهداشت داشته باشند، برق و مدرسه و بازیگاه داشته باشند، و جهانی داشته باشند قابل سکونت، قابل قبول، قابل اعتماد و کم دغدغه؛ جهانی که در فضای آن عطر عدالت پیچیده باشد، و عطر ایمان و اعتقاد، عطر اخلاق، نجابت، شرافت، غیرت، انسانیت و آبرو؛ جهانی که در آن، خوشبختی، به

مفهوم بهره‌گیری افراطی از مسائل جنسی نباشد...

سرهنگ بهرام عزیز! همه‌ی مردم ایران و جهان که راه و رسم زیستن را از روی دست من و شما نگاه نمی‌کنند و ما را پیشوا و مقتدای خود نمی‌دانند. به بعضی آدم‌ها — که ممکن است ناقص‌العقل باشند — عقل‌شان فرمان می‌دهد که به وطن‌شان خیانت نکنند، به مردم وطن‌شان هم، به آینده‌ی بچه‌هایشان هم، به تاریخ‌شان به ناموسشان به وجدان‌شان هم. نه خودفروشی کنند نه دیگران فروشی و نه اعتمادفروشی... اصولاً بعضی‌ها به قدری مُختل‌المشاعرند که از مبارزه به خاطر آزادی لذت می‌برند، از خدمت به ستم‌دیدگان، از جنگیدن با شکنجه‌گران، و حتی از شهادت در راه عدالت. عیب قضیه آنجاست که ما — من و شما — نمی‌توانیم ثابت کنیم که ما خوشبخت‌تر از ایشان، یا ایشان بدبخت‌تر از ما هستند، یا دردمندتر از ما، یا احمق‌تر. ما، البته می‌توانیم به همه‌ی آنها که در راه حق و آزادی و عدالت می‌جنگند، لقب احمق‌های کبیر بدهیم؛ اما آنها اینگونه القاب را از ما قبول نمی‌کنند. مسأله این است که من و شما، جرأت این را نداریم که مثل آنها قدم برداریم، مثل آنها فکر کنیم، مثل آنها بجنگیم، و مثل آنها به داشتن شرف، غیرت، اخلاق و ایمان تظاهر کنیم. اگر جرأت داشتیم و راه آنها را می‌آمودیم، خوب... ممکن بود حق را به آنها بدهیم و راه‌مان را عوض کنیم و از سهمی که از زندگی به ما می‌دهند چشم‌پوشیم. من دوستی داشتم به نام دکتر خدراقلی که حاضر بود، حتی، بچه‌هایش را هم در راه لذت تن و منتقل‌تریاک و بساط و دکا و رقص شکم عربی بفروشد اما...

— می‌بخشید دکتر که سخنرانی‌تان را قطع می‌کنم. سرگرد امجدی، تا به حال، چندین بار راجع به شما با من حرف زده است. من تا امروز

نمی فهمیدم که او چه می گوید؛ اما حال می فهمم: «یک دریا سم خالص». خدا نکند به دست او بیفتید! اگر یک بار جرأت کنید که فقط چند جمله از این سخنرانی را در برابر او اجرا کنید، حتم بدانید که شما را زنده زنده خواهد جويد، تگه تگه خواهد کرد، خمیر خواهد کرد... من، به عنوان یک دوست به شما توصیه می کنم که در مقابل او، دست از این امر به معروف و نهی از منکر بسیار تحریک کننده تان بردارید.

— آوه... من اصلاً مذهبی نیستم سرهنگ، که این وصله ها به من بچسبند. مُباهات من، دیانت کفر است. به همین دلیل هم من، هرگز چیزی را که ارزش معنوی — یعنی غیر مادی — داشته باشد تبلیغ نمی کنم. من، صراحتاً، واقعیات را بیان می کنم — آن هم نزد محرم. شما از طرف من به امجدی بگویند که با او هیچ اختلافی ندارم و هرگز هم نخواهم داشت. او، بی جهت از من می ترسد؛ چرا که هیچکس به اندازه من با او هم عقیده و همراه نیست. او اشتباه می کند که در برابر من سنگر ساخته است. ما، دُرست مثل هم فکر می کنیم و عمل. سرهنگ! من و امجدی نزدیک ترادیم: لجن، لجن خالص. زمانی درباره ی ویژگی های تراد لجن — که تراد خالص من و اوست — کتابی خواهم نوشت. من مثل همه ی شما هستم — با نقش و وظیفه ی متفاوت. فرقم اما با شما در این است که واقعیت را کتمان نمی کنم، انکار نمی کنم، و دروغ نمی گویم؛ چون معتقدم که پنهان کاری هیچ سودی برای ما ندارد. مرڈم، ما را می شناسند — خوب خوب، و حتی بهتر از خودمان. عابد و مسلمان بشویم یا نشویم، مسجد و زیارت برویم یا نرویم، جا نماز آب بکشیم یا نکشیم، از عدالت و آزادی و عشق به وطن حرف بزنیم یا نزنیم، هیچ فرقی نمی کند. مرڈم ما را می شناسند و با ما آشتی نمی کنند. خودمان هم به قدر کفایت خودمان را می شناسیم. خیلی باید آبله باشیم اگر

در خلوت، به خودمان هم دروغ بگوییم و سر خودمان کلاه بگذاریم یا کلاه خودمان را برداریم. خداوند هم — اگر وجود داشته باشد — همه چیز را تمام و کمال می‌داند. نه؟ همیت‌طور که عرض می‌کنم نیست واقعاً؟ خوب پس به چه کسی می‌خواهیم برگ بزنیم؟ ها؟ به اعتقاد من، جناب سرهنگ! ما باید با تمام قدرت مان فریاد فحشاء جسم و روح بکشیم تا مردم بدانند که در مقابل همه‌ی آنچه که نداریم — از شرف تا حُب وطن — لا اقل صداقت و صراحت داریم. این، پیشنهاد خوبی نیست سرهنگ بهرادی عزیز، که به عنوان یک دوست با من حرف می‌زنی؟



مشکل دست و پاگیری که برای آلتی و مارال، در سالهای نخستین اقامت‌شان در فرانسه پیدا شد، فرزند سوم آنها آرتا بود که در آغاز سال ۱۳۳۱ به دنیا آمده بود. آلتی و مارال، پس از مدتها تفکر، تصمیم گرفتند که آرتا را هم شرمسارانه و موقتاً به ملان بانو و ساچلی مهربان بپارند؛ و منتظر فرصت مناسبی برای بازگشت به ایران و واگذاری آن طفل معصوم بودند که ناگهان، کودتای سیاه بیست و هشت مرداد سال سی و دو پیش آمد. آلتی و مارال، برای نخستین بار، دو ماه پس از کودتا به ایران بازگشتند. دو ماه، ناباورانه و با قلبی مملو از اضطراب، حوادث ایران را از دور نگرستند و آنگاه بیتاب و برآشفته آمدند تا ببینند آیا واقعاً «مرغ از قفس پرید» و «آن قصه‌ی بلند مصدق تمام شد» یا هنوز قدری از ریشه در آب است، و ضمناً آرتا را به مادر بزرگ و عمه اش بپارند، که در فرودگاه تهران، با ادب تمام، در حضور مارال، راو آلتی را بستند و تعارفش کردند که سری به دادستانی ارش بزنند.

آلنی، زیر لب و به زبان فرانسه به مارال گفت: «توبچه را به مادرم تحویل بده و اگر راه باز بود، بلافاصله به فرانسه برگرد! اصلاً منتظر من نمان!» و دردی را، یک لحظه، در پهلوی راست خود احساس کرد.

— من پزشک رؤسای مملکت، آقا! پزشک اعیان و اشراف و سیاستمداران مملکت. آنها تمام زندگی شان را به دست من می‌سپردند — با اطمینانِ خاطر، و شما، دائماً اسبابِ دردسر من می‌شوید. میل دارید بروم و دیگر برنگردم؟ میل دارید تبعیتِ فرانسوی بپذیرم و خلاص تان کنم؟ جواب بدهید؛ اما این جواب را خودسرانه ندهید که اسبابِ دردسرتان بشود سرهنگ!

سرهنگ بهراد، رئیس بخش هفت دادستانی ارتش، با گردنِ کج، با لبخند، در سکوت به آلنی نگاه می‌کرد و نگاه می‌کرد.

— شما نفوذ می‌کنید دکتر! شما، در همه جا نفوذ می‌کنید؛ و همین هم خطرناک است. من باور می‌کنم که با استفاده از قدرتِ نفوذتان می‌توانید اسبابِ دردسرِ خود من هم بشوید؛ اما من که خودسرانه شما را به اینجا دعوت نکرده‌ام تا بتوانم خودسرانه آزادتان کنم. من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم — حتی اگر مطمئن باشم که برایم دردسر درست می‌کنید. دکتر! من، الآن، ابداً قصد بازجویی ندارم؛ قصد پرونده‌سازی هم. این دفتر و دستک را می‌بندم و می‌گذارم کنار. حالا...

آلنی، دردی را در پهلوی راست خود احساس کرد.



ساقی، سلام نظامی داد، شادمانه صورت آلنی را بوسید و فریاد زد:
آهای پسر! بیا در سلول هفت را برای دکتر آق اوپلر بگشا، آنجا را خوب تمیز
کن، چهار تا پتو هم، صاف و مُرتب، روی سگوبینداز! خُب دکتر جان!
حالت چطور است؟ خبرهای بدی که نیست. ها؟ مثل همیشه است دیگر.
نه؟ تو آنها را قدری می ترسانی، آنها هم تو را چند روزی می فرستند اینجا تا
من قلبم روشن شود. پرونده ی بدی که برایت دُرُست نکرده اند. ها؟
آلنی، درد خفیفی را در پهلوی راست خود احساس کرد و به نقطه ی
درد، دست کشید.

ساقی، دهانش را به گوش آلنی چسباند و زمزمه کرد: اگر
می خواهستی خبری بیرون بفرستی، خودت را توی دردسرنیندازی ها! به خودم
بگو! به من اطمینان داری. نه؟ می دانی که به تو خیانت نمی کنم. نه؟
— البته. تو برادرِ خوب منی، ساقی! به تو، مثل چشم هایم اعتماد
دارم.

— از چیزی عصبانی هستی؟

درد، تیر کشید.

— گمان نمی کنم.

— خسته یی؟

— شاید. چرا می پُرسی؟

— رنگت... رنگت... کمی پریده. وقتِ دستگیری، باز هم

اذیت کردند؟

— نه... —

آلنی، پهلوی راستش را فشرده.

— صورتت چقدر درهم است دکتر!

— عجیب است. تا چند دقیقه ی پیش، خیلی سر حال بودم.

— دردت داری؟

— بله... کمی... پهلوی راستم...

— دکتر بهداری اینجاست. اگر دوائی چیزی می خواهی بگو نسخه

بنویسد.

— فعلاً که چیزی نمی خواهم.

— پس برو کمی استراحت کن! برو دکتر!

آلنی، خواست که برود؛ اما چنان دردی یکباره در پهلویش پیچید که امکان قدم برداشتن را از میان برد. آلنی، نرم و با احتیاط، روی سگری دهلیز زندان نشست، و عرق بریشانی اش مثل هزاران هزار دانه ی دُرشت شبم.

ساقی، مات و مستأصل نگاه می کرد.

ساقی می دانست آلنی کسی نیست که درد کم، حتی درد زیاد، بتواند آنطور بنشانندش. درد می بایست بیداد باشد تا آلنی را چنان بی رحمانه به زانو در آورد.

آلنی، پاهایش را جمع کرد توی شکمش.

ساقی آهسته گفت: بلایت به جانم بخورد دکتر! مسموت نکرده باشند. در بازجویی، چیزی به خوردت نداده باشند.

آلنی، نگاه کرد به ساقی؛ اما او را از پشت پرده ی کتان کیدر دید:

نیمسایه در یک زمینه ی سفید تیره.

آلنی گفت: «نترس ساقی، نترس! زد می شود» اما ساقی این کلمات را نشنید؛ هدایی را شنید نه چندان شبیه هدای انسانی. درد، به طرف کشاله ی ران آمد — چه هنگامه درد بی پیری! ناگهان، علّی درد در مغز آلنی جرقه زد: سنگ. سنگ. سنگ کلیه. سابقه نداشت اما احتمال آن می رفت.

درد به مثانه که چنگ انداخت، آلنی یک ناله یک آخ یک ضجه ی خونین را فرو بلعید. آلنی می دانست که در منطقه ی درد، چیزی جز کلیه و مجاری ادرار وجود ندارد. شاید هم آپاندیس. درد، به پایین ترین نقطه که شلاق زد، مرد، نه، زیرمرد می خواست که تحمل کند و نعره نکشد.

اگر ساقی آنجا نبود؛ اگر ساقی، فقط ساقی، فقط ساقی، فقط ساقی آنجا نبود؛ اگر آلنی در هنگامه ی درد به آن بُت دلاوری که ساقی عاشقش شده بود نمی اندیشید، نعره ها می کشید، نعره ها می کشید که مارال در نیمه راه صحرا بشنود و دلش به درد بیاید.

ساقی به صورت سیاه شده ی آلنی نگاه کرد و وحشت زده گفت: تو داری از کف می روی دکتر... توداری... حکیمی باش، من وظیفه دارم دکتر بهداری را خبر کنم.

ساقی، دوان رفت.

آلنی، در غیاب ساقی، فریاد کشید: آدم هایی که در سلول ها هستند بشنوند! من دکتر آلنی آق اوپلر هستم. از درد رو به موتم. ممکن است مسموم کرده باشند. من از بازجویی می آیم؛ از پیش سرهنگ بهراد. آلنی اما مطمئن بود که حرف از مسموم کردن در میان نیست.

در دهلیز باز شد و پزشک جوان بهداری زندان از راه رسید — ساقی

سراسیمه به دنبالش .

پزشک، به آلتی نگاه کرد.

— سلام دکتر! اجازه می‌دهید معاینه تان کنم؟ میل دارید؟

— سلام دکتر! احتیاجی نیست. باید سنگ باشد.

— سابقه دارد؟

— نه.

— مُسکن نمی‌خواهید؟

— نه... باید... باید بیاید... باید... دفع شود... در حرکت

است...

— می‌بخشید دکتر! اما اگر می‌توانید، راه بروید، بدوید... توی

همین دهلیز بدوید... من مواقیت سرکار ساقی را می‌گیرم...

— احتیاجی نیست تو بگیری دکتر! جانم را هم بخواهد می‌دهم.

همه می‌دانند. نگاه کن ببین پیراهنش خیس خیس شده. نگاه کن عرق از

تمام بدنش راه افتاده... همه‌ی وجودش فریاد درد می‌کشد به جُز دهانش.

دکتر جان! اگر فکر می‌کنی مسمومش کرده‌اند، با مسئولیت ساقی نجاتش

بده! نجاتش بده دکتر! اگر این مرڈ بمیرد، به جان تنها پسرم قسم که

می‌گشمت دکتر! می‌گشمت.

— من چکار می‌توانم بکنم سرکار؟ من چکار می‌توانم بکنم؟

آلتی نالید: ساقی، صبور باش! این حرکات چیست که می‌کنی؟

من الآن بلند می‌شوم، راه می‌روم... می‌دوم... آرام باش ساقی!

— دستت را بده به من دکتر! قربانت بشوم! بگذار کمکت کنم...

دستت را بده به من! دستت را بگذار روی شانه‌ی من!

— نع... خودم... خودم... به تنهایی...

آلنی، روی زانوهای زلزله زده اش برخاست. آلنی برخاست. آلنی قدم برداشت. آلنی راه رفت، و سپس به شکلی غریب شروع کرد به دویدن. جایی که نشسته بود، خیس خیس بود. ساقی گفت: نگاه کن دکتر! آلنی، دوید. جامه اش خیس خیس بود. عرق از پیشانی اش، گگردنش، صورتش و دستهایش می چکید. درد، با آن شدت و قدرت، حتی ساقی که شکنجه شدگان بسیاری را در طول عمر خود دیده بود، ندیده بود و نشنیده بود.

آلنی، دویدنی شگفت انگیز را در دهلیز بند سه ی زندان قزل قلمه آغاز کرده بود.

زندانیان، در سلول هایشان، همه، ابتدا، به صدای دویدن او گوش سپردند. سپس، یک به یک برخاستند و جلوی چشمی در سلول هایشان آمدند.

دکتر بهداری نگاه می کرد، ساقی نگاه می کرد، دوسرباز آمریز نگاه می کردند، و زندانیان بند سه، همه، جلوی مثلث های چشمی در سلول هایشان نگاه می کردند. در چهارده سلول، زندانی بود. یک چشم از هر زندانی، در مثلث چشمی فرو رفته بود. آلنی، به دیدن یک یک چشم ها می آمد و از دیدن خارج می شد.

آلنی، طبیعی نمی دويد. خود را مانند درختی که می تکانند تا میوه هایش بریزد، تکان می داد.

آلنی، مسافتی بسیار طولانی را در درون خود طی می کرد. طول هر سلول، چهل گام بود، آلنی با دویست گام آن را می پیمود. نوعی از جنون در حرکاتش بود. همه منتظر بودند.

ساقی، گهگاه، آهسته می پرسید: «دکتر جان! بهتر نشدی؟» و

آلنی جواب می‌داد: رد می‌شود، مرد! صبور باش! این، شاید، نوعی آزمایش باشد. تو چه می‌دانی مرد؟

آلنی، پس از بیست و هشت دقیقه که پیوسته دوید، حرکت چیزی را، ذره‌یی، شنی، سنگی را به وضوح در داخل تن خود احساس کرد، و احساس کرد که آن چیز، آنچنان نزدیک است که می‌توان گرفتش، می‌توان به راحتی لمسش کرد، می‌توان حتی، هدایتش کرد به طرف بیرون. آلنی، یک بار از جلوی ساقی که رد می‌شد، گرفته و خفه گفت: می‌خواهم از دستشویی استفاده کنم.

— بکن! بکن دکتر جان! هر کاری که می‌خواهی بکن!

— پس نگاه نکنید!

— نمی‌کنیم... نمی‌کنیم...

آلنی، جلوی دستشویی تهِ دهلیز ایستاد. به خود فشار آورد. دگمه‌هایش را باز کرد. باز هم حرکت را حس کرد. حرکت را حس کرد. شیء را، سنگ را، شن را حس کرد. آلنی حس کرد که چیزی می‌غلتد، چیزی پیش می‌آید، چیزی می‌تراشد، می‌خراشد، شخم می‌زند، رنده می‌کند، می‌بُرد، زخم می‌کند، می‌سوزاند... آلنی دید.

آلنی، خونابه را دید و جریان شتابانِ خونابه را.

آلنی حس کرد که چیزی غلتان چرخان تراشان زخم گنان پیش می‌آید، چیزی از راه می‌رسد، چیزی در کاسه‌ی دستشویی فرو می‌افتد و صدا می‌کند.

آلنی بلافاصله دست بُرد و آن را برداشت.

هنوز خونابه می‌آمد. بعد، بند آمد.

درد، دور شد، دور دور. آلتی، سنگ را در جیب پیراهنش گذاشت.

آلتی، دگمه هایش را بست.

آلتی، دستهایش را شست.

درد، باز هم دورتر شد — مثل پرنده‌یی تیز پرواز مثل اسب ترکمن در مسابقه.

لذتی وصف ناپذیر، جای احساس درد را گرفت.

آلتی، بدون کدورت دید. آلتی، غرق شد در لذتی بی کلمه.

لذت، لذت از میان رفتن آن همه درد بود، نه فقط لذت نبودن درد.

یک نوع کوفتگی، رها شدن، شل شدن، نرم شدن، پنبه‌یی شدن...

آلتی، آهسته چرخید و به دیوار کنار دستشویی تکیه داد.

سکوت. سکوت. سکوت قناری در خواب. سکوت پروانه روی

گل. سکوت باز شدن یک غنچه. سکوت پنبه.

ناگهان به ناگهان یکی از زندانیان نعره کشید: چه شد؟ چه شد؟

تمام شد؟ تمام شد؟

آلتی، آرام و متین گفت: بله، تمام شد. از اینکه آزارتان دادم مرا

بخشید! یک تکه سنگ بود؛ سنگ بزرگی که به نظر نمی‌رسید بتواند عبور

کند... مثل فشارهای یک حکومت بد بود و دردی که هیچ‌حکومتی ایجاد

می‌کند. به نظر نمی‌رسد که تحمل کردنی باشد؛ اما واقعاً فشار و دردش

دُرُست به قدر تحمل است، کمی هم کمتر... باید بگذرد تا انسان حس

کند که گذشته‌ی بوده است و دفع شدنی...

ساقی، با لهجه‌ی شیرین آذری اش داد کشید: آهای دکتر جان!

شعار نده! شعار نده! اینجا زندان است نه میدان توپخانه. مسئولیت اینجا با

من است نه با رهبرِ یاغی ها، مواظبِ خودت باش!
 یکی، از کنارِ چشمیِ دور شد و از گنجِ ناپیدایِ سلولش فریاد
 کشید: زنده باد دکتر آق اویلر!
 صدا از سراسرِ بندِ مه برخاست: زنده باد دکتر آق اویلر!
 صدا به زندانیِ عمومی رفت و از آنجا برخاست: زنده باد دکتر
 آق اویلر!

آنگاه بندِ یک به صدا آمد: زنده باد دکتر آق اویلر!
 آلنی با تمامِ قدرتش نعره کشید: «زنده باد مردمی که با ظلم
 می‌جنگند» و رفت به سلولش و دراز کشید و خوابید. عجب خوابی! عجب
 خوابی!
 آلنی می‌گوید: «خواب باید مُردِ کار کردن، جان کردن، جنگیدن و
 مُردِ خدمت به دردمندان باشد نه پناهگاهِ تن‌پروران و کاهلان و بیکارگان».



آی دوغدی پیر، از پیِ یک حمله‌ی قلبی، جان به جهان آفرین
 تسلیم کرد. گفته‌اند که آخرین جمله‌ی ناتمامِ مانده‌اش این بود: اگر آلنی،
 اینجا بود...



مارال، بیست و دو روز بعد به فرانسه باز گشت.
 آلنی را سه ماه بعد، بدونِ محاکمه و توضیحِ آزاد کردند.

آلتی و مارال، وقتی به هم رسیدند و حس کردند که تا چه حد خسته و
محتاج استراحتند، به خودشان قول دادند که در نخستین فرصت، به یک
مرخصی هفت روزه ی ناب بروند: همه اش خوردن و خفتن و تفریح کردن و
دیدن دیدنی ها — دست در دست هم...

— شاید ماترن هورن.

— شاید گن ونیس.

— شاید مادرید.

— شاید رُم...

— قول؟

— قول.

با هم دست دادند و دست هم را فشردند و خندیدند.
بعد، آلتی قوطی بسیار کوچکی را از جیب خود در آورد، درش را باز
کرد و به مارال گفت: اینجا را نگاه کن!
— می بینم.

— آیا ممکن است که این سنگ، از مجرای آبریز یک مرد رد شده
باشد؟

مارال، با حوصله نگاه کرد.

— پوستت را کند. نه؟

— چه کنونی! من مطمئن هستم که چاردر زایمان در مقابلی درد
حرکت این سنگ، یک شوخی ست.

— شنیده ام که درد غریبی دارد.

— باید حس کنی. من دریکی از لحظه های درد، مُجسم کردم که
تو داری به خودت می پیچی و فریاد می کشی و گریه می کنی. مُجسم کردم

که تو، دردی را که مالی من است می‌کشی. وحشتناک بود. داشتم دیوانه می‌شدم.

— ممکن است؟

— برای من و تو، ممکن است؛ اما من، دردم را به جانب تو نفرستادم. یک لحظه ترمیدم که تو، بی‌اعتنای به نخواستن من، آن را دریافت کنی.

— علمی نیست.

— در حدّ علم من و تو نیست، نه آنکه قطعاً علمی نباشد.

— خوب مقاومت کردی. نه؟

— عجیب! و عجیب‌تر اینکه همه‌ی زندانیان درد مرا دریافت کرده

بوفند. من حتی شنیدم که یکی نالید. بد نالید.

ساقی، نکته‌ی شگفت‌انگیزی را به من آموخت: «هرکس، به

اندازه‌ی بی‌که از او توقع دارند، قوی‌ست؛ یعنی می‌تواند باشد». نیروی

مقاومت یک انسان، درست همانقدر است که از او انتظار مقاومت دارند.

من دیدم که ساقی انتظار ندارد که من فریاد بکشم، بنالم، از پا درآیم، به

خود پیچم؛ اما انتظار دارد خودش را دلداری بدهم، که دادم. وقتی سنگ

دفع شد، صورت ساقی سرشار از غرور بود. انگار می‌گفت، به همه می‌گفت:

من، ساقی، به چنین مردی دل بسته‌ام و معتقد شده‌ام. آیا کسی هست که

بتواند به اندازه‌ی او مقاومت کند؟

— بسیار خوب! در مدج سنگ خویش و درد خویش و تاب تحمل

خویش، بسیار گفتمی. حال، پردازیم به دیگران؟

آلنی هارال، از پی سفری که حدود دو سال بعد، به طور پنهانی به ایران کردند و مطالعاتی که در زمینه‌ی امکانات موجود جهت اقدامات سیاسی مختلف انجام دادند، دانستند که با آن مقدار نیروی ناهمسوی که در اختیار مبارزان سیاسی ضد نظام قرار دارد و آن مقدار حمایتی که جهان استعمار از حکومت‌های وابسته به بیگانه می‌کند، هیچکس قادر نیست کاری جدی علیه شاه و گروهش انجام بدهد.

آلنی هارال، در این سفر، متوجه یکی از اساسی‌ترین معایب مبارزات سیاسی در ایران شدند و دانستند که ممکن نیست، ممکن نیست با وجود این عیب اساسی، کار مبارزه به مکانی مطلوب برسد، و اصولاً حرکتی واقع شود. آن عیب، تمایل شهوانی شبه روشنفکران ظاهراً مخالف نظام بود به چیزی که خود آن را «بُنیانگذاری یک حزب جامع شرایط» و دیگران آن را «حزب‌بازی» می‌نامیدند. هر یک از شبه روشنفکران که قدری قدرتی مطالعه‌ی سیاسی می‌کرد و پُر می‌شد از این باور که چیزهایی می‌داند، بلافاصله به فکر بُنیانگذاری یک حزب می‌افتاد که متعلق به خود خودش باشد.

آلنی هارال، از پی تحقیقاتی که انجام دادند، آماده شدند تا در فرانسه و سایر کشورهای اروپا، درباره‌ی موقعیت احزاب و گروه‌های سیاسی در ایران، سخنرانی‌هایی ترتیب بدهند و جوانان مشتاق مبارزه را متوجه کاستی‌ها و معایب مبارزات جاری میهن‌شان بکنند.



(آلنی و دوستانش، سالها پیش، یک گروه کوچک چپ‌تندروی پنهانکار را پایه‌گذاری کرده بودند که پیشرفتی مورچه‌وار داشت. این

گروه، که مارال و آلنی، هر دو، عضو بخش رهبری آن بودند، به تدریج، به صورت یک «گروه خف کرده»، بُزخو کرده، یا دور از عرصه‌ی عمل در آمد، و حالت یک سازمان تحقیقاتی جهت‌دار را پیدا کرد که در باب راه‌های ایجاد انقلاب مطالعه می‌کند. این گروه، معمولاً، دست به هیچ نوع اقدام انقلابی نمی‌زد، و حتی به نام خود، اعلامیه و نشریه هم نمی‌داد؛ بلکه به صورت یک سازمان خزنه که آرام آرام زیر پوست جامعه بدود، عمل می‌کرد. افراد این سازمان، در طول سالیان سال، به صورت نیروهای بالقوه‌یی در آمدند که حاضر بودند در لحظه‌هایی خاص، به دلائل لازم، یک اقدام خرابکارانه انجام بدهند و بلافاصله کنار بکشند و تماشا کنند و بار دیگر، از بالفعل به بالقوه تغییر جهت بدهند. افراد این سازمان، از پی استدلال‌های دائمی آلنی مارال، آرمان به حکومت رسیدن را رها کردند و هدف «روشنگری-برانگیزی» و بیدار کردن توده‌ها و در راستای انقلاب قرار دادن مردم کوچه و بازار، و نیز در خدمت سازمان‌های تازه پا در آمدن و گهگاه دست به یک اقدام خرابکارانه زدن را جانشین آن آرمان کردند: از خود گذشتن، نه به خاطر خود به آب و آتش زدن.

فرزندان آلنی مارال، اما، هیچ‌یک، وقتی به سن مبارزه رسیدند، عضویت این سازمان را نپذیرفتند و هر سه‌ی آنها هم در یک سازمانِ گرد نیامدند: قایم‌از، به یک گروه پارتیزان متعادل پیوست، این‌از به یک سازمان منهدی انقلابی، و آرنا به یک گروه چریک شهری.



مارال، با تمام توان خود فریاد کشید: ... آخر، چطور انتظار داریم که این ملت، واقعاً و عمیقاً، از شر استعمار جهانی خلاص شود؟ چطور؟ دوستان محقق من، با اغلب رهبران و اعضای سطوح بالای این سازمان‌ها گفت‌وگو کرده‌اند. تمامی ایشان، هدف‌شان و تنها هدف‌شان، حکومت کردن است؛ اما هیچکدامشان کمترین شناختی از مملکتی که می‌خواهند بر آن حکومت کنند ندارند. از وضع منابع آن، از مقدار آبهای زیرزمینی آن، از زمین‌های زیر کشت آن، از نیازمندی‌های واقعی روستاهای آن، از دردمندی کارگرانی آن، و از هزاران مشکل اساسی، مطلقاً بی‌خبرند. این میل به ریاست، میل خطرناکی است که یک ملت بزرگ را به روز سیاه انداخته است و هنوز هم دست از سرمدیران احزاب سیاسی ما برنمی‌دارد. هیچکدام اینها، باورشان نیست که لیاقت رهبری یک ملت بزرگ مصدوم را ندارند، یا شاید نداشته باشند. هیچکدام اینها، حتی به دنبال معاونت نخست‌وزیری هم نیستند. فقط مقام نخست‌وزیری، فقط فرمان‌روایی، فقط شاه شدن، هدف مقدس و رؤیای شیرین آنهاست... بیچاره ملت، بیچاره ملتی که اینها، آزادیخواهان ملی و مردمی‌اش باشند!

آلنی به مارال نگاه می‌کرد؛ اما فقط دکتر مارال آق‌اویلر را نمی‌دید. در زمان تئاب می‌خورد. می‌رفت به آنچه برون می‌آمد به پاریس، می‌رفت لب چاه گالان برمی‌گشت پشت میز خطابه، می‌رفت به شب بلند تنگه - شب آتش، نیر، مهتاب، مارال، آرپاچی، آت‌میش، یاماق... - برمی‌گشت به سرسرای بزرگ و جمعیتی که گوش

سپرده بود به سخنان مارال... — خدای من! آیا
برگشت به آن لحظه ها، دیگر، هرگز، مقدور
نخواهد شد؟

آلنی که ماه ها بود، بل سالها، که بسیار آرام و کوتاه — بدون هیچ
نقطه ی اوج — سخن گفته بود، باز در برابر جمعیت جوان و پُر شور
شنونده اش — که برای شنیدن سخنرانی او و مارال بانو گرد آمده بود — به
شوق آمده بود و بی خود از خویش، فریاد می کشید و فریاد می کشید.

— ... می بخشید مرا که بی ادبانه اما واقع بینانه و کاملاً آماري،
بحث مارال بانو را دنبال می کنم. این مسأله ی بسیار ساده را هر احمقی،
هر — احمق — می، حتی برگزیده ی جمیع حُما و بُلّهای جهان نیز می تواند بفهمد
که مبارزان سیاسي مملکتی که در آن هفده حزب جامعه گرای شناخته شده
وجود دارد که هیچکدامشان حاضر نیستند عقاید آنها ی دیگر را، حتی
بشنوند، چه رسد به آنکه نقد و تحلیل کنند و تفاوت های اساسي میان آن
عقاید را با عقاید خودشان استخراج کنند و بر سر تفاوت ها به بحث بنشینند،
هرگز هرگز موفق نخواهند شد یک حزب جامعه گرای درستکار مردمی را
به حکومت برسانند و هرگز موفق نخواهند شد به مبهن دردمندشان سروسامان
سیاسي — اجتماعي — اقتصادی بدهند و هرگز موفق نخواهند شد با دشمنان
آزادی و استقلال سرزمین و مردم خود به مقابله برخیزند و هرگز موفق نخواهند
شد صدای باورهای خود را به گوش ملت های دیگر جهان برسانند و هرگز
موفق نخواهند شد سپاه واحدی علیه جهل و جنایت و فساد تشکیل بدهند و
هرگز موفق نخواهند شد دردی از دردهای مردم کشور خود را دوا کنند و هرگز
موفق نخواهند شد به حداقل شعور و وجدان انسانی دست یابند. این مسأله ی
بسیار ساده را، قاعدتاً، هر احمقی، حتی اگر به اندازه ی خود آلنی آق اوایل

هم احمق باشد می تواند بفهمد.

بیاید فرض کنیم، فرض محال، که یکی از این هفده حزب، بر اثر یک مجموعه حوادث جادویی یا به کمک بیگانگان، به حکومت برسد. آن شانزده تائی دیگر چه خواهند کرد؟ خاموش خواهند نشست؟ کف خواهند زد؟ نظرات حزب حاکم را خواهند پذیرفت؟ حق را به حزب حاکم خواهند داد؟ خُب اگر وقوع چنین حوادثی ممکن است، چرا هم اکنون چنین نمی کنند تا به یک نیروی واحد کارآمد سیاسی تبدیل شوند؟ بله؟ و اگر ممکن نیست، و شانزده حزب جامعه گرا، همچنان مخالف آن یک حزب جامعه گرا و مخالفی همدیگر باقی خواهند ماند و پیوسته علیه هم اقدام خواهند کرد و شعار خواهند داد و کارشکنی خواهند کرد، پس چطور ممکن است این مملکت، از شر تفرقه و اختلاف و درون دشمنی ها نجات پیدا کند و مردمش، به صورت یکپارچه، به نوسازی و آینده سازی اقدام کنند؟ تازه، به اعتقاد من، وضع، از این که هست هم شانزده بار بدتر خواهد شد؛ چرا که حالا، لاقل، دو نیرو که مثلاً در تضاد همه جانبه با هم اند، در مقابل هم سنگر گرفته اند، حال آنکه آنوقت، هفده نیرو که مثلاً هم اندیش و هم جهت هستند به روی هم چنگال خواهند کشید. سوال می کنم: از این آقایان سوال می کنم: اصولاً چگونه ممکن است با وجود یک مجموعه اختلاف مبهم مفشوش بی سروه، به نوعی از وحدت ملی رسید، و چگونه می توان بدون وصول به وحدت، نظام های ستمگر را به زانو درآورد؟

تازه — به شما بگویم — این هفده سازمان سیاسی که جملگی شان مُدّعی پیروی از مارکس — انگلس — لنین — ماو هستند، غیر از آن انبوه خُرده احزابی ست که هر شب، به وسیله ی جوانان تازه بالغ میدان سیاست تشکیل می شود و هر سحر، خود به خود، به علت بروز اختلاف میان تازه بالغان،

مارال، آلتی را نگاه می‌کرد — شیفته و عاشق — و می‌اندیشید: «کدام یک از ما راه دشواری را پیموده‌ایم تا به اینجا رسیده‌ایم؟ او در شهر حرکت را آغاز کرد، من در یک آب‌ی پرت؛ او در پایتخت، جنگیدن را آموخت، من در بیابان...» و لحظه‌یی بعد به خود گفت: «این فکرها، هیچ خاصیتی ندارد. او بدون من، من بدون او، هیچ چیز نبوده‌ایم» و باز اندیشید: «آیا واقعاً آلتی هم بدون من، آلتی نمی‌شد؟» و به یاد آورد: «مارال! دستم را بگیر! مرا بر پا نگه دار! مرا راه ببر! مرا تنها مگذار مارال! به ظاهرم نگاه نکن! به قدرت بازوانم و توان تفنگ کشیدنم نگاه نکن! من بی تو صفرم، کمتر از صفر، من بی تو نیستم تا که حتی کمتر از صفر باشم» و لبخند زد.

— آه پدر! آیا ممکن است که باردیگر، کنار

آتش، کنار آن آلاچیق، کنار تو بنشینم؟

— احزاب ملی، نیمه ملی و شبه ملی که در سازمان واره‌یی به نام «جبهه‌ی ملی ایران» مجتمع شده‌اند — بدون آنکه مرام و برنامه و هدف مشخصی داشته باشند — تعدادشان در لحظه‌ی حاضر، ده‌تاست، که برخی از آنها فقط اسم است و تشکیلات رهبری. این سازمان‌ها، اصولاً عضو ندارند. دستگاه ضد جاسوسی نظام حاکم، تعدادی عضو بیکاره‌ی ولگرد به هریک از این احزاب می‌بخشد تا بفهمد که رهبران تو خالی این دکان‌های

بی مشتری، چند مرده حلاج اند، و بعد، این افراد را بیرون می‌کشد و به کار دیگری از همین قیل می‌گمارد.

از شهریور بیست تا امروز، در مملکت ما، چهل و نه بار، در داخل احزاب و سازمان‌های سیاسی، انشعاب اتفاق افتاده است. این، آیا واقعاً شرم‌آور نیست؟ این، آیا، نمودار مسخره بودن احزاب ما نیست؟ این آیا نشان‌دهنده‌ی خودخواهی‌های بیمارانه و جنون‌آمیز کسانی نیست که در یک حزب محقر اجتماع می‌کنند تا در اولین فرصت، از آن حزب جدا شوند و خود به تشکیل یک حزب سیاسی حقیر تازه اقدام کنند؟ آیا اینها که عرضه ندارند در درون یک واحد واقعاً حقیر فقیر، اتحاد به وجود بیاورند، قادرند مردم یک مملکت را به اتحاد ملی برسانند — و به حکومت ملی؟

در یک مورد مشخص، یک حزب از درون یک حزب بیرون آمده است. یک سال بعد، از درون حزب دوم، سه حزب منشعب شده است. دو سال بعد، از درون دو سازمان از این سه، حزب‌های دیگری ظهور کرده است؛ و هم اکنون که من اینجا سخن می‌گویم، باز هم در درون یکی از این شُعب، اختلافاتی پیدا شده که به احتمالاً زیاد منجر به انشعابی تازه خواهد شد.

در مورد مشخص دیگری، بعد از شهریور بیست، یک دسته بچه‌ی ظاهراً وطن‌پرست و مؤمن به اصالت ملت، جمع شدند و جزئیکی به نام «پان‌ایرانیسم» ساختند. آمریکا از یک سو، حکومت هم از سوی دیگر، به طور غیر مستقیم، از این بچه‌های خوب حمایت می‌کردند؛ زیرا همه‌شان، اولاً ضدِ کمونیست بودند — ضدِ کمونیستِ پوگ مغز؛ ثانیاً شرور و چاقوکش و چماق‌دار و شیفته‌ی کتک کاری بودند. امروز آن دسته‌ی محقر و امانده‌ی بدون نظام فکری، به شش حزبِ محقر و امانده‌ی بدون نظام فکری تقسیم

شده است که نقطه‌ی مشترک همه‌شان، دادن سلام هیتلری است و داشتن
 چاقویا چماقی در آستین و نداشتن قدرت تفکر— حتی به اندازه‌ی یک
 ارزن. تمام چاقوکشان نامدار ایران زمین— مانند یگمیری قهرمان، امیر موبور،
 حسن یگه بز، مسعود افشار تیغ کش، مُراد میثمی کاردی کُن— محصول
 همین شش گروه بودند و احتمالاً هستند. اینها می‌خواهند «ایران بزرگ» را
 به وجود بیاورند، یعنی تمامی اجزاء جدا شده از فلات ایران را به هم
 بچسبانند و ایران را به وحدت تاریخی و جغرافیایی اش برسانند؛ حال آنکه
 قادر نیستند در یک کوچه‌ی حقیر، در یک محله‌ی حقیر، در یک شهر حقیر
 بی‌ هویت، و در مملکتی وامانده و ذلیل، خودشان را— که جمعاً حدود هزار
 نفرند— به وحدت برسانند و رهبری مشروع و انتخابی یک گروه را بپذیرند.
 بیچاره وطن! بیچاره وطن! بیچاره وطنی که اینها می‌خواهند
 ناجیانش باشند.

بیچاره بچه‌های مظلوم وطن که قرار است این دیوانگان خودپرست،
 آنها را به باغ‌های بهشتی معادت برسانند.
 بیچاره دهقان‌های تا زانو در سیه‌بختی فرو رفته که اینها می‌خواهند
 اسباب آسودگی مادی و معنوی‌شان را فراهم آورند.
 بیچاره کارگرانی که دل به سخنان این اراذل خود شیفته‌ی دروغگو
 بسته‌اند و امید به اینکه روزی به این همه درد و درماندگی که دارند پایان
 داده شود.

بیچاره ایران! بیچاره ایران!

مارال، آلنی پُرشروشور را نگاه می‌کرد و
 می‌اندیشید: بله... او راست گفته است که ما
 هیچ پُلی نساختیم تا پس از عبور از روی آن، آن

را به نشانه‌ی برگشت‌ناپذیری مان خراب کنیم.
نه... برای آلنی من، «ملی‌ها» وجود ندارند و
نداشته‌اند؛ «جامعه‌گراها» وجود ندارند و
نداشته‌اند؛ لیبرال‌های خواب‌آلود وجود ندارند و
نداشته‌اند. برای آلنی من، تنها عدالت وجود دارد
و بس.

مارال، در یک لحظه، آلنی را دید که با قتر به
سوی درخت مقدس می‌رود و یا شولی را دید که
فریاد می‌کشد: آهای اولدوز! داشلی! آنا مراد!...
و یک لحظه بعد، آلنی را باز دید که کنار چاه
آب، به دیدن او آمده است: مارال! برای من
بمان!

کسی که پهلوی مارال نشسته بود آهسته به او گفت: دکتر! این‌گار
نوبت شماست که بحث را ادامه بدهید. دکتر آق‌اویسر، به شما اشاره
می‌کنند.

مارال از جای جست: «ممنون!» و به پشت میز رفت.

— بیاید برای رفع خستگی، به فیلم کوتاهی که برایتان آورده‌ایم و در
آن چهره‌ی گروهی از رهبران احزاب مثلاً مخالف حکومت وقت دیده
می‌شود، نظری بیندازید! این فیلم، تصادفاً تهیه شده نه برای ارائه در اینجا.
فیلمی ست که حالت‌های طبیعی این آقایان را نشان می‌دهد. من میل دارم
که شما به منش شبه اشرافی این آقایان، به صورت‌های پُر از خودنمایی و
تفاخر تو خالی‌شان و به چندین نکته‌ی دیگر— که احتیاج به اشاره ندارد—
توجه فرمایید و ضمناً با رهبران سیاسی—ملی میهن‌تان آشنا شوید. اینها،

بی آنکه تاکنون هیچ قدمی در راه رفاه مردم ما برداشته باشند، حرکات هیأت حاکمه‌ی کهنه کاری را دارند که سالهاست مصدر حکومت اند و کارها کرده‌اند کارستان. «رییس» و «خان» و «حاکم» — به معنی واقعی کلمه — هم اینها هستند. هیچکدامشان، هرگز گرمسنگی نکشیده‌اند، کار طاقت فرسا نکرده‌اند، کتک نخورده‌اند، شکنجه نشده‌اند، با مبارزات سیاسی جدی آشنایی ندارند، ایران را نمی‌شناسند و کمبودها را، مطلقاً. آنچه در این چهره‌ها احساس نمی‌شود ایمان است و عشق به ایران، آنچه احساس می‌شود میل به ریاست است و بالانشینی، و آنچه خود این آدم‌های واقعاً تمیز و مرتب هرگز احساس نکرده‌اند فقر است و گرمسنگی و آوارگی و بیکاری و عقب ماندگی و استعمار فرهنگی و تسلط بیگانه بر خاک ما...
فیلم، بر پرده افتاد.

مارال، از پشت بلندگوی یک شخصیت‌ها را معرفی می‌کرد. آلنی، به فیلم نگاه نمی‌کرد، به صورت مارال نگاه می‌کرد که پیوسته، رگه‌هایی از نور بر آن می‌تابید و رد می‌شد. آلنی فکر کرد: حدود دو سال پیش به هم قول دادیم که به یک مرخصی چند روزه برویم... چقدر خسته به نظر می‌رسد. این همه فشار، گرفتار زود پیری اش خواهد کرد. باید برویم... قطعاً باید برویم... او از پا در می‌آید... یک هفته «ماترن هورن» یا «نیس» و «گن»... «ونیز» هم بد نیست...

— قول؟

— قول.

آلنی، عرق ریزان ادامه داد: من یک گروه از رهبران احزاب را می‌شناسم که به علت ابتلای به بیماری‌های جنسی و تمایل افراطی شان به

دست یافتن به تعداد بیشتری زن، وارد میدان سیاست شده‌اند.
یک گروه از رهبران احزاب را می‌شناسم که معتاد و میخواره‌ی
دائمی هستند.

یک گروه از رهبران احزاب را می‌شناسم که قمار باز حرفه‌ی
هستند و با کارگزاران حکومت شاه هم به قمار می‌نشینند.
در واقع، اکثر رهبران احزاب ضد حکومت در ایران امروز، یا گرفتار
عقب‌ماندگی ذهنی و کمبود شدید اطلاعات هستند یا گرفتار
بیماری‌های روانی و خود بزرگ‌بینی حاد هستند و یا گرفتار فساد و
انحراف.

رهبری‌کی از احزاب ملت‌گرای ایران را می‌شناسم که بالای سرش
عکس بسیار زیبایی از هیتلر را کوییده است، و کتاب «نبرد من» هیتلر و
«زندگی من» موسیلینی را همیشه بالای سر خود دارد، و هر شب چند صفحه
از این دو کتاب را باز می‌خواند — به عنوان «کتاب دعا».

او، روزی، در مقابل این سؤال من که «آیا نمی‌خواهید مرامنامه،
اساسنامه و نظام فکری تدوین شده‌ی مشخصی داشته باشید؟» گفت:
موسیلینی، زمانی که به قدرت رسید، هیچ چیز نداشت — حتی یک سطر
نوشته، و اعضای حزب او هرگز از او چیزی نخواستند إلا قدرت. مردم، عاشق
زور و قدرت اند آقا نه شیفته‌ی منطق و استدلال و دفتر و کتاب. موسیلینی،
به جای همه چیز، ملت را داشت؛ ملتی را که واقعاً به او اعتماد داشت.

پرسیدم: آیا همان ملت، او را اعدام نکرد؟

گفت: نع. کمونیست‌ها او را اعدام کردند.

همسر من — دکتر مارال آق اویلر — می‌گوید: به نظر می‌رسد که در
ایران فعلی، باید به تعداد تک‌تک آدم‌های باسواد و نیمه باسواد و کم سواد،

حزب و سازمان سیاسی به وجود آورد، و نگره‌ی سیاسی، و خط مشی سیاسی؛ زیرا دو نفر آدم چند کلاس درس خوانده‌ی معمولی هم پیدا نمی‌کنیم که عقاید همدیگر را قبول داشته باشند یا مدیریت همدیگر را. افراد حزبی در ایران امروز، یا برده‌اند و مطیع و آمربر و کورکوانه‌ی پیرو، یا آماده‌ی انشعاب و قبول مقام ریاست حزب جدید. انتخابات شرافتمندانه جهت برگزیدن گروه رهبری حزب، در ایران ما اصلاً معنا ندارد.

یکی از دوستان جامعه‌شناسی ما که اهل فرانسه است اما چهارده سال در ایران زندگی کرده می‌گوید: «در بین شما مردم، اصطلاحی رایج است که در هیچ کجای دنیا با این شدت و قطعیت رایج نیست، و همین اصطلاح نشان می‌دهد که استعمار فرهنگی با شما چه کرده است، و از شما چگونه آدم‌هایی ساخته است کم دانش، بی هنر، بی اطلاع، و در عین حال خودخواه، خود باور، خود بزرگ‌بین و خود همه چیزدان؛ و در نتیجه بد عاقبت. آن اصطلاح — که من روزانه در ایران شما بارها و بارها می‌شنیدم — این بود: «من اگر به جای شما بودم، چنین نمی‌کردم، چنان می‌کردم». این، دقیقاً و عمیقاً نشان می‌دهد که اولاً: آدم از شکل افتاده‌ی ایرانی، جایگاه واقعی خودش را نمی‌شناسد و نمی‌داند کیست و چه می‌داند و چه نمی‌داند و قادر به چه کارهایی هست و به چه کارهایی نیست؛ ثانیاً: این آدم ناتوان درمانده‌یی که متعس است اگر به جای دیگران — حتی بزرگترین‌ها و بهترین‌های جهان — بود، خیلی بهتر از آنها عمل می‌کرد، با این «منم زدن‌های جاهلانه» اش نشان می‌دهد که برای «من» کوچک و ناتوان خودش اهمیت و اعتباری قائل است که برای هیچکس، هیچکس قائل نیست. ایرانی باسواد ناتوان از تولید و خلق و ساخت، جنون «من» دارد — بی آنکه اقدامی هم برای پرورش این «من» بکند. کسی که اصلاً، در

تعام عمرش، یک خطِ راست هم نکشیده و رنگهای اصلی را هم نمی‌تواند از هم تشخیص بدهد و اصول نقیذ نقاشی را هم نمی‌داند، در یک نمایشگاه نقاشی، وقتی جلوی بهترین پرده‌ها می‌ایستد، با حائشی که فقط در یاسوادهای شهریِ ایرانی می‌توان دید می‌گوید: «بَد نیست اما من اگر بودم اینجا را اینطور نمی‌کشیدم، اینطور می‌کشیدم. اینجا را هم کمی اینطور می‌کردم». همین آدم، وقتی به شنیدنِ موسیقی می‌نشیند هم همین رفتار را دارد: «اگر اینطور می‌زد که من می‌گویم، موفقیتِ بیشتری به دست می‌آورد». به سینما هم که می‌رود، همینطور است و خیلی بدتر؛ چرا که صحنه به صحنه‌ی فیلم را به جای کارگردان، از نو کارگردانی می‌کند. در سیاست و اقتصاد، از سینما هم بدتر. پیوسته می‌گوید: «اگر من به جای حکومت — یا دولت — بودم، این کار را می‌کردم، این کار را نمی‌کردم، این کار را می‌کردم، این کار را نمی‌کردم» و من بسیاری از روشنفکرانِ ایرانی را می‌شناسم که جداً معتقدند بیست و چهار ساعته، یا یک ماهه، می‌توانند مملکت را کاملاً سروسامان بدهند، اوضاع اقتصادی را روبه‌راه کنند و برابری و آزادی کامل^۱ به وجود بیاورند؛ و همانطور که گفتم، این حرفها را کاملاً جدی هم می‌زنند».

این جامعه‌شناس فرانسوی، به من و همسر می‌گفت: «شما با خودتان مشکل دارید نه با دنیا، نه با استعمار، نه با امپریالیسم، نه با حکومت، نه با استبداد... نه... شما گرفتار خودباوری و خودبینی و حشمتاکی هستید که فرصتِ وصولِ به اتحاد و انقلاب را از شما می‌گیرد؛ و به شما بگویم: اگر روزی هم در مملکتِ شما، به علتِ فشارهای موجود، انقلابی اتفاق بیفتد، این روشنفکرانِ خود بزرگ‌بینِ بیمارِ گرفتارِ «من»، کمترین جایی در آن نخواهند داشت. فقط باید بتوانند خود را از زیر دست و

پای مردم کوچه و بازار کنار بکشند تا لِه و لَوَرده نشوند»...



آلنی و مارال، در نخستین برنامه‌ی خود، توانستند پنج ساعت تمام درباره‌ی وضعیت احزاب در ایران و نقش روشنفکران در آن، سخن بگویند — بی آنکه هیچکس را خسته کرده باشند؛ اقا این اقدام آنها مُقدمه‌یی بود بر ایجاد یک موج بلند و هماهنگی خشم و نفرت احزاب علیه آلنی و مارال، البته احزاب صاحب نام و شناخته شده. آنها دیگر هیچگاه و در هیچ شرایطی با این زوج مبارز سرسخت یک دنده کنار نیامدند و از ایشان به نیکی یاد نکردند.



— آلنی!

— بله مارال؟

— خسته نیستی؟

— چرا... خیلی... اصلاً به ذات خستگی تبدیل شده‌ام.

— نمی‌خواهی یک مرخصی کوتاه برویم؟

— چرا... چرا... فکر می‌کنی کجا را انتخاب کنیم مطبوع‌تر

است؟

— دیگر جایش را معین نکنیم. فقط برویم.

— باشد. قبول. کاملاً قبول.

— قول؟

— قول.

— از شب یکشنبه تا شب یکشنبه.

— عالی ست.



چند روز پس از سخترانی، و قبل از آنکه آلتی ماراڻ بتوانند بار سفر
چند روزهی خود را ببندند، سفیر کبیر ایران در پاریس، ایشان را به دفتر کار
خود دعوت کرد و آنها هم این دعوت را با خوشرویی پذیرفتند. سفیر با
هیچکدامشان دست نداد. از فاصله، به صندلی ها اشاره کرد و به سردی
گفت: «بنشینید لطفاً!» و بعد، معاون خود را احضار کرد تا گفت و گوها
شاهد و ناظری داشته باشد.

— من، سخترانی «دو صدانه»ی شما را شنیدم. هیچ نقصی نداشت
جز اینکه، بی هیچ دلیل، چندین بار به شخص اعلیحضرت اشاره شده بود
— آن هم با لحنی بسیار توهین آمیز و نابخشودنی. اینکه شما، در
سخترانی تان گفتید که احزاب مخالف دولت، تماماً فاسد و بد کارند، عین
واقعیت بود و موجب رضایت و خرسندی همه ی ما خدمتگزاران اعلیحضرت
در فرانسه؛ اما قرار دادن این خُرده احزاب نالایق در برابر شخص اول
مملکت، گناهی بود بزرگ، و اشتباهی جبران ناپذیر. — به خصوص که
هیچ یک از این احزاب، تاکنون، کمترین مخالفتی با مشروطیت، نظام
سلطنتی و شخص اعلیحضرت همایونی، ابراز نداشته اند. آیا مایلید برای این
اقدام خلاف خود که جنبه ی آشکار برانگیزی و ضدیت با نص صریح قانون

اساسی را داشته است توضیحی بدهید؟

— خیر آقا!

— شما، خانم؟

— ما یک نفریم.

— خیلی متأسفم. حق اقامت در فرانسه، و البته — صریح تر بگویم — سرمایه اروپا، از این لحظه به بعد، از شما دوفرنر سلب می شود. شما دوره درپیش دارید: بلافاصله به ایران بازگردید و خود را تسلیم مقامات قانونی کشور شاهنشاهی ایران کنید و مجازاتی را که درخور شماست بپذیرید، و یا اینجا، از دولت فرانسه درخواست پناهندگی کنید. توصیه ی دوستانه ی من، با توجه به سوابق امر، و موقعیت علمی شما دوفرنر، این است که به ایران برگردید و در پناه رأفت، بزرگواری و بخشندگی خاص مقام متبع سلطنت مشکل خود را حل کنید. من، در فرانسه، وجود شما دوتن را به هیچ وجه تحمل نخواهم کرد.

آلنی برخاست، مارال از پی او.

آلنی قصد جواب دادن به سفیر را نداشت؛ حوصله اش را هم نداشت؛ اما مارال هنوز هم گهگاه میل به سرکشی های کوچک در وجودش بود.

— جناب تیمسار پاک روان! توصیه ی من و شوهرم به شما این است که هم امروز از مقام خجالت آور مباشر ستمگر بودن استعفا بدهید و به اتفاق خانواده تان — که تصادفاً افرادی خوشنام و با فرهنگ هستند — به خیل عظیم مخالفان استبداد در ایران پیوندید. سفیر کبیر بودن، مثل تیمسار بودن، الزاماً به معنای خائن، وطن فروش، و بیگانه پرست بودن نیست.



آلنی و مارال، بازوبه بازوی هم، تنگی هم، دریکی از خیابان‌های پُر
عابر پاریس، عاشقانه راه می‌رفتند که یک سواری، برق آسا کنار خیابان
ایستاد، درهای آن، به جُز درِ جانبِ راننده، با سرعت باز شد، چهارمرد
نقابدار از آن بیرون جستند و دوان به سوی آلنی و مارال رفتند. مارال، یک
آن زودتر از آلنی دید و فریاد زد: «آل-» و همین کافی بود تا آلنی، خود را
آماده‌ی برخورد کند.

مردان، چاقو، پنجه مُشت و چماقک‌هایی به همراه داشتند.
مارال، عقب کشید.

عابران، دایره ساختند و به تماشا ایستادند.

مارال فریاد زد: «پلیس! آنها شوهرم را می‌کشند. پلیس!» اما مردم
پاریس، مردمی اهل ذوق اند و طَرَب و تفریح و تنوع، دوستدار حادثه و
ماجرای شیفته‌ی برخوردهای خونینی که معمولاً نظیر آنها را در قلم‌هایشان
بیشتر می‌بینند تا خیابان‌هایشان.

پاریسی‌ها، خوشحال بودند.

جنگ، مربوط به شرقی‌ها بود.

مارال، باز فریاد زد: «پلیس!» و صحنه‌ی نبرد را با دقت زیر نظر
گرفت.

بار دیگر، انگار که یارانِ یاشولی آیدین گِرد آمده بودند.

زد و خورد آغاز شده بود — بسیار هم خشونت‌آمیز.

آلنی می‌دانست که باید بی‌رحمانه بزند؛ بی‌رحمانه، وحشیانه،
متلاشی‌کننده؛ و می‌زد.

مارال می‌دانست که اگر در لحظه‌های حساس تنگه، به داد آلنی
اوجا نرسد، سرانجام، نبرد، به سود آدم‌کشانِ حرفه‌ییِ سفارت‌شاه تمام

خواهد شد.

مهاجمان، اما شناختی از آلتی و قدرت چوپانی اش نداشتند.

(— دکتر! آیا از نظر علمی، ممکن است که

کسی، با یک فشار، استخوان های نیرومند مُچ

یک پاسبان را خرد کند؟)

مارال، در آئی متوجه شد که دو مرد لژرو پرو درگیر شده اند و دو مرد

قصد تهاجم از پشت را دارند.

مارال، ناگهان به ناگهان مثل سگی هار و تیز دندان، خمید، خف

کرد، جهید و یک لقمه ی بزرگ از ماهیچه ی پای راست یکی از دو مهاجم

از پشت را به دندان گرفت و با تمامی قدرت و سرعتی که داشت دندان ها را

به هم فشرد و آن لقمه را از پای مرد جدا کرد، و مرد، نعره ی جانسوز برکشید

و فروغلتید و عریده کشان و لرزان پای راست را با دودست چسبید و به زوزه

کشیدنی خوفناک مشغول شد.

پاریسی های اهل ذوق، خندیدند و لذت بردند و طرب کردند.

مارال دید که خون، از پس سِر آلتی، شَره می کند.

دست ضربه زننده باز بالا رفته بود تا باز فرود آید که مارال، با

شتابی جنون آمیز بالا جهید و دست را گرفت و به عقب کشید و به دندان

گزید، چنان سخت و وحشیانه که «پنجه مُشت» از کف مرد رها شد و خون

برجهید و مرد چرخید و با دست هنوز سلامت ضربه یی تمام عیار به صورت

مارال زد و مارال، در آئی حس کرد که سوای خون، چیزی سنگی در

دهانش هست، که تُف کرد و دندان را بیرون انداخت، و آلتی که چرخیده

بود چنان برفرق مرد کوبید که مرد، فانوس وار تا شد و جر خورد و تکه پاره

شد و بر زمین ریخت، و تازه صدای قشنگ سوت یک پاسبان قشنگ

پارسی برخاست، که خودش و سوتش، آتی لق خوران می آمدند، و پاسبان، با یک دست کلاه قشنگش را چسبیده بود و با دست دیگر باتون و کمر بندش را، و همچنان سوت در دهان و سوت زنان دوان دوان می آمد که یکی از مهاجمان لت و پاز فریاد زد: «تمام» و هر چهار نفرشان، متنگ و لنگان و اوراق و خونین و درهم کوفته و دردمند به جانب سواری خود رفتند، و هنوز در عقب بسته نشده بود که مارال بانو دانست که آن پاسبان، با سوت کشیدن های قشنگش، وظیفه ی مقدس محو تمام آثار جرم را به سود مجرمان برعهده دارد و در واقع می آید که مهاجمان را بگریزانند نه آنکه دستگیر کند، که اگر قصد دستگیر کردن داشت، دیگر سوت کیشان نمی آمد، و به همین علت، مارال بانو، بار دیگر، با ته مانده ی قدرت و همه ی شتابی که داشت به سوی سواری دوید و دست مردی را که می خواست در عقب ماشین را ببندد گرفت و بیرون کشید و با دست دیگر خود و تنه ی خود، در ماشین را با چنان شدت و فشاری بست که در از لولا تابید، و به اینگونه دست درمانده ی مرد درمانده، لای دهن ماند، و باز فرصتی شد تا آن سگ هار تیز دندان میدان مبارزه، با دهان خونین و یک دندان از کف رفته، یک انگشت مرد درمانده را به دندان بگذرد — گزیدنی، که استخوان انگشت، در جا، خرد شد و انگشت از دست جدا شد و مارال بانو مزه ی تلخ خون مرد نامرد را در دهان خونین خود حس کرد و دهان را گشود تا انگشت به پوستی بسته بماند و در دهان او نیفتد و تهوعی مرگ آور ایجاد نکند...

هیأت علمی دانشگاه سوربن، طی نامه یی، از دولت خواست که این دو دانشمند و متخصص جوان و کارآمد، تا هر زمانی که مایل باشند، و با

هر تابعیت و ملیتی که بخواهند و دوست داشته باشند، در خاک فرانسه و در پناه حکومت فرانسه بمانند، و هیچکس، به هیچ دلیل، مزاحم کار ایشان نشود؛ و دولت فرانسه، این درخواست سوربن را رسماً پذیرفت.

مارال بانو، از روز برخورد تا پایان عمر، صاحب یک دندان مصنوعی بسیار ظریف و ثابت شد که در محل دندان خرد شده نشانده شده بود، و صاحب بُرش بسیار باریکی هم در زیر لب بالا، که البته به قدرت دیده می‌شد.

آلنی اوجاء، که سه جای مرش شکافته بود، پس از دو ماه، از شر شکاف‌ها و خورده خراش‌ها و زخم‌ها راحت شد؛ اما در پیشانی اش جای زخمی باقی ماند - تا پایان عمر؛ و ضربه‌یی که از روبرو، با «پنجه‌مشت» به پیشانی اش خورده بود سردردی را باعث شد که غالباً می‌آمد و نمی‌رفت تا ساعتها و ساعته‌ها، و گاه، حتی آلنی را وادار می‌داشت که به مسکن‌های بسیار قوی متوسل شود تا شاید کمی بیاساید - که البته کدام آسایش؟ که آلنی خود گفته بود: تا غم مردم داری و تا مردم، غم دارند، آسایش، خوابی ست و رؤیایی.

سردرد، همچون درد سنگ، آلنی را تا پایان عمرش آسوده نگذاشت که نگذاشت.

آلنی، بعد از واقعه‌ی تهاجم، وقتی به زندانی می‌افتاد که بیم شکنجه با آن بود، آنقدر که از سردرد و درد سنگ می‌ترسید، مطلقاً از شکنجه نمی‌ترسید.

آلنی، بیم آن داشت که مبادا، درد، میل به کوتاه آمدن را در او برانگیزد.



آلنی مارال، همچنان اوج می‌گرفتند؛ اما دیگر به ندرت، آشکارا وارد مبارزه‌ی سیاسی می‌شدند. آنها ترجیح می‌دادند که از توانایی بیان خود، با صدای کوتاه و در مجالس کوچک کم‌نفر استفاده کنند. تجربه‌ی سخنرانی در باب احزاب، تجربه‌ی چندان دلنشینی نبود. با وجود این، سالی سه چهار سخنرانی صرفاً تحلیلی در باب مسائل سیاسی-اقتصادی-اجتماعی را می‌پذیرفتند. آنها دیگر در اندیشه‌ی حمله‌ی از روبرو به شاه نبودند. این کار را چندان که امید داشتند، مؤثر نمی‌دیدند.

آلنی و مارال، از مرگ هراسی نداشتند — به خصوص آلنی که به نوعی از خویش بریدگی حسرت‌انگیز دچار شده بود — اما دلشان نمی‌خواست بدون آنکه تأثیر ماندگاری در مقابله با استبداد از خود باقی بگذارند، بار سفر ببندند. روش‌های پنهان‌کارانه، باب طبع آنها بود: ظاهر یک پزشک، متخصص و جراح عالی‌قدر و باطن یک مبارز حرفه‌یی را داشتن. در خلوت، برانگیختن، و نتایج این برانگیزی را دیدن.

کمی محتاط به نظر می‌رسیدند، و حق داشتند. پیوسته زیر نظر بودند. غالباً کسانی را سایه‌بان به دنبال و در کنار خود می‌دیدند. «دولت شاه» هم ظاهراً، دیگر، پاپی آلنی مارال نمی‌شد و سر به سر آنها نمی‌گذاشت.



— قول؟

— قول.

— هفته‌ی دیگر؟

— حتماً.



— هارال بانو!

— بله آلتی آقا؟

— تو، بارها زندگی مرا نجات داده‌یی. در این هیچ بحثی نیست. اگر این کار را نکرده بودی هم، باز، مالک تمام زندگی من بودی؛ اما آن روز، وقتی تهاجم آن اوباش، تو چطور توانستی چنان عملیات خوف‌انگیزی را انجام بدهی و آنها را به آن روز سیاه بیندازی؟

— عجیب است واقعاً. قبل از آن واقعه، هیچ تصویری از گاز گرفتن آن هم به آن صورت وحشتناک نداشتم. در لحظه، ناگهان و برق آسا به فکرم رسید که این تنها کاری است که از من برمی‌آید. مثل سگ، درست مثل سگ هار شده بودم.

— فقط همان حرکات بود که آنها را لو داد و باعث شد که بشناسیم شان. آن انگشت آویزان. خدای من!

— کینه؛ کینه؛ کینه بی‌داد می‌کند آلتی... کینه بی‌داد می‌کند. شاه را هیچ چیز به جز کینه‌ی کینه‌مندان زمین نخواهد زد. من، در آن لحظه‌ها، آشکارا می‌دیدم که تو را در آنی خواهند گشت و خواهند گریخت. قلبم از ستم کینه پُر شده بود. من، فقط مثل سگ، گاز نگرفتم، بلکه مثل یک مار سمی خطرناک، نیش زدم و زهر ریختم. آلتی! تو متوجه نشدی. آن پاسبان فرانسوی در خدمت آنها بود نه در خدمت ما. در واقع مردم اروپا، همه حامی زورفرد، آمریکایی‌ها هم همیشه همین‌طور بوده‌اند. هیتلریستی، در

خون آنهاست. هنوز هم احترامی که برای ناپلئون قائلند برای هیچکس قائل نیستند. من مطمئن هستم که در هیچ شرایطی، مردم اروپا و آمریکا، به سود مظلوم وارد میدان نمی‌شوند. امید بستن به اینکه روزی، غرب، حقیقتاً و صمیمانه از آزادی دفاع کند و یا دردهای ما را بفهمد، احمقانه‌ترین امید زندگی ماست.

— تبارک الله!

— ...

— ...

— آلتی!

— بله مارال؟

— سوآلی دارم که مآذهای مدید سعی کرده‌ام از طرح آن صرف‌نظر کنم اما متأسفانه در ذهنم جای وسیع و بی‌علتی باز کرده است. فکر می‌کنی حق داشته باشم پیرسم؟

— تو، در مورد من، مالک جمیع حقوقی هستی که می‌تواند وجود داشته باشد یا نداشته باشد. هرگز برای انجام کاری که به من مربوط می‌شود از من اجازه نگیر، مارال! هرگز!

— تو... آن روز که آن چهار نفر را می‌زدی، گاهی، زیر لب، چیزی می‌گفتی. درست است؟
— فکر می‌کنم.

— فکر می‌کنی؟ یعنی مطمئن نیستی؟

— نه... در حالی نبودم که بتوانم همه چیز را به خاطر بسپارم.

— آنچه می‌گفتی، احتمالاً، «یا علی!» یا «علی!» نبود؟

— به احتمال زیاد.

— خوب... پرسم؟

— گفتم که.

— از روی عادت که نبود. این، تکیه کلام نویست، و هیچ وقت هم نبوده است. تو اصلاً تکیه کلام نداری... آیا واقعاً از این عبارت یا کلمه، کسب نیرو می‌کردی و آنطور می‌زدی؟

— هر وقت جوابی پیدا کردم، البته تو را بی‌خبر نخواهم گذاشت. من، یک بار دیگر هم، گویا از این کلمه یا عبارت استفاده کردم. وقتی، چند سال پیش، در تهران، مأموران را می‌زدم تا آن جوانیک در مانده را خلاص کنم... اما اینکه چرا این کار را کرده‌ام و می‌کنم، هیچ نمی‌دانم.

— به گمان من، مهم نیست که بدانی یا ندانی. مهم، وجود تکیه‌گاهی است در درون خودت. کشف تکیه‌گاهی که متعلق به هیچکس نیست و هیچکس هم با ایجاد آن، تو را مدیون خودش نمی‌کند. این، برای ما، خیلی مهم است آلی. نه؟

— مارال! تو چند لحظه پیش گفتی که معتقدی قدرت نفرت، از همه‌ی قدرت‌ها بیشتر است.

— بله... می‌فهمم که چه می‌خواهی بگویی.

— درست است. من فکر می‌کنم در موارد بسیار، عشق، قدرتش از نفرت هم بیشتر است.

— و آن، در مواردی است که تو، با تمامی نفرتت، به خاطر چیزی که واقعاً عاشقت هستی می‌جنگی؛ و یا بالعکس؛ توبه خاطر چیزی که با تمامی قلب و روح عاشقت هستی، سرشار از نفرت می‌جنگی...

— عجب! تو هم حرف از دوروی یک سگه می‌زنی؛ چیزی که من مختصری از آن دور شده‌ام و دورتر هم می‌شوم...

— آکنی!

— ...

— پس... واقعاً درست است که توبه نوعی از عرفان رسیده‌یی؟
— هارال بانو! اگر برسم، و قدری مطمئن شوم که رسیده‌ام، تنها و تنها به تو خواهم گفت. تنها. تنها.



«که بر فروزیم آتش‌ها در کوهستان‌ها...»



در سال سی و سه، حزب توده، سازمان نظامی خود را به قصاب‌ها سپرد.

حزب توده، در یک معامله‌ی تاریخی «بیگانه با قصاب‌ها»، به سود طرفین، جمعی از افسرده‌ترین افسران پاک‌باخته‌ی حزب خود را فدا کرد. سرهنگ بشارتی، در میان اولین گروهی بود که همه‌ی افسرانش اعدام شدند. سولماز، دخترک شیرین بشارتی و یک‌هفته‌ای، یک ساله بود که پدرش را پای دیوار بُردند و گلوله باران کردند.

نامه‌ی کوتاهی از بشارتی به دست آکنی رسید:
«آکنی! دلم اینطور نمی‌خواست. من افسری بودم
که حق بود با افتخار در راه ایران بمیرم، نه به
جرم خیانت؛ و حق است که مرا به جرم خیانت

بکشند؛ زیرا در این معامله که ما کردیم، قیمت
اشتباه و خیانت یکی بود و یکی ست.

آلنی!

ما را، اغلب ما را، نه و سوسه‌ی رسیدن به مقام، نه
خیالی باطل حکومت کردن، بلکه عشق به
استقلال و سربلندی ایران، به این روز سیاه
انداخت. باور کن، حرفم را باور کن!

آلنی!

حزب توده را هرگز نبخش! به خاطر من، خسرو،
مهدی و همه‌ی افسران خوبی که می‌شناسی شان
و می‌دانی که هرگز قصد خیانت به میهن و ملت را
نداشتند؛ اما به دام خیانت افتادند، و به دام
وذالت و دنائت سران حزب — که بردگان مُسکو
در ایران ما هستند.

آلنی!

هرگز حزب توده را نبخش! هرگز!

کیترم و سولمازم را به تو و مارال بانومی سپارم.
کیتر را، لااقل کیتر را قانع کن که قصد بد کاری
و خیانت و گناه نداشتم؛ قصد بد نام کردن و
آوردن او را نداشتم. من، سالها به انتظار نشستم تا
روزی، در کنار کیتر، به خاطر آزادی بجنگم.
نشد. نشد آلنی! نشد.

و چقدر هم غم انگیز نشد.

دلم برای خودم نمی‌سوزد؛ برای کِبتر و سولماز
می‌سوزد. کاری کُن که احساسِ شرمساری نکنند.
همین کافی ست.
خدا حافظ آلتی!»



و نامه‌ی کوتاهی هم از مارال به دست کِبتر رسید — نامه‌یی به همان
شیوه‌ی ساده و آسانی که مارال، معمولاً، برای دوستانش می‌نوشت، و گاه،
با دوستانش سخن می‌گفت:

«خواهر کوچک من! دخترم! کِبتر زیبای مظلوم!
مرد تو، مرد بزرگی بود. می‌دانی.
روزگاری ست که تو، غم صحرایی داری؛
می‌دانم — سخت گسترده و رُعب‌انگیز.
مرد تو، حَقاً که مرد بزرگی بود.
مرد تو در عصری که در آن، شرف و ایمان و عشق
به خاک، مثل اسطوره‌ی نفیس است و کمیاب و
عظیم، مایه‌ی فخر زمین بود و انسان.
غم صحرایی داری، می‌دانم، خواهرکم!
غم صحرایی را، می‌شناسم من.
مرد تو، کج نیندیشید هرگز، کج نخواست، کج
نگفت.
قلب او، مثل بلورِ اصل، مثل هوای کوه، مثل آب

چشمه، صاف بود و شفاف و لطیف.
جامه‌ی سربازی را، بر قامت او دوخته بودند
— تمام و کامل.
مرد بود، دلاور بود، مؤمن بود، صادق بود، مهربان
بود و عاشق؛ می‌دانم.
عاشق صادق بود، دخترم کیتر!
واقعاً عاشق بود.
عاشق تو، عاشق این خاک، عاشق ملت، آزادی،
آسایش... عاشق شعر محبت، شعر ایمان، شعر
شیرین خوشبختی مردم...
مرد تو، مرد بزرگی بود.
دخترم!
کیتر زیبای مظلوم!
چه بگویم که غمت کم باد؟
یا مبادا که دل و روح را به غزا بسپاری؟
در غم همچو جوانمردی، ننشستن و نماندن، مجرم
است.
آنچه باید گفت این است که ما، جملگی، در
عزای دائم مرد تویم
و شریک غم صحرایی تو
و رفیق باقی راه تو
جان پناه سولماز نازنین تو...
مرد تو، مرد بزرگی بود.

غم تو، حق است همپای آن باشد...

غم صحرایی...

مارال آق اوپلر»

(ده سالی بعد، باز، مارال بانو، نامه‌ی بسیار کوتاه بی نام و نشانی

برای کبوتر فرستاد:

«ای کبوتر! تو که سر پنجه‌ی شاهینت نیست

با خبر باش که آواز پری می‌آید!»

اما در آن زمان، کبوتر زیبای مظلوم، تصمیمش را گرفته بود که

نوشت:

«مارال بانو! اینها شاهین نیستند، لاشخورند.

و من، گرچه کبترم، کبوتر نیستم، عقیابم.

به آگهی اوجا بگویند: برادر من! دیدی که فصلی قتل عام

کاکلی‌ها را گذراندم.

و به فصلی پر شکوه و شوکت اعدام صیادان رسیدم؟»

و با یک مسلسل سنگین، کنار مریم عدل و فرهاد جهانبانی نشست و تا

آخرین تیرش را به سوی سربازان شاه و مأموران ساواک انداخت، و

بعد از پا در آمد.

این داستان را همه‌ی مردم آن روزگار شنیده‌اند و یا در روزنامه‌ها

خوانده‌اند: تیمسار جهانبانی نوشت: فرهاد، پسر من نیست — مگر آنکه

بیاید، برپای شاهنشاه عظیم الشان ما بوسه بزند و طلب بخشش

کند...

دکتر عدل نیز تقریباً چنین چیزی را نوشت — درباره‌ی دخترش مریم.

نعش سوراخ سوراخ شده‌ی فرهاد را به جهانبانی تحویل دادند؛ دختر

بسیار زیبا و هفده ساله‌ی عدل را از کمر قلج به دکتر عدل تحویل دادند؛ نعش تگه‌تگه‌ی کبوترِ ما را، اما، هیچکس از خاکِ برنداشت...

این دامستان را همه‌ی مردُم آن روزگار شنیده‌اند و یا در روزنامه‌ها خوانده‌اند. شاه به جهان‌بانی گفته بود: خاک بر سر همه‌تان، که چنین توله‌هایی تربیت می‌کنید! جهان‌بانی، گریان و عُذرخواهان جواب داده بود: فدای خاک‌پای مبارکت شوم! ما تربیت نمی‌کنیم؛ زمانه تربیت می‌کند...



«... که بر فروزیم آتش‌ها در کوهستان‌ها...»



در سال سی و چهار، قصاب‌ها، نایب صوفی — رهبر «نهضت مسلمانان مبارز» را اعدام کردند. او بسیار جوان بود و دلاور. نایب صوفی، با آگنی، رفاقتی محدود داشت؛ اما در طول چند سال که از آشنایی اش با قلیچ بُلقائی می‌گذشت، همدیگر را احساس و ادراک کرده بودند.

در آغاز، قلیچ از اینکه می‌دید یاران جوانِ نایب، چنان بی‌پروا دست به اعدام انقلابی نامسلمان‌ها می‌زنند، رنجیده بود و قصد ترک ارتباط کرده بود؛ اما بعدها، دوسه فرصتِ ناب پیش آمد که نایب و قلیچ، در کنار هم، در کنار آتش برافروخته در کوهستان‌ها بنشینند و درباره‌ی هر چیز که

دلشان می‌خواست — از جمله اعدام‌های انقلابی — حرف بزنند، قلیچ، «وارد آوردن ضربه‌های قاطع و ترساننده» را به عنوان «روشی برای یک مرحله از مبارزه» پذیرفت، و خود نیز این روش را به کار بست.

آگنی مارال، با شنیدن خبر اعدام نایب صوفی، نه برای نایب که عاشقِ شهادت بود، که برای قلیچ بُلغایِ تنهای تنها گریستند.

برای نایب صوفی، شاید وصلی پیش آمده بود که دلش آرزوی آن را داشت؛ اما برای قلیچ، خبر اعدام یکی از همسفرانِ دلدارش، جُز اندوه بی‌کران و افزودن بر آن، هیچ خاصیتی نداشت.

قلیچ بُلغای، برای آگنی مارال نوشت:

«... من در او جاری بودم، و او، همچنان، در من جاری‌ست.

شیعه بودی او و سُنی بودی من، هرگز کمترین خللی در روابط صمیمانه‌ی ما ایجاد نکرد؛ اما شهادتِ او، البته، کاری کرد که سخت از او رنجیده خاطر شوم. آخر، حق نبود که مرا با این کوهِ اندوه، بگذارد و برود.

شما می‌دانید: مسلمان واقعی، از یک سو باید عاشقِ شهادت باشد و از سوی دیگر، سخت حافظِ زندگی و سلامتِ خویش. این، حقیقتاً، برای ما مسلمان‌ها، مصیبت است آگنی مارال؛ مصیبت است...

آگنی مارال!

اینجا، در این ارتفاع، با اینکه تنی چند از یارانِ

باوفای من، شب و روز با من اند؛ اقا نمی‌دانید
 چقدر احساس تنهایی می‌کنم، و چقدر احساس
 گرفتگی خاطر. راستش، من، بیشتر، مرد جماعتم
 تا خلوت. اگر نماز و دعا نبود؛ اگر قرآن نبود؛ اگر
 راز دل گفتن‌ها و گریستن‌های شبانه نبود، من
 اینجا، یک ماهه می‌پوسیدم آنی مارال!
 می‌پوسیدم.

شبهای مهتابی که نور ماه از لابه‌لای شاخه‌های
 درختان رفیع و تنومند بر زمین پاشیده می‌شود، من،
 ساعتها قدم می‌زنم، ساعتها زیر لب «یارب
 یارب» می‌گویم، و به وقت نماز سحر، اشک
 ریزان زمزمه می‌کنم: «به گردون می‌رسد قریاد
 یارب یاربم شبها. چه شد یارب در این شبهای
 غم، تأثیر یارب‌ها؟»

دیلان را نمی‌خواهم بسوزانم آنی مارال عزیز من!
 اقا زندگی، واقعاً سرگرم سوزاندن دلی من است.
 بانوی من و فرزندان من، فرسنگها از من دورند؛ و
 آنها که گفت و گو با ایشان مایه‌ی حرکت من بودهم،
 اگر فرصتی پیش آمد، سری به من بزنید و چند
 روزی را با من بگذرانید. ممنون خواهم شد.

گر بخواهی که بجویی دلم، امروز بجوی
 ورنه بسیار بجویی و نیایی بازش!
 قلیچ

در سال سی و شش، بزرگترین فاجعه‌ی زندگی یک ملت اتفاق افتاد: سازمانی که قرار بود: «امنیت ایران را در مقابل اقدامات بیگانگان حفظ کند»، در عمل، به صورت «سازمانی که امنیت بیگانگان را در مقابل مبارزان ایران حفظ می‌کند» بنیان نهاده شد و آغاز به کار کرد.

در سال سی و شش، ساواک، همچون مهیب‌ترین دستگاه شکنجه‌ی تاریخ حیات بشر، بر سر پا ایستاد. ایستاد. ایستاد و با ایستادش کمر بسیاری از گروه‌های مبارز مستقل ملی و مردمی شکست.

در سال سی و شش، آلنی و مارال، قبل از بازگشت قطعی به ایران، برای آخرین بار — به طور مخفی — به وطن بازگشتند و چند ماهی ماندند.

این بان علی محمدی آمد؛ مهندس اخوان — که برای دو سالی به اروپا رفته بود — هم.

یک بار دیگر — و مثل همیشه شاید برای آخرین بار — یاران قدیم گرد هم آمدند و به گفت و گویی طولانی در باب همه چیز نشستند. مارال، به رهبری حزب انتخاب شد و تائی جان به رهبری سازمان اتحاد صحرا. آلنی، در این سال، برای سومین بار گرفتار درد سنگ شد و در طول هفتاد و یک ساعت و بیست دقیقه درد کِشی، چنان تکیده شد که هر آشنای قدیم او را می‌دید، گمان می‌کرد که به چیزی معتاد شده است: چشمها فرو رفته، زیر چشم‌ها سیاه، خطوط متقاطع عمودی و افقی بر پیشانی.

در بیست و دوم آذر سی و شش، ساعت چهار صبح، بخش عمده‌ی از خاک کردستان، به شدت لرزید. بسیاری کشته شدند و خانه‌های بسیار فرو ریخت. دولت، با وقار و آرامشی سرشار از بی رحمی با زلزله روبرو شد

— انگار که نسیمی وزیده است و بارانِ مختصری باریده.

ساواک، به طور تجربی، راه‌های ورود غیر محلی‌ها را به منطقه بست و از خروج زلزله‌زدگان از منطقه هم ممانعت کرد. آلتی و مارال، شتابان و از بیراهه، خود را به دکتر خسرو خسروی کردستانی رساندند. دیداری گرم و پُر شویش آمد. آلتی مارال، در کنار خسرو، آستین‌ها را بالا زدند و کارگرانه — طبیانه — دور از دسترس ساواک — نوزده روز و شب جان کتند و جان بسیاری را نجات دادند. در همین سفر بود که آلتی، به درد سنگ دچار شد. عجیب بود که بین فشارهای عصبی و حرکت سنگِ کلیه‌ی آلتی رابطه‌ی برقرار شده بود که از نظر علمی، چندان قابل قبول به نظر نمی‌رسید.

می‌خواهم از یلماز حرف بزنم؛ یلماز مرادی، که در طول این سالها در خانه‌ی قدیمی آلتی مارال مانده بود و بی‌بی بمانی او را تر و خشک کرده بود؛ اما دلم می‌خواهد فشرده‌ی دامستانِ غریبِ یلماز را از آغاز تا انجام، در فصلی مستقل بیاورم...

پس اینک، موقتاً یلماز را رها می‌کنم...



در پاییز سال سی و هفت، آلتی و مارال تصمیم گرفتند که بی‌پروا، آشکارا، از راهی قانونی و عادی وارد ایران شوند. هرچه بادا باد! ممکن نبود که پنهانی بیایند و برای همیشه پنهان بمانند. معنی نداشت. پس، آمدند...



۵

این جاده هرگز خلوت نخواهد شد.

بیهوده انتظار می‌کشی.

بیهوده انتظار می‌کشی

که این جاده، برای یک لحظه

یک لحظه

یک لحظه هم خلوت شود،

تا تو در خلوتش به آسودگی قدمی بزنی،

به آسودگنی دمی بیاسایی
 به دوردستها نگاه کنی
 و بی دغدغه نفسی بکشی...
 بیهوده انتظار می‌کشی
 بیهوده انتظار می‌کشی
 تا در خلوت این جاده، برای یک لحظه
 یک لحظه
 یک لحظه هم، تسلطی
 بی اضطراب داشته باشی — جابرانه و ظالمانه؛
 خوابی خوش، در دُباحِ دیا
 آبی خوش، در تُنگِ بلور
 نامی خوش، در گذرگاهِ تاریخ...
 بیهوده انتظار می‌کشی.
 تو، حتی در گور هم آسوده نخواهی خفت
 چرا که گروهی عظیم، تازه نفس و پُرشور و مؤمن،
 برای نبشِ قبر،
 و بیرون انداختن از خاک،
 در این جاده در عبوری ابدی هستند...
 جاده را نگاه کن!
 پناه بر خدا!
 پناه بر خدا!

جاده، در تمامی سالهای قصه، بسیار شلوغ بود، شلوغ آنقدر که من

نتوانستم، حتی صورتی ناقص از نامِ عابرانِ فراهم آورم، و از نسبت‌هایشان با هم، و در بابِ همزمانی یا ناهمزمانیِ عبورشان، و تازگی و قدمتِ بار بستنِ شان...

بزرگترین فرزندانی که بعد از نسلِ «قلیچ بُلغایِ آلتی-آلا-یُلماز» آمدند، به یادمان شاید باشد که متعلق به قلیچ بُلغایِ دلاور بودند. قلیچ بُلغایِ یاغی و همسر همیشه مهربانش آئی تَکین بانوی آرام، در سال ۱۳۳۰ سه فرزند داشتند: آیلر، پانزده ساله؛ آیناز، سیزده ساله؛ و اُغلی — تنها پسر خانواده — دوازده ساله.

با پدر و مادری چون قلیچ بُلغای و آئی تَکین بانو، طبیعی بود که آیلر و آیناز، بسیار زیبا باشند و بالا بلند؛ اما عجیب اینکه هیچ خصلتِ یاغی گری نداشتند. آرام و سربه زیر بودند، چنانکه هرگاه از ایشان سخن می‌گفتند، گلِ آناز در برابرِ گونه‌هایشان احساسِ شرمساری می‌کرد.

از حالِ آیلر و آیناز، مدت‌هاست که هیچ خبر ندارم، و هرچه جستجو کردم نیافتمشان. زمانی شنیدم که آیلر با مردی روحانی از اهلِ سُنت، دلداز و پایدار، ازدواج کرده و برای تبلیغِ دین، پنهانی، به آن سوی مرز رفته است؛ و شنیدم که آیناز، به خانهِ شوئی نرفت تا تیمارداریِ مادر کند... اُغلی اما خبر دارم که چه کرد، و زمانی به اشاره خواهم گفت.

— آهای اُغلی بدبختِ شیطان زده! آلتی، خودش، عُمری گوش به من سپرد و هر آنچه را که من گفتم پذیرفت و به راهی که من به او نشان دادم رفت؛ حالا تو می‌خواهی دنباله‌رویِ آلتی بشوی و راهِ او را انتخاب کنی؟

— پدر جان! اگر آلتی، واقعاً به راهِ شما رفته، پس راهِ آلتیِ فرقی با

راه شما ندارد. هر دو اساسش یکی ست ظاهرش دوتا؛ در معنا یکی ست به صورت دوتا. چه عیب دارد که من صورتی از راه شما را برگزینم که با صورت دیگری از راه شما متشابه نیست؟

— این، شیوه‌ی استدلال کردنِ آلتی ست. می‌فهمم. خوب می‌فهمم. این شیوه‌ی همیشگیِ گریختنِ آلتی از دام است. او، با منطقش، دهان‌بند می‌زند، چیزی را اثبات نمی‌کند.

— و منطقش، از راهش که راه شماست، جداست پدر جان؟

— این، سفسطه است ای شیطان زده‌ی بدبخت! این سفسطه است؛ اما آلتی اسمش را گذاشته «منطق جدلی»، و دل به این خوش داشته که با کمک این منطق که پایه‌ی فلسفه‌ی هیگل است، هر چیز صحیح را می‌توان ثابت کرد؛ و آنوقت، زمانی که سخن از روح به میان می‌آید و اثبات روح به کمک همین منطق، بین چه قشقرقی به راه می‌اندازد! تو می‌پرسی که آیا راه آلتی از منطقِ آلتی جداست؟ البته که جداست؛ البته... او، همان چیزی را که می‌گوید، همان را در عمل اثبات نمی‌کند... او، سرسپرده‌ی راه علی‌ست؛ اما در پی اثبات آن است که جز جهان ماده، هیچ جهانی وجود ندارد. این چطور علی‌وار اندیشیدن است؟ بله؟ این چطور مسلمان بودن است؟ چطور کافر بودن است؟ اصلاً چطور «بودن» است؟

— پدر جان! شما به خودتان اعتراض دارید یا به آلتی؟ شما؛ همین چند لحظه پیش فرمودید که آلتی به راه...

— بله... بله... من آلتی را تا لب دریای علی بُردم؛ من بُردم؛ اما نمی‌توانستم او را به درون آن دریا بیندازم. غرق می‌شد. نابود می‌شد. له می‌شد. بله... تناقضی در کار نیست. لب دریا، رهاش کردم. بیش از این هم حق و اجازه نداشتم که ببرمش... من یک جامعه‌گرای خیره‌سرا که از

کنار گلهٔ یُحفت زده بود توی بغلِ مارکس و انگلس و مائو، بُردمش به جایی که خوابش را هم ندیده بود: کنار دریای اندیشه‌های علی...
— پدر! آلی، سخن از علی و از زیستن می‌گوید، نه علی و از اندیشیدن.

— هاه! حالا دیگر این دو تا راهم می‌شود از هم جدا کرد؟ می‌توان گفت که علی، به گونه‌ی می‌اندیشید و به گونه‌ی دیگر عمل می‌کرد؟ خدا لعنت کند پسر! خدا لعنت کند! مگر می‌شود... آخ... رها کن! رها کن! من، در جوانی، به قدر کافی، درباره‌ی این مسائل با آلی و امثالِ آلی گفت و گو کرده‌ام... دیگر حاضر نیستم همان حرف‌ها را باز، و باز، و باز بگویم... حاضر نیستم.

— بالاخره، لا اقل، این سوآلِ مرا جواب بدهید. پدر جان! شما، آلی را، قبول دارید یا ندارید؟ دارید یا ندارید؟ بله؟

— هاه! طفلک تو! طفلک آلی! طفلک همه‌ی شما که تکیه گاهتان را در بی تکیه گاهی می‌جوید! آلی، برادرِ کوچک من است. آلی، روشناییِ چشمان من است. آلی، دستِ خداست که از آستینِ بی خدایی در آمده است. آلی، دستِ قبله گاه من است؛ دستِ هستی من است که با صلاح کینه، دشمنان آزادی و عدالت را نشانه کرده است. چطور ممکن است من آلی را قبول نداشته باشم؟ آخر چطور ممکن است؟ من، در تمامِ عمرم، تمامِ مشقاتِ روزگار را، مثل ایوب، مثل ایوب تحمل کرده‌ام به امید آنکه، با ایمان به آنکه، روزی، آلی بیاید، سرش را روی زانوی محبت من بگذارد و اشک ریزان بگوید: قلیچ بُلغای! از خدایت بخواه که پناهم بدهد، قبولم کند، دستِ عطوفت بی نهایتش را روی سرم بگذارد، این انجمای هزار مرتبه زیر صفر را از قلبِ یخ زده‌ام براند... مُلّا قلیچ! شفیع من باش نزد خدا...
۲۴۳

من، در خوفِ آورترین تنهایی ممکن، در بی تکیه گاهی سراسر وحشت و نفرت، در تعلیقی همه درد و عذاب سیاه، معطل و مستأصل مانده‌ام قلیچ... به دادم پیرس... به دادم پیرس!

— آیا چنین واقعه‌یی، هرگز اتفاق خواهد افتاد پدر جان؟ هرگز اتفاق خواهد افتاد؟

— البته که خواهد افتاد... این تنها واقعه‌ی محتوم بر سر راه آنی ست...

— من به سوی این مرد می‌روم پدر جان، و با او در کنار او، روزی می‌آیم تا سر بر زانوی محبت شما بگذارم... می‌آیم... یقیناً می‌آیم پدر جان! — آه از این انسانِ موعظه‌ناپذیر... آه از این انسان...

همزمان با تولدِ اُغلی، که سال ۱۳۱۹ بود، آت‌میش قاری‌زاده — پسر آرپاچی و ساچلی — به دنیا آمد و خویش را دوان به جاده رساند. این را هم از یاد نبرده‌سیم. سه سال بعد هم ساچلی و آرپاچی، دختری را به جاده فرستادند با نام آیین.

آت‌میش و آیین، در سال سی، دوازده ساله و نه ساله بودند و عقل‌شان به خیلی چیزها می‌رسید.

می‌دانم که آت‌میش، هم اکنون، با همسرش مُنیر، نزدیک شیراز، روی زمین کار می‌کند و پسری دارد که او را باقیر — به معنای شجاع — نامیده‌اند؛ اما از شجاعتش، هیچ خبر ندارم.

هم اکنون خلاصتان می‌کنم و می‌گویم که چرا آت‌میش ترکمن، فرزند آرپاچی دلاور همیشه جنگنده، به شیراز رفت و همسری شیرازی برگزید و از شهر بُرید و در نقطه‌یی خلوت و کوهپایه‌یی به کاشت تاک و

پرورش شراب اقدام کرد.

می‌دانیم که گروه‌های سیاسی وابسته به آلتی مارال، همیشه نیازمند جان‌پناه بودند؛ مکان‌هایی که بتوانند از پی هر حرکت خطرناک و بیم‌دستگیری به آن مکان‌ها پناه ببرند و دقایقی در امان باشند.

مارال بانو از آن‌هاست خواهش خواست که به ظاهر از سیاست کناره بگیرد و به ایجاد موزه و تولید شراب خانگی اقدام کند. از آنجا که کمتر کسی باور می‌کرد که یک شراب‌فروش حرفه‌یی، اهل مبارزه‌ی سیاسی باشد، آنها که به آن‌ها همیشه قاری‌زاده پناه می‌بردند، معمولاً، تا مدت‌ها در امان بودند...

گروه‌های وابسته به آلتی مارال، در سراسر ایران، همانند آن‌ها همیشه قاری‌زاده، کم نداشتند؛ اما... اما... «عیب جهان ما این است که هنوز، در برابر هر مرد واقعی، دست کم یک نامرد وجود دارد و در برابر هر زن واقعی، یک نازن. جهان، هنوز جهانیست که بسیاری از انسان‌ها، با احترامی وافر به حیوانیت خویش، خوب‌ترین آرمان‌ها را با لذت‌های تن‌تاخت می‌زنند و شرم هم نمی‌کنند». آلتی اوجا می‌گوید.

از حال آیسین هم چندان بی‌خبر نیستم. او، در سال ۱۳۴۱، ضمن تحصیل در رشته‌ی داروسازی، با یک دانشجوی آذری به نام مرتضی مرفدی که دندان‌پزشکی می‌خواند ازدواج کرد، و در پایان تحصیلات، هر دو به صحرای رفتند و آنجا به کار مشغول شدند — که هنوز هم مشغولند. آنها، به همسفران آلتی مارال، هم پول و هم پناه می‌دادند — ندرتاً. ساواک آنها را می‌شناخت و زیر نظر داشت؛ اما به هر حال، آیسین و همسرش نیز در آن جاده‌ی طولانی، کولبار بردوش می‌رفتند...

از فرزندان پالاز و کعبه برایتان بگویم که جاده را چند سالی پُر از ماجرا کرده بودند. در پایان سال ۱۳۳۰، پالاز و کعبه، دو پسر و یک دختر

داشتند. پسر بزرگشان محمد، نه ساله بود؛ پسر دومی‌شان بولوت، شش ساله بود؛ دخترشان خدیجه هم تازه‌ی تازه چشم بر جهان گشوده بود، و هنوز راه رفتن نمی‌دانست تا به خیل پیادگان جاده پیوندد؛ اما بعدها پیوست — پیوستی.

محمد، پُر شور زیست اما به تلخی. او به راه پدر شک کرد؛ به مقابله‌ی با او برخاست — با خشونت و بی‌تابی؛ به او پشت کرد — فریاد کشان؛ کعبه را قد برافراشته، سرسخت، وفادار به شوهر در برابر خود دید — با چشم‌های خون گرفته و فریادهای گوش‌خراش؛ از کعبه نیز بُرید، به آلتی پیوست، آلتی گفت: «برای آمدن به این جبهه، ضعیفی محمد جان، ضعیفی. تو همه‌اش در حالی دست و پا زدنی. با این روحیه اگر به چنگ دستگاه بیفتی، همه چیز را لو خواهی داد»، از آلتی هم بُرید، و تنهای تنها شد، و آواره، و غرقِ سوءظن به همه کس و همه چیز. کاش آنطور نشده بود؛ اما مغزش تاب نیاورد. یک شب در نیمه‌های شب، ناگهان چیزی در درون او پاره شد؛ در مغز او، در ذهن او، در روح او، زنجیر عقل بود شاید. بولوت با او کنار نیامد و او را در کنار خویش جای نداد. خدیجه کوچک بود برای آنکه معنای نعره‌های خوف‌انگیز محمد را ادراک کند و به کمکش بشتابد. محمد، به جتوُن گرفتار آمد. تضادها و تناقض‌ها متلاشی‌اش کرد. بین تغنگ و زمین، بین محبت و کین، بین کُفر و دین نتوانست انتخاب کند. نتوانست. نتوانست.

مشکل بزرگ محمد این بود که می‌خواست ابتدا به یقین برسد و آنگاه انتخاب کند.

مُلا یاماق آی دوغدی، مُلای اینچه‌برون، به دنبالش رفته بود و به او گفته بود: محمد! «یقین»، ملکِ شخصیِ مؤمن است. «یقین»، تبلیغ

کردنی نیست، مُنتقل کردن نیست. خداخواه، خداجو، خداياور، خداگرا، اما نه خداشناس. وقتی کسی را «خداشناس» می‌گویند، به این معنا نیست که خدایش را شناخته و کار را تمام کرده؛ بلکه معنایش این است که در راه شناختن خداست و تمام عمر در این راه خواهد ماند. یقین را بیافرین، جستجو نکن محمد!

مارال، گریان می‌گفت: او یک آئی بود، یک آئی واقعی خالص. آئی من، اما، فشارها را تاب آورد — چگونه تاب آورد، نمی‌دانم — از هم نپاشید، ویران نشد، برباد نرفت؛ محمد نتوانست تاب بیاورد، و حق هم داشت نتواند. من بارها و بارها به او گفتم: محمد! محمد جان! انتخاب کن! انتخاب کن! هیچ چیز در قطعیت مطلق نیست. هیچ مسأله‌ی حل شده‌ی تمام نیست. نه خدا، نه ماده، نه جسم، نه روح، نه حتی همین طبیعتی که پیش رو داری. همه چیز پُر از رمز و راز و ابهام است. محمد جان! انسان، مُختار به انتخاب است. انتخاب کن و بر انتخابت پای فشار! گیرم چیزی را برگزیدی که بعداً حس کردی آن چیز، دُرُست نیست. جهان که زیور و نمی‌شود. خُب برمی‌گردد، یا به راه دیگری می‌روی. همانقدر که بازگشت وجود دارد، بازگشت از بازگشت هم وجود دارد. نگاه نکن به من و آئی که چهار اسبه می‌تازیم، بر نمی‌گردیم، و جایی هم برای برگشتن نگذاشته‌یم. به قول یا شولی یا قاضی خودمان، ما یقین را در دل‌هایمان آفریدیم. آن را در معا بر عام، در خیابان و آسمان نیافتیم.

نشد اما. گفتم که آن سیم‌ها را بیش از حد کشید. به دنبال کوک خوب، اصل سیم را هم از دست داد. در برابر پالای غمگین ایستاد و نعره کشید: بگو چطور به اینجا رسیدی مرد؟ چطور به نماز و زمین، دعا و زمین، روزه و زمین، قرآن و زمین، آسمان و زمین رسیدی؟ آخر چطور؟ اگر

بی دلیل، یا به دلیل ترس‌ها و بُردلی‌های رسیدی، اگر از وحشت جهنم و خوف گرمه ماندن به این دو اصل رسیدی، باید بروحشت غلبه کنی و مثل همه‌ی مبارزان صحرا، لا اقل مثل مارال بانو، تفنگ برداری و بجنگی؛ و اگر با تفکر به اینجا رسیدی، چطور؟ خُب راهش را به من هم نشان بده! دلاقت را، مدارکت را...

کعبه، دوان، خود را به چادر گهنه رساند. کعبه برافروخت، شعله کشید، سوزاند.

کعبه فریاد زد: دیوانه! دیوانه! یک بار به تو گفتم حق نداری از پدرت سوال کنی؛ حق نداری جلوی پدرت، حتی، بنشینی. ایستاده، دست به سینه. می‌فهمی؟ به تو گفتم با شوهر من آنطور حرف بزن که صدايت به زحمت شنیده شود. حالا، برای آبد، گم شو! گم شو! گم شو! از پیش چشم‌های من دور شو! توجه می‌دانی پالاز بودن یعنی چه. توجه می‌دانی این همه درد کشیدن و خاموش ماندن یعنی چه. تو، نهایت، یک آلتی دیگری؛ اما آلتی بدل. تو هم مثل آلتی، احتیاج داری که همیشه در مقابلهت یک درخت مقدس داشته باشی. دشمن، به آلتی حیثیت می‌دهد؛ اما زمین به شوهر من آبرو می‌بخشد... و نواز قماش آلتی اوجا هستی... برو! برو! از پیش چشم... من عاشق تو بودم، من تو را با اشک چشم‌هایم بزرگ کردم، من تمام زندگی‌ام را وقف تو کردم؛ اما همه‌ی اینها در مقابل پالاز من، شوهر بزرگوار درد کیش من هیچ نیست...

محمّد به آلتی گفت: مرا راندند... پدرم و مادر، هر دو مرا راندند...

آلتی گفت: برگرد پیش پدرت! روی پاهایش بیفت و از او بخشش بخواه! حق، هزار بار با کعبه است. پدرت شریف است، اصیل است،

دُرُست است. اشتباه می‌کند، گناه که نمی‌کند. ما نباید گناهکاران و اشتباه‌کاران را با یک چوب برانیم... نمی‌توانیم...

محمد، در کمرکش راه، معلق ماند... ماند تا آخرین سیم هم با صدایی خواب‌شکن و پُرطنین، شبی در نیمه‌های شب، پاره شد...

درباره‌ی بولوت، برادر کوچک محمد، شاید در آینده و به هنگام، چند کلمه‌ی بگویم. شاید هم در داستانی دیگر.

خدیجه، هنوز هم هست. جوان است و خو بروی. هم از پالاز دارد هم از کعبه. رشته‌ی پرستاری را خوانده است. پرستار بیمارستانی در گرگان بود، حال به گنبد آمده. تا پای اعدام رفته و باز گشته. این زن آنقدر مهربان است که خیلی از بیماران دل‌شان می‌خواهد شفا شتابان به سر وقت‌شان نیاید تا بتوانند چند صبحی بیشتر، زیر چتر مهربانی‌های او بمانند. در عصر بی‌مهری طب، یک پرستار مهربان، معجزه‌ی را ماند. بیماری — که از دست‌پروردگان آلنی بود — سالها پیش عاشقش شد و جرأت کرد بیتی را برای خدیجه بخواند و کار را تمام کند. بیمار — که زخمی از چنگ مقامات امنیتی گریخته‌ی بود — زیر درذ نالید: «خُتک آن درد که یارم به عیادت به سر آید. دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را». خدیجه، مرد را آبرومند یافت و با او کنار آمد. آن مرد، هنوز هم عاشق خدیجه است. من می‌شناسمش؛ خوب می‌شناسمش. چندی پیش که برای دیدار با توحاج نوی‌قلی و جُستنِ رد پای برخی از شخصیت‌های داستانی به صحرا رفته بودم، شبی را با او، در خانه‌اش، نزدیک خدیجه و قرزندانش گذراندم. مرد، به سُب صحرایان، در باب عشق، حرف‌ها دارد که عطرِ کلام آلنی مارال بر آنها نشسته است.

— من امروز، خدیجه را بیشتر از دیروز می‌خواهم؛ امسال بیشتر از

پارسال. ابراهیمی! خلقِ عشقِ مسأله‌ی نیست، حفظِ عشقِ مسأله است. عاشق شدن مهم نیست، عاشق ماندن مهم است. عاشق شدن حرفه‌ی بچه‌هاست، عاشق ماندن هنرِ مردان و دلاوران. سست عهدی‌های عُشاق باعث شده که بسیاری از داستان‌های عاشقانه‌ی مبتذل در جایی تمام شود که عاشق به معشوق می‌رسد؛ حال آنکه مهم، از این لحظه به بعد است. مهم، پنجاه سال بعد است؛ دوامِ عشق... دوامِ زیبایی و شکوهِ عشق... عشق، مثل یک کاسه‌ی سُفالی است که سفالگریِ آن را ساخته باشد. این کاسه را زمان اعتبار می‌بخشد. هرچه از عمر این سفال بگذرد بر ارزشش افزوده می‌شود. اگر صد ساله شود با احترام به آن نگاه می‌کنند و اگر دو هزار ساله شود، حتی شکسته‌ی بند خورده‌اش را هم با تحسین و حیرت نگاه می‌کنند. من نمی‌فهمم که چرا همه‌ی مردان، از عشق، به عنوان یک خاطره یاد می‌کنند؟ چرا همه‌شان همه‌شان می‌گویند: «وقتی جوان بودم، عاشقِ این یا آن زن شدم»؟ و حتی می‌گویند: «عاشقِ همین زنی که می‌بینی»؛ اما حرف از دوامِ عشق نمی‌زنند. مگر عشق، پشه‌ی خلق الساعه است؟ وصل، چرا باید مرگِ عشق را در رکاب داشته باشد؟ اصلاً آن زمان که عاشق شدی، عاشقِ رسیدن شدی یا عاشقِ یک انسان؟ اگر عاشقِ رسیدن شدی، و آدمی که می‌بایست به او پرسی برایت هیچ اهمیت نداشت، خُب این که عشق نیست، این اوجِ شهوت است؛ این تن‌خواهی صرف است؛ این جنونِ تخلیه است... دیگر چرا کلمه‌ی عشق را آورده می‌کنی؟ تو... فقه‌ی عشقِ گالان و سولماز را شنیده‌ی؟ هاه! از که می‌پرسم! مگر گالان، روزی‌به‌روز، شورِ عاشقانه‌اش نسبت به سولماز بیشتر تشد؟ و شورِ عاشقانه‌ی سولماز به گالان؟ مگر گالان وحشی، آن بیایاتی‌های خوب را برای سولماز نساخت؟ هاه؟

پدرم می‌گوید: «از سولماز بگذر، که رنج می‌آورد».
مادرم گریه می‌کند: «از سولماز بگذر، که مرگ می‌آورد».
خواهرهایم به من نگاه می‌کنند، با خشم، که ذلیلی دختری شده‌ام
آه سولماز... اینها چه می‌دانند عاشق سولماز بودن، چه درد شیرینی ست.



به کوه می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌دهد: من هم!
به دریا می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌دهد: من هم!
در خواب می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌شنوم: من هم!
اگر یک روز به خدا بگویم: «سولماز را می‌خواهم»، زبانم لال!
چه جواب خواهد داد؟



نه گله می‌خواهم، نه اسب می‌خواهم، نه آب
اسب گهرم تو، گله‌ی بُرهای سپیدم تو، چشمه‌ی آبِ زلالم تو، سولماز!
نه روز می‌خواهم، نه شب می‌خواهم، نه نان
خورشیدم تو، مهتابم تو، محبوب گندم گون من سولماز!



خدایچه به من می‌گوید: آقای ابراهیمی! نگاه کن که چه حالی به او

دست داده است! چه شوری دارد! چه برقی چشم هایش را روشن کرده است! چه عرقی می ریزد! خوب معلوم است که نسبتی دور با گالان دارد. نه؟

مرد می گوید: عشق، گهنة نمی شود. گهنة نمی شود. گهنة نمی شود. من آن را خوب می شناسم. او که عاشق من نشده تا بشناسدش. او فقط قبول کرده. من هم چیزی برای آنکه خدیجه عاشقم بشود نداشته ام. عشق، اما، گهنة نمی شود، تمام نمی شود. مصرف نمی شود. مگر عشق، یک وعده غذای چرب و چیل است که وقتی گرسنه و بی تاب رسیدی و خوردی و یک دو لیوان آب هم روی آن، باد کرده و سیر، کنار بکشی و خدا را شکر کنی؟ عشق — من می گویم — یا دروغی ست که بعض آدم های ضعیف آویخته به خود، به خود می گویند، یا چیزی ست باقی، به بقای حیات...



از عشق سخن باید گفت.
همیشه از عشق، سخن باید گفت...



یاما ق و باغدا گل، در سال سی، دو دختر داشتند: آیدنگ نه ساله و آیدای هفت ساله. البته متوجه شدید — از دهانم گریخت و گفتم — که یاما ق، عاقبت، پس از آن همه دربه دربی روحی و خلوت گزینی و عبادت و مویه به درگاه خداوند، به طلبگی حوزه بی از اهل سنت رفت و به دلیل وسعت

اطلاعاتش و نیز محبوبیتی که نزد مردم صحرا داشت، خیلی زود به عنوان روحانی منطقه‌ی اینچه‌برون پذیرفته شد. البته، جز هدایت، کاری نمی‌کرد، و همچنان روی زمین خود و آلا مانده بود و کار می‌کرد؛ اما دیگر چندان آشفته و تارک دنیا نبود. باغداگل هم ناراضی نبود؛ حرفی و اعتراضی نداشت؛ اما دخترها — آیدنگ و آیداس — بعدها که بزرگ شدند... بگنریم... شاید در این باره نیز، به اجبار، در آینده چند کلمه‌یی بگوییم.

نکته‌ی غریبی که تمام مردم اینچه‌برون متوجه آن شده بودند این بود که یاماق و پالاز، به تقریب، از نظر اعتقاد و عمل، به یک نقطه رسیده بودند: «دین و زمین» اما همدیگر را قبول نداشتند. البته این عدم پذیرش، بیشتر و عمدتاً از جانب یاماق آی دوغدی بود نه پالاز دردمند روی گردانده از دیگران. یاماق فروتنی با گذشت، حتی به سلام پالاز اوجا به تلخی جواب می‌داد و روی می‌گرداند؛ به گونه‌یی که پالاز را علناً به سلام نکردن وامی‌داشت. آنچه این رابطه‌ی دل‌سوزنده را بسیار غم‌انگیز می‌کرد این بود که پالاز، سوای مسأله‌ی هم‌فکری و همراهی با یاماق، شوهرخواهر او هم بود؛ و کعبه‌ی رنج دیده از همه سو، انگار که از این سو هم می‌بایست به غمی مبتلا باشد — به خصوص که کعبه، حقیقتاً، برادر را دوست داشت و دلش می‌خواست زمانی که همه از پالاز بُریده‌اند یا پالاز از همه بُریده، لااقل یاماق خوب مؤمن برای پالاز باقی بماند — که نمانده بود.

رابطه‌ی بد میان یاماق و پالاز، زمانی به اوج تلخی رسید که یاماق، روزی، به سلام مُحبّانه‌ی کعبه هم جواب نداد.

کعبه، گریان نزد پالاز آمد و گفت: پالاز اوجای خوب! ببین چقدر نک روی کرده‌یی که حالا دیگر یاماق به سلام خواهر مظلومش هم به درستی جواب نمی‌دهد.

پالاز برخاست — برخاستی که کعبه نمی‌خواست. کعبه از چاه درد، دَلّوی برداشته بود، نه به قصد آنکه پالاز را برانگیزد، بل از سر امتیصال؛ اما پالاز، کلام کعبه را چون ضربه‌یی دریافت کرده بود. پالاز بر اسب نشست و هی کرد به جانب کلبه‌ی مُلاً یا ماق.

— آهای مُلاً! از من چه رنجشی داری؟ آخر چه رنجشی داری که اینطور رفتار می‌کنی؟ من، کدام اسب لنگ، هیزم تر، دَلّو سوراخ را به تو فروخته‌ام که این بازی‌ها را در می‌آوری؟ تو برای وصل کردن آمده‌یی نه فصل کردن مُلاً! با این حرکات زشت دهانم را باز نکن تا هرچه را به آلتی و امثال آلتی گفته‌ام به توهم بگویم! حرف بزنی یا ماقو خبیث! من — با تو — چه کرده‌ام؟ هاه؟

یا ماق، گُند و کاهل! جلورفت تا رسید پیش پای پالاز.

— خوب نکردی که آمدی پالاز. اگر هرگز به سوی من نمی‌آمدی و چیزی نمی‌پرسیدی، آسوده‌تر می‌مُردی. حال که آمده‌یی، ظرفیت شنیدن داشته باش! تو رفتارت با من بد نیست پالاز، رفتارت با خودت بد است؛ با خودت، یعنی با آلتی؛ با آلتی، یعنی با کسی که تو را از سرافکندگی گومیشان به سربلندی ایتچه‌برون آورد؛ کسی که به تو عزت و احترامی بخشید که هرگز شایسته‌اش نبود؛ کسی که برای نجات کعبه‌ی تو و محمد تو — مثل کعبه و محمد صدها نفر دیگر — هرچه در توان داشت کرد؛ کسی که از شمال تا جنوب، از شرق تا غرب دنیا، اگر کسی دردی دارد، او خود را نسبت به آن دردمند مسؤل احساس می‌کند، و حتی مقصّر. تو با کسی در افتاده‌یی و او را از خود رانده‌یی و علی‌هش داد سخن داده‌یی که امید صد قبیله‌ی ترکمن است، و امید تمام صحرا؛ کسی که به عنوان سهم خویش از زندگی، جُز درّه نخواسته است؛ جُز درد و درد و درد. تو، پالاز اوجا، به خاطر

آنکه به آلتی پُشت گُنی، رو به خدا ایستادی، و این کُفر است؛ کُفرِ مسلم. خدا، لطفش را از آلتی دریغ نمی‌کند؛ چرا که آلتی، خالصانه به خاطر بندگانِ خوبِ خدا می‌جنگد، و این مسأله را مُلاً قلیچ بُلغای و مُلاً آمانِ گویشانی و صد مُلایِ خوبِ دیگر هم گواهی می‌کنند. این درست است که آلتی، همه جا فخر می‌فروشد و فریاد می‌کشد که «کُفر، دیانت من است» اما من می‌دانم که او هر چه یافته در پناهِ مهرِ علی یافته است. من می‌دانم که اگر روزی، خورشید انتقام از کافران و بُد کاران بخواند آلتی را با یک پرتو آتشین بسوزاند، علی، همچون آبِ باران زای پهنآوری، میان آن خورشید و آلتی لَقّ او یلر خواهد ایستاد. این آلتیِ کافر، که ملامت همه عالمانِ دین را به جان خریده است، در بالای سرش چترِ محبتِ علی را دارد، در ظلمتِ پیشِ رویش چراغِ نورانی علی را دارد، و در پشتِ سرش، به عنوان تکیه گاه، برای لحظه‌های خستگی و درماندگی، کوه رفیعِ علی را... اما تو... تو... یا همه‌ی ایمان و دیانت و نماز و روزه ات، حتی یک نگاهِ خدا را هم نداری پالاز...

پالاز، هیچ نگفته بود؛ هیچ. در برابرِ یاماقِ ایستادنِ آسان نبود. بله... تمام مسأله، باز هم آلتی بود. یاماق، عاشقِ آلتی بود و تا دمِ مرگ هم عاشقِ آلتی باقی ماند. یک بار، در حضورِ جمعی که از او درباره‌ی «آلتیِ کافر» پرسیده بودند، بی‌پروا گفته بود: من، یکی از دلائلم که به دینِ روی آوردم این بود که بتوانم شب و روز دعا کنم که خداوند، آلتی را سلامت بدارد تا به دردهای مردم برسد و راه را برای سعادتِ این جهانی مردم هموار کند؛ چرا که اعتقادِ سیه‌بختان و درماندگان به خدا، اعتقادِ خالص استواری نیست؛ همانطور که اعتقادِ اغیا به خدا.

یاماق گفته بود: «من؛ گرچه به دین رسیدم و در پناهِ دین، از آن

همه اضطراب که داشتم، خلاصی یافتم؛ اقا بگذارید بگویم که اگر آلتی را به دلیلی از پای در آورند، من، در لحظه‌ی شنیدن این خبر، قلبم خواهد ایستاد» و عجیب است که انگار به کرامت رسیده بود که تا شنید: «یاشولی یاماق! خدا به تو صبر بدهد! آلتی اوجا را کار تمام شد» زیر لب گفت: «اشهد أن لا اله الا الله و أشهد أن محمداً رسول الله» و سر بر سجاده گذاشت و دیگر برنداشت...

از جاده می‌گفتم و از دختران یاماق و باغدا گل، که حرف به اینجا کشید. پس اجازه بدهید که قصه‌ی «کعبه پالاز-یاماق» را همین جا تمام کنم:

آن روز که یاماق دل شکسته‌ی بسیار مهربان، قلب پالاز را سخت و بی‌رحمانه فشرد و رهایش کرد، پالاز، در خود و خاموش، به چادرش برگشت، در گوشه‌ی دراز کشید، و خود را به خواب زد. کعبه نگاهش کرد و دانست که خواب، فرستگها از او دور است.

کعبه گفت: آقای من! برادر نابردرم در حقت چه کرد؟

پالاز جواب داد: جز برادری، هیچ نکرد.

کعبه گفت: وظیفه‌ی برادر، شکستن قلب برادر نیست. من تا زنده‌ام اجازه نمی‌دهم هیچکس، حتی برادرم، تو را بیازارد. در افتادن با کسانی که تو را می‌آزارند، تنها کاری است که من بدون کسب اجازه از تو انجام می‌دهم — چه بنواهی، چه نخواهی.

کعبه، پای پیاده به راه افتاد و رفت به کلبه‌ی یاماق-باغدا گل.

— باغدا! در خانه ات هستی؟

— بله کعبه. بیا تو!

— من دیگر هرگز، تا زمانی که شوهرت، دل شکسته‌ی شوهرم را

چنان بند نزنند که عین عین روزِ اولش بشود، پایم را در آن چادر نخواهم گذاشت. بیا بیرون تا حرف هایم را بزنم و بروم!
باغدا گل بیرون آمد.

— باغدا! شوهرت شوهرم را آزرده است، و آزرده مردانِ خوب و سلامت را، خداوند، از هیچ مُلایی نخواسته است، و حتی از هیچ پیامبری. شوهرت — که دیگر برادر من هم نیست — حماقت کرده که به درد آوردن دلِ دردمندانی چون پالاز مرا وظیفه‌ی دینی خود دانسته است؛ و بیش از این، فضولی کرده که مردی بدون پیشینه‌ی خلاف و نادرستی و بدکاری را مورد تهاجمِ زبانی قرار داده. من، بی ترس از جمیع عواقبِ این جهانی و آن جهانی اش، توی دهانِ آن ناجوانمردی می‌زنم که به شوهرم بی حرمتی کند.
باغدا! به شوهرت بگو که یک یاشولی آیدین را دارد در لانه‌ی روح فاسدش پرورش می‌دهد؛ و من، اولین کسی هستم که به او هشدار می‌دهم. همه، دیر یا زود خواهند فهمید، و خودش، البته، دیرتر از همه.
کعبه به راه افتاد.

باغدا گل فریاد زد: کعبه! من همه‌ی آنچه را که شوهرم به شوهرت گفتم، شنیدم. یاماق، فقط از پالاز اوجا خواست که به آلتی پشت نکند و علیه او حرف نزنند. همین.

کعبه، همچنان که می‌رفت، به فریاد گفت: این که چه کسی به چه کسی پشت نکند یا بکند، به شوهر کم سوادِ تو مربوط نیست. اگر هم چنین چیزی را می‌خواست بگوید باید با زبانی می‌گفت که به دل شوهرم بنشیند، نه اینکه دلِ او را به درد بیاورد. هیچ ماری، سمش را به خاطر شفا دادن، به تنِ کسی نمی‌ریزد. کسی که قصدِ آشتی دادن دارد، اسبابِ قهر نمی‌شود. هیچکس نفرت نمی‌کارد به امید آنکه محبتِ درو کند...

باغداگل قریاد زد: ایشا را راست می‌گویی کعبه! من، حرفه‌ایت را قبول دارم. یاماق، حرف بدی نزد؛ بلکه حرفش را بد زد...



آلنی به آیدا گفت: یا تزن، یا آنطور بزن که کعبه زد. سنگی شوهرت را به سینه می‌گویم. کعبه، سی سال، فضای گرداگرد پالاز را قرق کرد، و نگذاشت هیچکس صدایش را بر سر پالاز بلند کند، و سرانجام، مُزدش را هم گرفت. یک بار، مُلا یاماق — پدرت را می‌گویم — با پالاز تُندی کرد که «چرا از آلنی یاغی کافر، حمایت نمی‌کنی؟» و کعبه، حتی بی خبر از آنچه که یاماق به پالاز گفته بود، آنچنان حشری بر سر مُلا یاماق کشید که یاماق خوب افتاده، نه بار به عذرخواهی به درِ خانه‌ی پالاز رفت، و کعبه رضا نداد که نداد. یک بار هم محمّد، فرزند ارشد پالاز جُرأت کرد و از بُردلی‌های پدرش نالید، کعبه چنان نعره‌هایی بر سر محمّد کشید که محمّد پا کبابِ جان بر کف رفت و دیوانه شد و به زنجیر افتاد. اگر نمی‌ترسیدم از اینکه دل مُرده و سر خورده شوید قصه‌ها داشتم از محمدها تا برایتان بگویم. حرفم، در نهایت این است که از شوهری مثل من دفاع کردن، کار دشواری نیست. من، از دیدگاه دیگران، لااقل از دیدگاه مبارزان حرفه‌یی، نقاطِ ضعفی فراوانی در گذشته‌هایم نیست تا بتوانند، به حق، مرا مورد حمله قرار بدهند تا مارال بانو بخواند به خاطر من سینه سپر کند و بجنگد. پالاز اما در گذشته‌هایش، چند لحظه‌ی کدِر داشت، و در تمام زندگی‌اش یک نقطه‌ی ضعفِ بزرگ حس می‌شد که آن هم احتیاطی آمیخته به ترس بود. بنابراین، دفاع از مردی چون پالاز، دلاوریِ پروایی چون کعبه‌ی مؤمنه را می‌خواست. کعبه، با منطق از

پالاز دفاع نمی‌کرد، با عاطفه‌ی جوشان انسانی اش از پالاز دفاع می‌کرد، و برای همین هم همه را به زمین می‌زد و رد می‌شد. پالاز هم، در پایانِ پایان، مُرد کعبه را تمام تمام داد و قصه را چنان پر شکوه و حماسی تمام کرد که نه فقط تمام دهان‌ها را دوخت، بلکه، در یک لحظه، به قدیس تبدیل شد.

کعبه، در تمام عمر، پای دفاع از مردی ایستاد که به نظر نمی‌رسید قابلیتِ عظیمی برای دفاع داشته باشد؛ اما داشت. داشت. واقعاً داشت. پالاز، بدون شک، از من بسیار محکم‌تر بود. نشان نمی‌داد اما بود. واقعاً بود. من، خیلی بیشتر از دلاوری‌ام، دلاورنمایی داشته‌ام، و پالاز، بسیار کمتر از دلاوری‌اش، دلاورنمایی. در حد صفر. و این زیباست؛ انسانی‌ست؛ شریف است...

بحث آیدا — دختر دوقم یاماق — با آکنی، در آن روز، بحث تازه‌یی نبود. آیدا در سال ۴۶ با ترکمن جوانِ مبارزی به نام آرکا — که گشتی گیر، نوازنده، خوش صدا و بسیار خوب صورت بود — ازدواج کرد، و در همان سال نخستین ازدواج‌شان، آرکا، تصادفاً و بر اثر یک بی احتیاطی به زندان افتاد. آیدا، ظاهرِ مردش را پسندیده بود نه افکارش را. به همین دلیل، دستگیری آرکا و به زندان افتادنش، او را سخت آشفته کرد؛ و آنقدر جُست تا عاقبت آکنی را در گنجی یافت و با او به درد دل نشست.

— چه کنم آقا؟ چه کنم؟ به من گفته اند که این نوع مشکلات ترکمن‌ها را شما حل می‌کنید. آیا به انتظار بنشینم؟ آیا به راه او بروم؟ آیا امید آزادی آرکا هست؟ آیا، اگر از زندان آزاد شود، برای من شوهر خواهد شد؟ آیا... آیا... آیا...

— آیدا! من «آقا» نیستم، آلتی هستم؛ آلتی اوجا. دیگر هرگز به من «آقا» نگو! و اما در مورد آرکا: من از اعتقادات سیاسی همسرت خبر دارم و آنها را تأیید می‌کنم. من معتقدم که هر ترکمن شریفی باید علیه هر شاهی بجنگد. جنگیدن سرسختانه علیه سلاطین، شرط شرافت ترکمن است — چه زن، چه مرد. فقط بچه‌ها بر کنارند و باید که بر کنار بمانند. بنابراین، من، نه فقط به انتظار آزادی آرکا نشستن، بلکه در راه آرکا جنگیدن را توصیه می‌کنم و سنگ آرکا را به سینه زدن؛ اما نه کج دار و مریزه؛ نه نیم بند و آبکی... یا نزن، یا آنطور بزن که کعبه زد. سنگ شوهرت را به سینه می‌گویم...

بسیار خوب! این بخش از سخنان آلتی را به آیدا — که در کنار خواهرش آیدنگ به دیدن آلتی آمده بود — شنیدید. بخش دیگرش را، امید دارم در آینده بشنوید. امیدوارم.

دختر بزرگ یامااق — آیدنگ — با جوان ماهیگیری به نام ایل آمان ازدواج کرد. ایل آمان، در آشوراده، با یک گروه از ماهیگیران ترکمن زندگی می‌کرد. روزگار او، مانند هر ماهیگیری که در دریای شمال ماهی می‌گرفت، سرشار از مشقت بود — تصور ناکردنی؛ با وجود این آیدنگ و ایل آمان، کلبه‌ی گرمی داشتند و لقمه‌ی حلالی؛ و تحمل می‌کردند، تا «جنبش بزرگ ماهی گیران شمال» آغاز شد و درگیری ماهیگیران با نظام استثمارگر شاه. ایل آمان، به ناگهان، دید که در قلب جنبش است و در کنار خویش نزدیک خویش نور محمد افشاری، برادر آرتا ویت میس افشاری. این سه برادر و چهار خواهر و برادر دیگر، همه، فرزندان اوشار گومیشانی بودند، و

اوشار، خود، فرزند بت‌میش اوجی — برادر سولماز — و گشنده‌ی گالان بود.
زندگی، عَجَب ساده است و عجب پیچیده!

و این فقط مربوط به انسان است که زندگی را چطور می‌سازد و به
زندگی چطور نگاه می‌کند.

زندگی، بدون انسان، مثل دریایی است که در اعماق آن، بر سطح
آن، بر فراز آن و در تمام سواحلش هیچ موجود زنده‌ی وجود نداشته باشد.
زندگی را انسان زندگی می‌کند، و پیچیده، و ساده، و غمبار، و
شادمانه، و فرونشسته در گودالی یأس، و سرشار از امید.

تا از یاد نبرده‌ام بگذارید بگویم که یکی از دو دختر همین اوشار
گومیشانی، به نام آیلر، به همسری علی محمدی درآمد و سراسر جاده را از آغاز
تا لحظه‌ی نهایی وداع، در کنار علی پیمود — چقدر خاضعانه، عاشقانه و
مادرانه...

آیلر و علی، در سالی سی، صاحب یک پسر شدند که او را آلنی
نامیدند.

درباره‌ی فرزندان دیگر اوشار گومیشانی، که نام خانوادگی افشار را
برگزید، شاید، زمانی دیگر، چند کلمه‌ی به عرض برسانم.

جاده را، بیش از همه، فرزندان آلنی و مارال، پُر رفت و آمد کردند؛
پُر آشوب، پُر التهاب، پُر تنش و پُر خون:

آیناز، که در سالی سی، ده ساله بود،

تایماز، که در سالی سی، هشت ساله بود،

آرتا، که چند لحظه بعد از سالی سی به دنیا آمد،

و طفلی معصوم گزل، که چندین سال بعد...

آیناز خواست صدایش را بلند کند؛ اما مارال، با اشاره، جلوی دهان او را گرفت.

— آیناز! اینجا داد کشیدن به جوخه‌ی اعدام سپردن من است. اگر دختر من نیستی، لا اقل دوستِ مردمی باش که من در خدمت آنها هستم. آیناز، صدایش را تا فرو دست‌ترین نقطه‌ی ممکن فرو کشید؛ اما بر حجم و خشونت آن افزود: کوتاه و بَم اما پُر از تشنج.

— مارال بانو! مارال بانو! شما همه‌ی ما را، یکی یکی، پشت هم، انداختید و رفتید. شما ما را نه سالی یک بار، که پنج سال یک بار هم ندیدید. شما حق ندارید مهرِ مادری را مستمسک قرار بدهید و از من توقع همکاری و همراهی داشته باشید. شما — حق — ندارید — خانم!

— دیری نمی‌گذرد که زبانِ مرا می‌فهمی آیناز، و درد مرا، دیری نمی‌گذرد. صبر می‌کنم. من به اندازه‌ی جمیع زنانِ جهانِ صبورم. من زنی هستم که صدها ضربه شلاقِ سیمی خورده‌ام و نام هیچکس را بر زبان نیاورده‌ام. من... من... نگاه کن! نگاه کن! ناخن‌های چهار انگشتِ پایم را کشیده‌اند و دمِ نزده‌ام آیناز، و این، فقط گفتنش و شنیدنش آسان است. دمِ نزده‌ام چرا که به آینده‌ی جهان و آینده‌ی انسان، معتقدم، و مؤمنم به اینکه عصرِ شکستِ تمام خواهد شد، و بچه‌های ما و بچه‌های بچه‌های ما برای آنکه جهان را به بهشتی مملو از برکت و نعمت تبدیل کنند، نیازمندِ آنند که از روی لاشه‌ی من و امثالِ من رد شوند. من و پدرت آلی، هرگز، حتی برای یک لحظه هم، حتی در سخت‌ترین لحظه‌های حیاتِ انسان هم به

نالعیدی، رخصتِ ظهور نداده‌یم و تسلیم یأسِ حاکم بر دنیای فقیر و ذلیل روشنفکران نشده‌یم. ما از خیلِ چوپان‌های مبارزیم نه از خیلِ روشنفکرانِ یزدلی طرفدارِ چوپان‌ها. من برای تحقِیلِ توهین‌ها و دشنام‌ها، صبرم را از ایوب گرفته‌ام، آب دیدگی‌ام را از یولادِ صد بار آب دیده. بنابراین نمی‌رنجم از اینکه دخترم، دختر بزرگم، مرا مورد بی‌حرمتی قرار بدهد. نمی‌رنجم. این درست است که ما، تورا و برادرهایت را به دست بهترین زن دنیا سپردیم و خود به میدانِ مبارزه برگشتیم؛ چرا که نمی‌خواستیم شما زیر دست و پای درخیمانِ حکومتِ پهلوی له شوید یا شما را برای به زانودر آوردنِ ما بگیرند و شکنجه بدهند؛ اما این سپردن، «انداختن و رفتن» نبود، از سربسی مهری و بی‌عاطفگی نبود، به دلیل آنکه می‌خواستیم دور دنیا بگردیم و عیاشی کنیم نبود؛ فقط به خاطر آن بود که می‌دانستیم و مطمئن بودیم که انسان‌های خوب، برای رسیدن به بالاترین نقطه‌ی سعادت، باید از ما نردبام بسازند، باید پا بر گرده‌های دردناک ما بکوبند... ما برای آنکه توانایی رنج کشیدن داشته باشیم شما را از دست دادیم و از دست دادنِ شما، خود، رنجی بسیار عظیم بود. اما درباره‌ی «مهر» و استحکام آن، باید بدانیم که من سالهای سال از آلتی دور بودم، و هستم، و ذره‌یی از عشقم به او کاسته نشد، و هر روز هم بیش و بیشتر شد. چطور ممکن است دوری از تو، مهرِ مادری را در من کشته باشد آیناز؟ آخر چطور ممکن است؟

آیناز! حالا که همت کرده‌ی و تا اینجا راه را آمده‌ی، سری هم به پدرت بزن! شاید کلام او نافذتر از کلام من باشد — گرچه اینگار قرار بر این است که کلام هیچ پدر و مادری در فرزندانشان نفوذ نکند. تو... پدرت را می‌شناسی آیناز؟

— عکسش را دیده‌ام. فقط همین.

— آه از این قلب که جُز در دُر در آن چیزی نیست... آه از این
قلب...

از فرزندانِ آلا و آیلر، آلا و آلتدا، یستِ میش افشاری و غزاله، سروان
مستشیری و همسرش، یرگین افشاری، نور محمد افشاری، یمرلی حاج آشور و
همسرش، توماج توی قلی و همسرش... خدا می‌داند که آیا حرفی به میان
خواهد آمد یا نه. به هر حال، آنها، جاده را یکپارچه پوشانده بودند.
یکپارچه. یکپارچه...



بیهوده انتظار می‌کشی
بیهوده انتظار می‌کشی
تا در خلوتِ کاملِ این جاده
ذمی در آینه‌ی جیبی ات به خود نگاه کنی
و بگویی:
«به به!»

این منم تیتیش مامانی به تنم!».
به همه‌ی جاده گوش کن!
به ولوله
به غُلغُلِه

به غوغای جاده گوش کن!

و به عابرانِ جوانِ خیره‌سری که سراسرِ جاده را پوشانده‌اند
نگاه‌کن!

انگار، غباری که پابرهنگان و ستمدیدگان بر پا می‌کنند
نمی‌گذارد به درستی ببینی.

پس بشنو!

بیهوده انتظار می‌کشی.

این جاده هرگز

خلوت نخواهد شد.



سراسرِ وطن، آلاچیقِ من است

آسمان، آرام و بی صدا گریه می‌کرد. غروبِ غُبارآلود پایتختِ مسم،
 بویِ خون می‌داد. آلتی و مارال، در انتظار آن بودند که بان در فرودگاه،
 مأمورانِ راهشان را ببندند.

— اگر آمدند و می‌شد، کنار بکش! خودت را زیر دست و پای آنها
 نینداز! اینجا دیگر درگیر شدن، شجاعت نیست.

— می‌دانم آلتی، می‌دانم. احتیاجی به این نیست که اندرز بدهی.

— اندرز ندادم مارال، یادآوری کردم.

— احتیاجی به یادآوری هم نیست. خودت گفته‌یی که «باید یاد بگیرم «اطلاعاتِ صفر» را مبادله نکنیم». حالا اطلاعی را به من می‌دهی که...

— ببخش مارال! مضطربم...

آلسی گفت: خانم‌ها و آقایان! باید یاد بگیریم که «اطلاعاتِ صفر» را مبادله نکنیم و نیروی خود را بی جهت نسوزانیم. این، اولین قدم در راه‌رهایی از بلاهتِ استعمارزدگی و ورود به مرحله‌ی هوشمندیِ استقلال است. باید یاد بگیریم که وِزیادی نزنیم. یاد بگیریم که درباره‌ی همه‌ی چیزهایی که همه، کم و بیش، به یک اندازه می‌دانیم، سکوت کنیم. تفسیرها و تحلیل‌های شخصی را زمانی ارائه بدهیم که مطمئن باشیم این تحلیل‌ها و تفسیرها بر ژوندِ موضوع، تأثیر می‌گذارد. اینطور، دائماً، از صبح تا شب، درباره‌ی مسائلِ سیاسیِ جاری و خُرده مسائلِ اجتماعی-اقتصادی، اظهار فضل نکنیم. وِراجی در بابِ مسائلِ سیاسیِ روز، ما را سبک مغز، سطحی، بیکاره و آبله نشان می‌دهد، و طبیعتاً شبه‌روشنفکر؛ و همین حرکاتِ دل‌کانه هم بر ملا می‌کند که ما به موجوداتی بدونِ عمقِ مبدل شده‌ایم. در سطح می‌گیریم و در سطح پس می‌دهیم. همین هم استعمار را خوش می‌آید.

خانم‌ها و آقایان! به ضرورتِ گفتنِ بیندیشیم، و باز می‌گوییم: وِزیادی نزنیم — حتی در دادگاه یا در بازجویی‌ها و بازپرسی‌ها. سکوت، در بسیاری از اوقات، اظهار فضلِ عقل‌است. مردان و زنانِ با فرهنگ، به خصوص، ارزشِ سکوت را می‌دانند؛ ارزشِ سنگیِ نگاه کردن را. همسر

من، دکتر مارال آق اوپلو، یک مبارز سیاسی فوق العاده خوب است؛ چرا که غالباً جوابی که به یک سؤال می‌دهد، کوتاه‌تر از خود آن سؤال است. کاملاً دقت کنیم که در هیچ زمینه‌ی شبیه شبه روشن‌فکران نباشیم که صبح تا شب، و چه بسا شبها کنار بساط می‌ی، درباره‌ی جمیع مسائل عالم، گپ می‌زنند، و حرف‌هایشان یک دینار هم نمی‌ارزد و کمترین تأثیری هم بر مسائل عالم نمی‌گذارد.

خانم‌ها و آقایان! وقت‌مان را، همچنین، به بازگویی خاطرات هم نگذرانیم. به گفته‌ی یکی از رهبران پیشگام حزب ما، «خاطره‌ساز باشیم نه خاطره‌باز». مرتباً برنگردیم، و «از آن روزها و آن شبها» سخن نگوئیم. این کار، یعنی بازگشت به لحظه‌های جذاب گذشته، به ما قناعت در ایجاد لحظه‌های جذاب را می‌آموزد و بسنده کردن به موجودی را، این، کوتاهی ست، جرم است، خیانت است. هیچ لحظه‌ی بزرگی نمی‌گذرد... خانم‌ها و آقایان!...

هیچ مأموری، اقامت به استقبال آنها نیامده بود. خودی‌ها هم نیامده بودند. غریبانه و سربه‌تو، آرام و بی‌صدا، وارد سرسرای فرودگاه شدند. آسمان، آرام و بی‌صدا گریه می‌کرد. غروب عُبَار آلود پایتخت ستم، بوی خون می‌داد. آلتی، زیر لب زمزمه کرد: «مرا بیوس! مرا بیوس! برای آخرین بار.. خدا تو را نگه دار...» اقامت‌مارال، چنان نگاهی به آلتی انداخت که آلتی، رفتن به سوی مرنوشت را به خواندن ترانه‌ی درباره‌ی مرنوشت، ترجیح داد.

— هیچکس در انتظار ما نیست.

— و همه هستند آلتی! پشت این بی‌اعتنایی، حرف بسیار است.

آلتی و مارال، آرام و بی‌صدا — یاد آن جنجال‌ها به خیر! یاد آن فریادهای، کف زدن‌ها، مویه کردن‌ها، گالاتی خندیدن‌ها، آلتی صفت صدا به سرانداختن‌ها، غوغای بچه‌های آبه... — از سرسرا گذشتند و جلوی در خروجی، یک لحظه ایستادند و به همه سونگاه کردند. هیچکس به استقبال‌شان نیامده بود. هیچ نگاهی نگاه آشنا نبود. هیچ لبخندی. هیچ اشکی. هیچ فریاد شادمانه‌یی. خیلی‌ها به سوی هم می‌دویدند. یک بارانی، از دست زنی، رها شده؛ مادری، دختری را دید و بی‌حال افتاد؛ پدری گریه‌کنان نقش زمین شده؛ مردی، نرم نشست؛ چار کودک به سوی مادرشان پرواز کردند؛ چمداتی، ول شده؛ دوستی، دوستی را بوسید؛ عاشقی، معشوقی را؛ گل پژمرده، گل‌دان سفالش را یافت؛ و کسی، دسته گلی را برگردن مردی انداخت...

آلتی می‌خواست فریاد بکشد: خیلی متشکرم... خیلی، متشکرم... خانم‌ها و آقایان! وقتاً! خودتان را خسته نکنید! ما لایق یک قطره از دریای محبت شما نیستیم...

آلتی، زمزمه کرد: «برای آخرین بار... خدا تو را نگهدار! که می‌روم به سرزمین نوشت... بهار ما گذشته... گذشته‌ها گذشته...» — آلتی!

— بریزم! حق با توست. گذشته... چطور ممکن است گذشته باشد؟ تازه... که گذشته باشد. خوب برمی‌گردد، ما می‌رویم که نیایم؛ بهار که نمی‌رود... که نیاید. نه؟

— آلتی! دست بردار آلتی! دست بردار!

— مارال! تو، الان، درست در این لحظه، می‌دانی که من چند ساله

هستم؟

— چهل و دو ساله. بیست و سه روز دیگر هم روز تولد توست
— حدوداً ساعت شش صبح، خُب؟

— ما خبر داده بودیم مارال! ما گفته بودیم که می آییم. مگر نه؟
— بله اما دونفر، فقط دونفر، احتمالاً، می توانستند بی درد سَر به
استقبال ما بیایند: بی بی بمانی و یلماز... دلت می خواست که یلماز، اینجا،
خودش را روی زمین بشکند و بیاید جلوترا از دل گرفتگی بی کسی نجات
بدهد و دسته گل به دستت بدهد و حلقه گل به گردنت بیندازد؟ دلت
می خواست آله نی؟

— من خودم عملش می کنم. این بان خودم. خواهی دید که راه
می رود، می دود، و می رقصد. می رقصه مارال، می-رق-صده. نقشه ی جراحی
را کشیده ام — کامل. چهل و دو ساله! هاه! چهل و دو ساله درد. مگر
می شود؟

— ولی من برای تو ایجاد درد نکردم آله نی! تو، بهانه می گیری. تو،
نامربوط می گویی.

— مارال بانو! تو فکر می کنی که من عصبی هستم. نه؟
— عصبی؟ تو تسلط بر روح را از دست داده ای آله نی! تسلط بر
مغزت را...
— جدأ؟ تو خیال می کنی که سواری. درد، پیاده ات می کند. درد،
دیوانه ات می کند.

مارال، وحشت زده عقب کشید و به صورت آله نی نگاه کرد. مارال
لرزید. زانوهای مارال لرزید. دلش، تکیه گاه می خواست. دلش می خواست
که تمام سنگینی اش را بیندازد روی دست نیرومند آله نی؛ اما ممکن نبود.

ممکن نبود. نبود.

— برویم آلتی! زودتر برویم!

— کجا؟ به مهمانی بزرگ؟

طاقت مارال تمام شد. قرار گذاشته بودند که در برابر حکومت پُر
طاقت باشند نه در مقابل هم. اشک، سرازیر شد. اشک، فروچکید. مارال،
در میان گریه گفت: دارد می‌گیرد آلتی؟

— آن بار، بار اول هم همینطور شد. درد، درست از همین جا که
ایستاده‌ایم شروع شد. تورفتی. درست از این نقطه... عجیب است. تیر
کشید... تیر کشید... و بعد انفجار درد...

— آلتی! آلتی! واقعاً دارد شروع می‌شود؟

— مهم نیست... مهم این است که انسان، حتی زیر شدیدترین
دردهای عالم هم تسلط بر مغز، بر روح، تسلط بر تسلط را از دست ندهد؛ اما
من... نتوانستم... نمی‌توانم... مارال!

— آه آلتی! برویم... خواهش می‌کنم!

از دُرس‌سرا بیرون آمدند. زیر تاقی ایستادند. آسمان بی صدا گریه
می‌کرد. مارال به صورت آلتی نگاه کرد.

— آلتی! تو... تو... عرق... عرق دارد از پیشانی ات می‌چکد.

هوا سرد است اما عرق را نگاه کن! بعیرم الهی آلتی! بعیرم الهی!

— «بی تو من دردمی غبار خواهم شد»...

— مُنظر وسیله هستید؟

یک سواری، به موازات آنها، چند قدم جلوتر ایستاد. راننده، لبخند

می‌زد.

— بله... بله... برویم آلتی؟

— البته...

آلنی، قدم برداشت. مارال به صورت آلنی نگاه کرد. مارال خواست صورت راننده را هم ببیند اما نمی‌شد. جلوی در عقب، آلنی ایستاد. مارال در را باز کرد.

— بفرمایید دکتر! بفرمایید خانم دکتر! من برای شما آمده‌ام.

مارال، تا شد و نگاه کرد. راننده، لبخند می‌زد.

مارال پرسید: ما را کجا می‌برید؟

— هر کجا که شما بخواهید، دکتر!

— خانه.

— بله خانم. من از دوستان شما هستم. از ساواک نیامده‌ام.

— بله... متشکرم... کاری هم نمی‌شود کرد در واقع — اگر از

ساواک آمده باشید.

آلنی، بسیار گند و با احتیاط نشست؛ اما صورتش، یکپارچه درد

شد.

راننده نگاه می‌کرد.

— استاذ درد دارند؟

— بله... حرکت کنید لطفاً!

— باز هم خانه، یا بیمارستان؟

مارال، با قدری خشونت گفت: خانه، آقا!

— بله، چشم...

سواری به راه افتاد. زمان، در سکوت حاکم، آهسته رد می‌شد.

سنگین.

آلنی، دردمندانه به مارال نگاه کرد و گفت: از غروب بگو!

مارال، آنطور که راننده بشنود، شاعرانه سخن گفت: غروب غبارآلود
پایتخت مسم، بوی خون می‌دهد.

راننده جواب داد: بله، همین‌طور است. آسمان میهن من یکپارچه
ابری‌ست؛ اما مهندس محمّدی می‌گوید: ابرها حُسن‌شان این است که
ماندگار نیستند.

— کدام مهندس محمّدی، آقا؟

— علی محمّدی. به نازگی از آنگولا آمده است.

— درست است. لطفاً شروع کنید!

— قرار بر این است که گزارش فشرده‌ی درباره‌ی همه چیز بدهم؛

اما (راننده، درآینه، مارال را مخاطب قرار داد) استاذ می‌توانند بشنوند؟

— من می‌شنوم. کافی‌ست.

آلنی، ناگهان، تمام بدنش کشیده شد. آلنی، به خود پیچید. آلنی،
خواست جایی را چنگ بزند، بگیرد و بفشارد؛ اما دستهای ملتمش را
به لرزان — در فضا نگه داشت. آلنی، سرش را خم کرد — با حالت تهوع —
تا استفراغ کند. چیزی بالا نیامد. مارال، آهسته، نرم و مهربان دست راست
آلنی را گرفت. آلنی، به سرعت، دستش را خلاص کرد: به تنهایی... به
تنهایی... این درد، تنها سرمایه‌ی شخصی من است. دلم نمی‌خواهد آن را
تقسیم کنم... بگویید آقا! بگویید!

— ساواک، سخت مسلط است. همه جا را زیر نظر دارد. اخیراً

بیش از بیست هزار خبرچین استخدام کرده که «خبری» پول می‌گیرند.

— خجالت‌آور... ننگین... ننگین برای ملت‌ی که تن به خیانت به

هموطنان خوب خود می‌دهد...

— ساواک، در مدتی کوتاه، تعداد کثیری از مبارزان را به زندان

انداخته است. شما باید بسیار احتیاط کنید! سِر پُلِ امیر بهادر، نیش کوی اُنخوت، که به کوچه‌ی شما می‌رسد، و راه عبور شماست، یک حلبی‌سازی هست. حلبی‌ساز، در پستوی دکانش، تلفن هم دارد. او، مأمور ساواک است. برای مراقبت از شما دو نفر و چند نفر دیگر گمارده شده. خانه‌ی روبروی منزل شما، اخیراً تخلیه شده. ممکن است آن را در اختیار مأموران ساواک بگذارند.

— بله.

— دادستانی ارتش، به کمک شهربانی، و با استفاده از اطلاعات ساواک، پرونده‌ی قطوری برای هر دوی شما تشکیل داده. سرهنگ امجدی، روی این پرونده کار می‌کند.

— شد سرهنگ؟

— با سرعت. پرونده، زیر نظر شعبه‌ی هفت است.

— سرهنگ بهراد.

— بله. در محفلی، از شما به نیکی یاد کرده؛ رئیس دادرسی

ارتش، ظاهراً، این پرونده را، به قصد تنبیه او، به او سپرده است.

آلنی، در عرق، غوطه می‌خورد.

— سرهنگ بسیار جوانی که به حُبِ طینت شهرت خاص و عام

دارد، به عنوان دادستان این پرونده انتخاب شده است: سرهنگ قَرمیو.

— ظاهراً همه چیز را مُهتا کرده اند.

— کاملاً، نه ظاهراً. می‌بخشید که می‌گویم؛ اقا گفته اند که

بگویم: تدارک پیشنهاد اعدام را دیده اند.

— برای هر دو؟

— خیر. فعلاً فقط برای استاذ آلنی آق اویلر؛ اقا هنوز قصد اعدام در

کار نیست.

— از کجا می‌دانید؟

— ما آنجا حضور داریم؛ حضور غیر مؤثر البته.

— اتهام؟

— اقدامات مکرر جهت براندازی نظام سلطنتی؛ دعوت عمومی به شورش؛ ضدیت عملی با دین مبین اسلام؛ پایه‌گذاری و راه‌اندازی گروه‌های ضد سلطنت؛ همکاری طولانی مدت با یاغیان صاحب نامی مانند آمان‌جان آبابی، قلیچ بلغا.

— قلیچ بلغای، آقا!

— بله، می‌بخشید! و چندین اتهام دیگر، از جمله تماس مستمر با بیگانگان و تحریک ایشان در راستای مخالفت با نظام شاهنشاهی ایران. از این مسأله بگذرم؟

— لطفاً!

— شاه، همچنان، روی استاذ آلنی حساس است. شایعات عجیبی وجود دارد.

مارال، تلخ لبخند زد: پیشنهاد نخست‌وزیری؟

— این هم؛ اما فعلاً حرف از ریاست دانشگاه تهران در میان است.

— پناه بر خدا! پیشنهاد اعدام و ریاست دانشگاه به طور هم‌زمان؟

آلنی از درذ به خود پیچید.

— بله خانم.

آلنی، باز، با حالت تهوع، سرفه و بُرد.

مارال گفت: ادامه بدهید لطفاً!

— بله استاد! دکتر خسرو خسروی از کردستان، تاجان حیات داوودیان

از جنوب، و شش نفر دیگر— از جمله: شخصی به نام سرهنگ رحیمی—
اعلام کرده‌اند که در صورت لزوم، آماده‌ی پناه دادن به شما هستند— با
تضمین.

— با «تضمین» یعنی چه؟

— زنده و سلامت تحویل می‌گیرند، زنده و سلامت پس می‌دهند.

آلنی، با صدایی غریب گفت: پس ادعای خدایی دارند.

مارال پرسید: از قشقای ها کسی در بین دعوت کنندگان نیست؟

— هنوز، خیر. البته دعوت‌های تازه می‌رسد. ببخشید که سوال

می‌کنم: می‌پرسند که شما سرهنگ رحیمی را به خوبی می‌شناسید؟

— تقریباً، در گذشته برای او کارهایی کرده‌یم. یک بار هم، برای

چند روز، آلنی با او هم بند بوده. وابسته به هیچ گروه و سازمانی نیست.

دشمن چپ‌هاست، به ملی‌ها هم اعتماد ندارد. نماز می‌خواند اما چندان

مسلمان نیست. سخت عصبی، جوشی و نامتعادل است. گاهی خودش را به

جنون می‌زند.

— گزارشی هم درباره‌ی خویشان شما دارم.

— گلاً فکر می‌کنید که چه مدت حرف دارید؟

— حدود نیم ساعت.

— پس بروید به شمیران و برگردید. آلنی! تحمل می‌کنی؟

— نکنم چه کنم؟

— مُسکَن نمی‌زنی؟

— اینجا بزنم؟ آتجا، وقتی اقرار می‌خواهند، چه کنم؟

— پس دُعا کنیم که خداوند، همه‌ی مردم را به سنگ کلیه گرفتار

کند!

رائنده از آینه به مارال نگاه کرد و لبخند زد.
— لطفاً.

— می‌بخشید اگر بعضی اسم‌ها را دُرُست تلفظ نمی‌کنم: آت میش
تاری زاده، برای تحصیل در رشته‌ی کشاورزی به دانشکده‌ی کشاورزی
کرج آمده. ضمناً آمادگی خود را برای همکاری با آقای اویلرها اعلام داشته.
آیناز، دخترتان، امسال، دیپلم می‌گیرند. ایشان نماز می‌خوانند، روزه
می‌گیرند، و رابطه‌ی بسیار خوبی با... آقای مُلاً... آی...
— یاماق آی دوغدی.

— بله. مُلاً یاماق آی دوغدی برقرار کرده‌اند. ملّان بانو، باز گرفتاری
شدید چشمی پیدا کرده‌اند.

آلنی، با فشار گفت: بس است!

مرد، در آینه نگاه کرد، و سکوت.

آلنی نالید: درد را می‌گویم.

مارال گفت: ملّان بانو، یک نقطه‌ی چرکین در بدن خود دارند. باید
پیدا کنیم و معالجه.

— بله... همسر دُرُدی محمّد، مادر شما — خانم دکترا! — قدری
بیمارند.

— چقدر؟

— بد حال نیستند... آقای پالاز آقای اویلرها، ساواک گنبد، گهگاه
می‌آزارد. از او توقع همکاری با ساواک را دارند.
— او چه می‌گوید؟

— تا به حال، به گنبد هم نرفته‌اند. حرف هم نمی‌زنند. فقط سلام
می‌کنند و نگاه. شاید دیگر سلام هم نکنند. یکی از همراهان شما به نام آرتا

افشاری، با وکیل جوان دیگری به نام کاک وُند—

— دکتر کاکوان. این دیگر اسم ترکمنی نیست!

— بله. در شمال، دفتر وکالت باز کرده اند. کار حزبی را به کُلی رها کرده اند، و در زمان حاضر، سخت سرگرم مبارزه و دفاع از حقوق خُرده مالکانِ باغ های مرتکباتِ شمال شده اند. درگیری خطرناکی ست. اغلب اهالی روستاهای شمال معتقدند که آرتا و کاکوان به زودی کشته خواهند شد.

— بله... شاید همینطور باشد. آنها با برادران رشیدیان درگیر شده اند. رشیدیان ها بر شاه مسلط اند و نمایندگی تام الاختیار مافیا در ایران را دارند.

آلنی، گرفته و دردمند گفت: با اشرف پهلوی و اسدالله خان عَلم شریک اند... درد... درد... نگه دارید لطفاً!
سواری، ایستاد.

— مارال بانو، به جای من هم می شنود. من... پیاه می شوم و می دَوم...

مارال گفت: تو، پول ایرانی همراهت نیست.

رائنده، بلافاصله گفت: من آورده ام. بفرمایید!

آلنی، قفری پول برداشت و نالید: بدهکار!

رائنده، مهربان لبخند زد.

— آدمی مثل شما را بدهکار داشتن، نَدَت بی حمایی دارد.

— متشکرم جوان!

آلنی، دویدن را آغاز کرد. آلنی، دوید. جامه اش، در آن نیمه سرمای پاییزی، خیس خیس بود. عرق از پیشانی اش، گردنش، صورتش و

دستهایش می‌چسبید. آلتی، طبیعی نمی‌دوید. خود را مانند درختی که می‌تکانند، تکان می‌داد. زندانیان همه‌ی سلول‌های وطن از چشمی‌های تنگ خود نگاه می‌کردند. نوعی از جنون در حرکات آلتی بود...

زمانی که مارال به خانه‌ی خوب سرشار از خاطره رسید، آلتی در خوب‌ترین خواب عالم فرو رفته بود، و در شیشه‌ی کوچک درِ داری — بالای سرش — یک قطعه سنگ کوچک اما بزرگ جای داشت، و تپه‌بماتی، کنار آلتی، مثل گربه نشسته بود و اشک می‌ریخت و زیر لب دعا می‌کرد. پُلماز هم خود کِشان کرده بود و آمده بود تا آلتی را ببیند و گزارش بسیار شگفت‌انگیزی از بایگانی خود به آلتی بدهد...



روز بعد، آلتی و مارال، در نهایت خون‌سردی و گشاده‌رویی، خود را به مقامات دانشگاه معرفی کردند.

— آمده‌ایم تا باز کار کنیم؛ البته اگر کاری باشد. من استاد رشته‌ی مغزشناسی دانشگاه سوربن بوده‌ام و جراح مغز در بیمارستان دولتی پاریس. البته در کشورهای به جز فرانسه، گهگاه، بنا به ضرورت، جراحی‌هایی کرده‌ام، و در چندین دانشگاه در سراسر اروپا، به طور کوتاه مدت، کُرسی «طب سنتی» و «طب گیاهی» و «تاریخ طب در آسیا» را در اختیار داشته‌ام. همسر من استاد مارال آقای اورلر، متخصص در بیماری‌های زنان است و چندین رشته‌ی مربوط به زایمان. تخصص در زایمان بدون درد و

زایمان‌های غیر عادی هم دارد. جراحی‌های مربوط به زنان و زایمان را هم انجام می‌دهد. او در بیمارستان دولتی پاریس کار کرده. در سوربن و چندین دانشگاه اروپایی هم به طور کوتاه مدت، درس داده است. این هم نسخه‌ی دوم تمام مدارک ما. ما هر دو مایلیم که در دانشگاه تهران تدریس کنیم و در بیمارستان‌ها و زایشگاه‌های وابسته به دانشگاه هم عمل جراحی انجام بدهیم. ما، در مطب‌های شخصی‌مان هم به کار مشغول خواهیم شد. البته اگر مجاز باشیم.

آلنی و مارال، احتیاجی به معرفی و مدرک نداشتند. در محدوده‌ی دانشگاه، هیچکس نبود که آنها را نشناسد.

آلنی، به هنگام معرفی خود و مارال، نوعی طنز پنهان به کار برد که لبخند بر لبهای معاون دانشگاه آورد. آقای معاون خواهش کرد که آنها در همان روز با رییس دانشگاه ملاقات کنند. آنها این کار را کردند. رییس دانشگاه آنچنان خاضعانه در برابر ایشان رفتار کرد که انگار نخست‌وزیر و همسرش به بازدید از دانشگاه آمده‌اند.

— از هر لحظه که اراده کنید می‌توانید مشغول شوید. ما واحد «مغزشناسی» را بر درمهای دانشجویان اضافه می‌کنیم و گرسی زایمان‌های غیر عادی را هم در اختیار سرکار خانم دکتر آق‌اویلر می‌گذاریم. گرسی طب سنتی را هم از سال آینده به شما وا می‌سپاریم. هرگاه که بخواهید می‌توانید در بیمارستان‌های وابسته به دانشگاه، به جراحی مشغول شوید. دانشگاه، در اختیار شماست و ملک شما. مایه‌ی افتخار دانشگاه تهران است که استادان بزرگی چون شما و بانو در آن تدریس کنند. اگر اجازه بدهید که یک ضیافت مختصر به افتخار ورودتان ترتیب بدهم، البته مایه‌ی سربلندی من خواهد شد.

آلنی، نیم نگاهی به مارال انداخت.
مارال گفت: مایه‌ی افتخار من و آلنی هم هست که در صیافت
شما، رسماً از محبت هایتان سپاسگزاری کنیم...



— خوب کردی قبول کردی؛ اما بگو چرا قبول کردی تا بدانم که
مثل هم فکر کرده‌ایم یا نه.

— همان حرف پیش پا افتاده‌ی همیشگی: اعدام مان قدری
مشکل تر می‌شود.

— حقا که همسر آلنی هستی و تیزهوشی را از او تقلید می‌کنی!
— واقعاً که؟ حالا بگو ببینم! سنگ کلیه، به هیچ وجه معالجه
ندارد؟

— سنگ را که معالجه نمی‌کنند خانم دکتر عزیز فرائسه تحصیل
کرده‌ی سوربن درس داده! پیرس «بیماری سنگ کلیه، معالجه دارد یا
خیر؟» تا جواب بدهم.
— واقعاً که؟ خوب همین.

— داشتن سنگ کلیه، اصلاً بیماری نیست تا معالجه داشته باشد.
کلیه‌هایی وجود دارد که سنگ می‌سازند. این کلیه‌ها، در تمام طول
عمرشان، پیوسته و آهسته به کار سنگ‌سازی مشغول‌اند. گهگاه هم این
سنگ‌های ساخته شده را رها می‌کنند. همین.

— پس چرا همیشه در فرودگاه مهرآباد رها می‌کنند همین؟ بله؟
آلنی که مدت‌ها بود خوب نخندیده بود، ریشه رفت و پس افتاد.

— تو هم طنّازی بلدی و رونمی‌کنی ها! این سؤال، یکی از
ماندگارترین سؤال‌ها در عالم طب خواهد شد، ای خانم دکتر عزیز فرانسه
تحصیل کرده‌ی سوربن درس داده!

— به هر حال تو باید برای نوع فرودگاهی این مرضی که مرض
نیست، راه معالجه پیدا کنی؛ و من مطمئن هستم که می‌توانی از طریق
«طبّ عامیانه» به نتیجه برسی. راستش، من به هیچ وجه قدرت تحمّل اینطور
درد کشیدنِ تو را ندارم. از پا در می‌آیم و خرد می‌شوم.

— بله... حق با توست. درد غریبی ست. اما همین «دویدن تا
افتادنِ سنگ» هم از طریق طبّ عامیانه به ما رسیده. همیشه هم جواب
می‌دهد. — به شرط آنکه سنگ رها شده باشد و به حایلب رسیده باشد؛ یعنی از
جا کنده شده باشد. درد، مربوط به خود سنگ نیست، مربوط به حرکتِ
سنگ است.

مردی به آنها نزدیک شد؛ دمِ درِ خانه.

— دکتر آق اوپلر؟

— بله جانم.

— دعوت‌نامه‌ی دارید.

— از ساواک؟

— ...

— ما، قرار شده که چند روزی برویم ولایت‌مان و برگردیم. به
فرستنده‌ی نامه بگویید در بازگشت، حضورشان خواهیم رسید.

— نامه، روز و ساعت و دقیقه دارد. تغییر پذیر هم نیست.

— زیر شک! مگر آیه‌ی آسمانی ست که تغییرناپذیر باشد پسر جان؟

جواب، همین است که گفتم. اگر قبول نکردند، طبیعتاً باید با زور ببرند.

دستگیرمان کنند، بزنند، فحش بدهند و کیشان کیشان ببرند.

— وقت ملاقات را ما تعیین می‌کنیم.

— خُب خیلی بیجا می‌کنید از این کارهای احمقانه می‌کنید. تعیین وقت، یک امر دو طرفه است، و توافق طرفین در آن شرط اصلی است. شما می‌توانید در روز و ساعت و دقیقه‌ی معینی، ما را دستگیر کنید؛ اما نمی‌توانید بگویید در روز و ساعت و دقیقه‌ی معینی باید خودتان با پای خودتان به شکنجه‌خانه‌ی ما بیایید. چرا؟ چون ممکن است که من، در آن روز و ساعت، مشغول یک عمل جراحی بسیار حساس باشم، یا همسر مشغول به دنیا آوردن یک بچه باشد. مثلاً بچه‌ی خود تو. خُب حالا برو و اوقات مان را تلخ نکن! برو پسر جان!

مرد جوان، وامانده بود. تا به حال با این‌طور برخورد روبرو نشده بود.

همه از ساواک می‌ترسیدند — به خصوص مأموران ساواک.

آلنی گفت: داری فکر می‌کنی که راه حلی برای مُشکلت پیدا کنی؟ من راهش را به تو نشان می‌دهم: سر این کوچه، یک حلبی‌سازی هست. برو آنجا! در پستوی آن دگه، تلفن هست. از آنجا به اربابیت زنگ بزن و جریان را بگو! او به تو می‌گوید که چه باید بکنی و چه نباید. آن تلفن، مال خود شماست. آن حلبی‌ساز هم آدم بدبختی است مثل خودت. برو پسر جان! بارک الله!

آلنی برگشت، کلید انداخت و به صحبتش با مارال ادامه داد: مسأله‌ی مهم این است که بعضی سنگها، صاف اند و نرم: بی‌زاویه و بدون تیزی؛ اما بعضی سنگها مثل سنگ من، گُرزی شکل اند و تیغ تیغ. مرد جوان، راه افتاد.

آلنی با صدای بلند گفت: پسر جان! شُغلت را، بدون جار و جنجال،

عوض کن! در هر شغلی باید مختصری شرف و غیرت باشد. انسانیت، اخلاق، محبت. تو پس فردا زن می‌گیری و بچه دار می‌شوی — البته اگر مرد باشی. جواب بچه‌هایت را، وقتی بفهمند نوساواکی هستی، چه می‌دهی؟ هاه؟

شب، در خانه‌ی آلتی مارال را زدند.
آلتی، نخود، در را گشود — کاملاً آماده‌ی برخورد. مارال، توی هشتی، پشت در پنهان شده بود — با یک تگ لول ساچمه‌زنی سبک.
پنج جاهل زورمند، جلوی در ایستاده بودند.
— دکتر آق او یلر.

— منم.
— می‌آیی یا ببریمت؟
— کجا؟
— به تو مربوط نیست.

— پس نعشم را می‌برید. تا زنده‌ام نه می‌آیم نه می‌گذارم ببریدم.
ضمناً یادتان باشد که هفت روز دیگر، یکی از نوکران شاه به افتخار من ضیافتی بر پا می‌کند. اول از اربابان پیرمید لازم است به آن مجلس برسم یا نه، بعد درگیر شوید.

هر پنج جاهل، مثل آن پسرکه بینوا، ولعاندند.
آلتی، آرام، دشنه‌یی از کمر کشید و نوک تیز آن را روی رگ برجسته‌ی گردن خود گذاشت.
— اگر کاری بکنید غیر از آنچه گفتم، رگ می‌زنم. من آلتی

آق او یلرم. همه ی دنیا می دانند که از حرفم بر نمی گردم.
آنکه با آئی حرف زده بود، سرش را خاراند و تُف انداخت روی زمین.

آئی گفت: جلوی خانه ی من را نجس نکن، لجن! تُف را سرفیر پدرت بینداز نه اینجا، پُفیوز کثافت!

— هوم... خیلی تنست می خاردر دکتر... خیلی! باشد...
می خارانیمش... اوهوی پسر! برو از آقا پسر همین جا بگشیمش یا بیاوریمش بالا خدمتش برسیم؟

یکی از جاهل ها دوید و رفت.

آئی گفت: هر وقت خبر آورد، دوباره در بزنید! من گرفتارم. وقتم را نمی توانم اینجا تلف کنم.

آئی با چنان شدتی در را بست که جاهل مقابل در فرصت نکرد جلوی بسته شدنش را بگیرد.

آئی، روی پله ی هشتی — پای در — نشست.

مارال به دیوار تکیه داد و سرید و نشانده شد.

سکوت.

یکی از جاهل ها گفت: فرد است واقعا.

— خبر ندارد. تازه از فرنگستان آمده.

— همه خبر دارند. دل شیر دارد. مگر یک مرد چل پنججاه ساله

می تواند جلوی پنج تایی کردن کلفت اینطور حرف بزند؟

— اینها از جان گذشته اند. در بند هیچ چیز نیستند.

— گفت در باره خاطرش مهمانی داده.

— اگر دروغ گفته باشد خوب می مالیمش.

— اهل دروغ نیست. خدا کند دستور نیاید که همین جا کارش را بسازیم.

— زمین زدنش همچو کار آسانی هم نیست. می‌جنگد. چیزی از ما کم ندارد. تیراندازی هم اجازه نداریم بکنیم... سکوت.

آلنی، بسیار آهسته گفت: ما سگی هم داشتیم.
— آن را بخشیده‌اند. باز می‌آوریم.
باز سکوت شد.

سکوت، مژبی شد.
مذتها هیچکس چیزی نگفت یا به زمزمه گفت و شنیده نشد.

باد پاییزی در کوچه پیچید و نالید.
صدای پای عابری خسته.

صدای گریه‌ی یک طفل.
صدای زوزه‌ی یک مگ.

آلنی فکر کرد: بگیرم که من از روی کوچه بپریم، مارال را چه کنم؟
بی‌بی بمانی... یلماز... دیگر پریدن بی‌فایده است.
صدای دویدن کسی از دور به نزدیک.

جاهل رفته، نفس زنان باز آمد و نفس زنان گفت: آقا گفتند: با احترام و ادب برسید که چه روزی و چه ساعتی میل دارند به دیدن من بیایند. با همان نشانی که خدمت‌شان هست. دیگر حرف زیادی هم نزنید!

آلنی، در را گشود.

— شنیدم که گفتید: «این آلنی مرد است واقعاً، و دل شیر دارد».

شما که معنی مردی و مردانگی را می‌دانید و فرقی بین دل شیر و دل سگ را می‌فهمید، چرا خودتان این زندگی نامردانه‌ی سگی را انتخاب کرده‌اید؟ هاه؟ یعنی شما گردن کلفت‌ها که خودتان را یل و پهلوان تصور می‌کنید، غرضه‌ی پیدا کردن یک لقمه نان حلال را ندارید که مثل سگ افتاده‌یید دنبال یک مُشت پا اندازید کاره، که گاهی یک تکه استخوان جلوی شما پرت کنند؟ بله؟ یعنی شما غرضه‌ی این را هم ندارید که سرگردنه بگیرید و با دزدی و غارت و راهزنی و قاچاق زندگی‌تان را بگذرانید؟ همه‌ی این کارها، هزار بار شرف دارد به جنگیدن با مردم جان‌بر کفی که به خاطر خوشبختی و آسایش بچه‌های خود شما می‌جنگند. می‌شنوید یا همه‌تان گریه؟ هاه؟

جاهل‌ها، سکوت کردند.

صدای گریه‌ی بچه باز هم شنیده شد.

آئی، دنبال کرد: ما، من و همسر، فردا به سفر می‌رویم و چهار روز دیگر برمی‌گردیم. هفت روز دیگر، به افتخار من و همسر، یک مهمانی می‌دهند. همان روز، قبل از مهمانی، به دیدن آقای شما می‌آیم. بنابراین پنجشنبه‌ی آینده، ساعت چهار بعد از ظهر، آنجا خواهیم بود. اگر مخالف بودند یا وقت نداشتند، اطلاع بدهند و قش را عوض کنیم. خیلی خدمت ایشان سلام برسانید و از جانب من از ایشان تشکر کنید که قانون را رعایت کردند و از توهن به خشونت و زور، چشم پوشیدند — گرچه اصولاً، کلی سازمان شما یک سازمان غیر قانونی ضلّه بشری است.

— بله دکتر... امر دیگری ندارید؟

— امری را که داشتیم، گفتم: این شغل را رها کنید و...

بخورید؛ نانی که درآوردنش و خوردنش، شرف داشته باشد. هـ. ۱۰۰



دیگر هیچ چیز مثل گذشته ها نبود. حتی تقلید گذشته ها هم انگار
هم ممکن نبود.

گویی که پرنیانِ غم بر تنِ صحرا پوشانده بودند.
و یا غم را غبار کرده بودند و مُشتِ مُشتِ پاشیده بودند — آنطور که
نُقل بر سر عروس و داماد می پاشند.

دیگر هیچ چیز مثل گذشته ها نبود.

نه گالاتی خندیدنی در میان بود

نه سولمازوار اسب تاختنی.

نه آق اوئلز گونه غَضَبِ کردنی در میان بود

نه ملان منش، نمره کشیدنی.

نه آلنی صفت تبر برداشتنی در میان بود

نه مارالی تیر انداختنی...

آلنی مارال، باز هم، همگان را به خانه ی ملان یانو فراخواندند
تا شبی در کنار هم باشند و از دردها و نیازها بگویند و اخبار را مبادله کنند و
از آینده ی نزدیک و دور پرسند و پیوندها را محکم و محکم تر کنند؛ اما پالاز
و کعبه نیامدند. کعبه، نه آنکه نخواست باشد که بیاید. نه. کعبه، آلنی را
بیش از هر برادری دوست داشت. اصلاً مُرید و عاشقِ ظاهرِ آلنی بود و در
کنارش مارال؛ اما کعبه به حُرمتِ پالاز اوجا نیامد و پالاز به حُرمتِ دین، و
از بیمِ آنکه آلنی سخنی کافرانه بگوید و پالاز را برانگیزد.

یاماق و باغدا گل هم نیامدند.

هر دوشان، البته که مارال و آلنی را دوست داشتند؛ و یاماق، شاید

که بیش از کعبه هم آلتی را می‌خواست؛ اما یاماق، آلتی را شهید بر پا می‌دید، و دلش نمی‌خواست بازش ببیند و اندوه بر اندوه بیفزاید و خاکستر روی آن گل آتش را کنار بزند. باغداگل، نگاه به شوهرش می‌کرد و خلاف میل او راه نمی‌رفت.

مُلا یاماق گفت: باغدا! بروا خواهش می‌کنم بروا آنجا، جمع‌شان جمع است؛ دلت باز می‌شود.

باغداگل جواب داد: دلم از هیچ چیز گرفته نیست. جایی که تو نباشی، من احساس جمع بودن نمی‌کنم.

— خدا به تو عمر و سلامت بدهد باغدا، که اینقدر تمامی.

آیناز، دختر بزرگ آلتی مارال هم نیامد، و حیف. اگر آمده بود، دست کم مادرش را می‌شناخت. آیناز و چند دختر ترکمن دیگر، زیر نظریک بانوی بیوه شیرزین ترکمن، در گرگان درس می‌خواندند و همانجا هم زندگی می‌کردند. آیناز، سال آخر دبیرستان بود و سخت گرفتار آنقدر در خود بود که هیچکس دل به دوستی با او نبسته بود. از اینها گذشته، آیناز، با تمام توان خود می‌کوشید که از پدر و مادری که او را «انداخته بودند و رفته بودند»، بپُرد. آیناز، مثل قلیچ بلغای، مثل یاماق آی دوغدی، مثل یاشولی آمان گومیشانی و مثل خیلی‌های دیگر، خدا را داشت، و اینطور باور داشت که خدا برای او بس است. هر وقت هم که آن حریر عم، راه نفّس را می‌بست، می‌شتافت نزد مُلا یاماق آی دوغدی و با او به درد دل می‌نشست و به خاطره بافتن و به دُعا کردن و به گریستن... و تمام...

آی دوغدی بزرگ، دیگر نبود که بیاید.

آنوقت‌ها که بود، سالاری بود. حضورش گرمی مجلس بود و غرورش فخر مجلس.

اما چه می‌شود کرد؟

«به یاد رفتگان و دوستان
چنان بی‌رحم زد تسبیح جدایی
موافق گرد با ابر بهارا
که گویی خود نبودی آشنایی
آفتاب گلن هم نبود که بیاید.

دردی محمّد هم که بود، در بستر بیماری افتاده بود. درد داشت.
نیامد. دلش که می‌خواست؛ اما نتوانست.

مُلاً قلیچ بُلغای دلاور مؤمن و همسر زیبای مهربان مؤمنه اش هم
نبودند. مُلاً قلیچ، آن بالای بالا بود؛ آی تکیّن بانو اما خدا می‌داند که دقیقاً
کجا بود و بچه هایش کجا بودند.

سرهنگ بشارتی و کبوتر، شاید می‌آمدند — اگر بشارتی زنده بود؛ اما
کبوتر، هیچکس نمی‌دانست کجاست و چه می‌کند. مُباشِر دو خواهر هم
چیزی نمی‌گفت.

آلّی دلشکسته نبود؛ اِلندای آرام هم. آنها سخت پی کارهای
سیاسی شان رفته بودند، و می‌خواستند آنقدر بروند تا سرشان بخورد به یک
دیوار سنگی ستبر، و یا به دریا برسند و ماه تگه تگه شده را در آب دریا
بینند.

علی محمّدی که می‌توانست، به تنهایی، مجلسی را به شور بیاورد،
نبود؛ و طبیعتاً همسر سر به زیرش آیلر افشاری هم.

بچه ها... بچه ها... نمی‌دانم چه شده بود که نبودند. شاید
افسانه‌یی به نام آلّی مارال را نمی‌شناختند... حتّی قایماز، پسر پانزده ساله‌ی
آلّی مارال هم نبود... آخر چگونه همچو چیزی ممکن است؟

— مادر! قایماز کجاست؟

— قایماز؟ کدام قایماز؟

— تایماز پسرُم مادر، پسر بزرگم... —

— آها... پسرَت... پسر بزرگت... همین طرف ها بود... ظهر اینجا ناهار خورد... شاید نزدیک تو باشد... صدایش گُن! صدایش گُن! آئی! تو که صورتش را نمی شناسی... می شناسی آئی؟ مارال بانو او را می شناسد؟

— زخم... زخم... هرگز از زخم زدن باز نماندی مادر! باز، نماندی. نماندی.

— من، زخم نمی زنم آئی! تو، زخم، می خوری. یک روز، یک مأمور دولت که آمده بود اینجا، وقتی دانست من مادر دکتر آئی آق اویلر هستم، با ادب و احترام به من گفت: «مادر! شاهنشاه پسرَت را دوست دارد. افتخار گُن مادرا!». او اصلاً زخم نزد، آئی؛ اما من زخم خوردم؛ زخمی که باز کورم کرد و زمین گیرم کرد...

— مارال! مارال! به مادرم بگو که نابینایی اش از چیست! بگو!

— یک مرکز چرکی در بدنت هست مادر جان! خشک که بشود، چشمت، باز، بینا می شود. این، ربطی به حرف آن مأمور ندارد. آن مأمور هم دروغ نگفته. شاه، آئی را دوست دارد. همه می دانند، این، آئی ست که از شاه مُتَنَفَر است و مُتَنَفَر خواهد ماند تا زمانی که به زمین (گرم بزندش). حالا آماده باش که ببریمت، زخمت را خوب کنیم و بُرت گردانیم... خاطرت جمع شد مادر. نه؟

— بله... بله... تو بگویی، فرق دارد با اینکه آئی بگوید. آئی، به دروغ اعتقاد دارد، و همیشه داشته است. یک قهرمان است، می دانم؛ اما یک قهرمان معتقد به دروغ.

— رها گُن مارال! بحث بی فایده است.

— به هر حال، باید بدانیم تایماز کجاست.

— تایماز در تمام هفته در گنبد است. او هم درس می‌خواند. این تُخیم لَقی «درس»، همه‌ی بچه‌ها را از زمین و گله جدا کرد... کاری هم نمی‌شود کرد.

تنها آرتا پسر هشت ساله‌ی آلتی بود که آمد و مثل یک مرد، نزدیک مادرش نشست؛ نه پهلوی او، که روبه روی او، وزیر چشمی به او و آلتی نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد؛ اما هیچ بروز نداد که دلش آرزوی آن را دارد که در بغل مادر باشد و در کنار پدر.

آلتی، البته که آرتا را دوست داشت. مگر می‌شد که نداشته باشد؟ قلبی مثل قلب آلتی که تمامش از آینه بود — گرچه می‌گفتند یکپارچه از سنگ است — چطور ممکن بود هزار هزار بار، نور محبت را در درون خود منعکس نکند؟ اما، خدای من! انگار که همه‌ی آنها تصمیمی خوف‌انگیز به انتخاب بی‌رحمی گرفته بودند...

آلتی، روی شانه‌ی آرتا زد و گفت: هاه! مردی شده‌یی. خوب می‌تازی. نه؟

— بله پدر.

— خوب هم تیر می‌اندازی. نیست؟

— با تفنگ واقعی، هنوز نینداخته‌ام. با بادئ تیر می‌اندازم — به قوطی یا سگه، نه به کاکلی‌ها. کشتن کاکلی‌ها را دوست ندارم.

— پناه بر خدا! پناه بر خدا! چه کسی به تو گفته است که نباید کاکلی‌ها را بکشی آرتا؟ چه کسی گفته است؟

— عمه ساجلی داستان گشتار کاکلی‌ها را برایم تعریف کرده

— چند بار.

— مرگ بوته های گل اسفند را هم؟

— مرگ بوته های گل اسفند را هم.

— عیب ندارد. سگه بزَن! کاکلی زن! میل، میل، توست؛ اما کشتن

چند کاکلی، چیزی از کاکلی ها کم نمی کند.

مارال هم آرتا را مختصری نوازش کرد. روی سرش دست کشید و

او را به خود فشرد و با او درباره ی درس و مدرسه، حرف زد. هنوز هم چند

باسواد، به کمک کتابهای درسی، به بچه ها سواد می آموختند تا به وقت، به

گنبد بروند و امتحان بدهند.

مارال پرسید: ساز هم می زنی آرتا؟

— بله مادر! شما از کجا می دانی؟

— کسی که به جای کاکلی، سگه می زند، شاید صدای ساز را

دوست داشته باشد.

— دوست دارم. آچیق تارزن به من یاد می دهد.

— آچیق پسر؟

— بله مادر! خیلی خوب و مهربان است.

مارال، آرتا را نبوسید. دلش می خواست؛ اما بر خود غلبه کرد.

نبوسید. نگاهش کرد و نگاهش کرد و اشکش سرازیر شد. آرتا اما از

ریشه ی گالان و سولماز بود. به این آسانی ها اشکش در نمی آمد. دوید و

رفت و رفت و رفت...

اهالی اینچه برون، خیلی هایشان، از نزدیک با آلتی و مارال آشنا

نبودند؛ با وجود این، گروهی بزرگ، پیر و جوان، آمدند و حلقه زدند.

آرپاچی و ساچلی بودند و پذیرایی می‌کردند؛ اما چندان که باید شاد نبودند.

آلنی، به سُنّت، سخن گفت — کوتاه و گرم و مهربان، بدون فریاد، بدون قصد نفوذ و یارگیری. آلنی گفت: اوضاع را عوض خواهیم کرد. زندگی را از نو خواهیم ساخت. آرزوها را برآورده خواهیم کرد. تسلیم نخواهیم شد تا به تسلیم وادارشان کنیم. زانوشکن خواهیم شد اما به زانو در نخواهیم آمد. خوابِ خوش را از آنها گرفته‌ایم، دقایقِ خوش را هم خواهیم گرفت. بر بادشان خواهیم داد... بی‌تردید...

همین حرف‌ها را مارال هم زد؛ اما بسیار پُر شورتر از آلنی. جا عوض کرده بودند. برخلاف همیشه سخن گفتند.

آلنی، ندیده بود که مارال، آنطور، با تمامی عاطفه اش فریاد بکشد، بلرزد، مُشتِ گِره کند و عرق بریزد. مارال، شاید می‌خواست بچه‌ها را مجذوب کند نه بزرگ‌ها را.

مارال، شاید می‌خواست باری را از دوش آلنی بردارد.

زنان صحراء، بلند مویه می‌کنند اما بلند سخن نمی‌گویند.

مارال، به عادت شکنی آمده بود.

مارال، ایستاده، فریاد زد: برخوایم گشت، و خوب و قدیمی زندگی خواهیم کرد.

ما برای این نمی‌جنگیم که عزّت را از گنشته بگیریم و قدیمی‌ها را بی‌حُرمت کنیم. برای این نمی‌جنگیم که خوبی‌های گنشته را انکار کنیم، موقور را جانشین اسب کنیم، کراوات را جانشین شال و کلاه ترکمنی...

برخوایم گشت، و خوب و قدیمی زندگی خواهیم کرد.

با عاطفه، با محبّت، با شور، با حرارت...

احترام پیرها، یا شولی ها، مُلاها و آق سَقَل ها را بیش از همیشه ی
تاریخ نگه خواهیم داشت.

پیرزنان را در بغل خواهیم گرفت و کنار تنور خواهیم بُرد تا رسم نانِ
تنوری پختن را به نوه هایشان بیاموزند.

آلاچیق ها را برای کوچ، نگه خواهیم داشت و به زیباترین صورت
ممکن ترین خواهیم کرد.

زمین را با قالیچه های زیبای شفاف خوش آب و رنگ مان مفروش
خواهیم کرد.

امروزی و فردایی شدن به معنای نفی زیبایی ها و خوبی های
گذشته نیست؛ نفی اخلاق، نفی آدمیت، نفی شرف، نفی نجابت...

برخواهیم گشت و خوب و قدیمی زندگی خواهیم کرد.

دوباره دور آتش حلقه خواهیم زد.

دوباره، شبها، زیر نور مهتاب، کنار قره چائی جمع خواهیم شد.

دوباره با آن صدای بلند ترکمنی مان غشغه خواهیم زد.

دوباره مراقبه به راه خواهیم انداخت، گُشتی خواهیم گرفت،

پای کوبی خواهیم کرد، تار خواهیم زد، آواز خواهیم خواند و مراسم خوب و
شادی بخش گذشته را زنده خواهیم کرد.

و دوباره، اعتبار هر چیز خوب را که در گذشته مانده به آن باز

خواهیم داد.

برخواهیم گشت و خوب و قدیمی زندگی خواهیم کرد.

چمنزارهای سبزمان را سبزتر

گله های مان را پُر برتر

جنگل گلستان را انبوه تر

ایمان‌مان را به زندگی استوارتر خواهیم کرد...
 مدرسه‌های خوب، مسجدهای خوب، حمام‌های خوب، و
 بازیگاه‌های زیبا خواهیم ساخت.
 ما گفته‌سیم و پای گفته مانده‌سیم و می‌مانیم تا هر آنچه را که
 گفته‌سیم بسازیم و برویم.
 فرزندان ما، همه، مبارز و مؤمن و جان بر کف و پُر شورند، و باز هم
 مبارز و مؤمن و جان بر کف و پُر شور خواهند بود — بیش از ما، بسیار بیش از
 ما.

ما، قبل از آنکه ترکمن باشیم، ایرانی هستیم.
 ایران را که بسازیم، آزاد کنیم، آباد کنیم، ترکمن صحرای نور
 چشمان را هم آباد و آزاد کرده‌سیم و ساخته‌سیم.
 نترسید! آلتی مارال، هر جا که باشند، قلب‌شان اینجامت،
 روح‌شان اینجامت، امیدشان اینجامت.
 هر ترکمن مبارز شریفی که از صحرای پرود، نیسی از خود را اینجا
 می‌گذارد؛ نیم بلورین خود را...
 مطمئن باشید که شادی‌ها در راه است.
 هیچ چیز فرو نریخته، هیچ چیز خراب نشده، هیچ چیز درهم
 نشکته...

این قاریخ است که پستی و بلندی دارد، مهر و بی‌مهری دارد،
 جنگ و صلح دارد، سختی و آسانی دارد...
 و ما تاریخ را، بار دیگر به بلندی، به مهر، به صلح و به آسانی
 خواهیم رساند.
 برخواهیم گشت، و خوب و قدیمی زندگی خواهیم کرد.

